بسم الله الرحمن الرحیم

جلد اول

# سخنوران دروازی

مؤلف: احمد نجیب بیضایی

کابل، ۱۳۹۰ هجری شمسی

## شناسنامه:

نام کتاب: **سخنوران دروازی / جلد اول**

مولف: **احمد نجیب بیضایی**

حروف‌نگار و برگ‌آرا: **اورنگ‌زیب بیضایی**

طرح پشتی: **مرکز گرافیک آذین**

چاپ اول: **۱۳٦۹هجری شمسی**

چاپ دوم: **پاییز ۱۳۹۰ هجری شمسی**

شماره‌گان: **۱۰۰۰ نسخه**

جای چاپ: **مطبعه‌ی بهیر، کابل**

**حق چاپ محفوظ است**

# پیشگفتار

بنابر تقاضای تعداد زیادی از هم‌دیاران و فرهنگیان کشور، تصمیم گرفتم تا جلد اول و دوم سخنوران دروازی را هم‌زمان چاپ کنم، زیرا از یک‌جهت از چاپ جلد اول بیست سال می‌گذرد و از جهت دیگر، جلد دوم آن نیز به رغم آرزومندی‌های فراوانی که وجود داشت، بنابر ملاحظاتی که عیان است، پس از بیست سال زمینه‌ی چاپ می‌یابد. برای این‌که هم‌زمان همه علاقه‌مندان و محققان ارزشمند از این دو بخش مستفید و بهره‌ور گردند به این اقدام دست یازیدم و با استفاده از این فرصت پیش آمده، بخش اول کتاب را بازنگری مجدد نموده، تصحیحات و در برخی موارد اضافاتی در آن وارد نمودم که امیدوارم با همه کاستی‌ها و نقایصی که در نگارش و چاپ این آثار رونما گردیده طرف پسند و استفاده قرار گیرند و خواننده‌ی بیش بهای ما از تاریخ ادبیات یکی از دورافتاده‌ترین مناطق کشور یعنی درواز باستان نیز وقوف حاصل نماید.

به این بهانه از دوستان قلم به‌دستی که در راستای معرفی سخنوران ساحات و حوزه‌های دیگر فرهنگی بدخشان کار می‌نمایند خواهان آنم که عزم‌شان را جزم و قلم‌شان را پر حرکت‌تر و رساتر به کار بیاندازند و کارهای‌شان را در استقامت هر حوزه‌ی فرهنگی بدخشان مدون و مرتب سازند تا روزی و روزگاری شاهد نگارش یک اثر کاملی از سخنوران بدخشان در کشور باشیم، تا این محرک خوبی باشد برای محققان و پژوهشگران دیگر مناطق وطن دوست‌داشتنی‌مان افغانستان عزیز.

# فهرست

عنوان صفحه

سخنی از نگارنده........................................... أ
خواجه عبیدالله هبأ ........................................... ۱
صوفی داد خدا دادی ........................................... ۱۵
سبحان قلی قلی ........................................... ۲۱
اکرم الله اکرم ........................................... ۳۱
سید مسلک مسلک ........................................... ۳۸
واله ........................................... ۴۷
ملا نادر........................................... ۵۰
شه ترک خان ........................................... ۵۳
میرزا لطف الله خان ........................................... ۵۵
میرزا عزیز بیگ ........................................... ۵۶
میرزا محمود خان محمود........................................... ۵۷
میر غلام شاه ذوقی........................................... ۶۱
عبدالقهار ذوقی........................................... ۷۴
قربان محمدکاتب ........................................... ۷۶
کوچک شاه........................................... ۸۸
محمد سید بیگ دروازی........................................... ۹۰
گلاب خواجه داعی........................................... ۹۸
کیفی ........................................... ۱۰۳
جرئت........................................... ۱۰۸
رند........................................... ۱۱۲
حسینی ........................................... ۱۱۵

مصلح الدین شمسی ........................ ۱۲۲
مخدوم شمس الدین شاهین.......................... ۱۳۲
ملا یار یاری ............................. ۱۳۹
قاضی محمد لطیف داعی.......................... ۱۴۵
بهری ........................................ ۱۵۴
عزت شاه عزت.................................. ۱۶۴
محمد مراد بیگ غافل ........................... ۱۷۲
ناجی......................................... ۱۸۱
مهجور........................................ ۱۸۸
مظلوم دروازی ................................. ۱۹۸
محزون دروازی ................................. ۲۰۷
شمس الدین دروازی............................. ۲۱۰
ضیایی........................................ ۲۱۴
حسام الدین خامل .............................. ۲۱۹
عاری ........................................ ۲۲۵
میر اولیا حسین مغموم .......................... ۲۲۸
فطرت ........................................ ۲۳۸
صدقی......................................... ۲۵۱
منابع و سرچشمه‌ها ............................. ۳۱۱

# سخنی از نگارنده

کتاب حاضر که اینک به‌دسترس خواننده‌گان ارجمند و ادب دوستان گرامی القدر قرار گرفته است، ثمره‌ی کار و نتایج حاصله‌ی یک دهه تلاش و پژوهش اینجانب می باشد که اندرباب کارنامه‌ها، آثار و زندگی‌نامه‌ی عده‌یی از سخنوران و ادیبان سرزمین ادب پرور، شاعرخیز و خطه‌ی خوش‌منظر درواز به‌رشته‌ی تحریر در آمده است.

درین مدت که می‌بابیست اندرین باب، بیش‌تر و به‌تر کار صورت می‌گرفت، بنابر عدم مساعدت شرایط و دسترسی به منابع و مأخذ معتبر، کار به‌گونه‌ی وقفه‌وی ادامه یافت ولی هرگز روند کار قطع نشد، تا جایی که فراورد آن در اختیار شما قرار دارد.

نخست از همه لازم می‌دانم تا جهت آشنایی بیش‌تر خواننده‌گان عزیز با محیط گوارا و دلکش و کانون شعر و ادب یعنی سرزمین درواز و لو با اختصار سخنی داشته باشم:
از قدیم الایام تا دوران ما نام درواز برای نواحی و مناطقی اطلاق گردیده است که شامل درواز افغانی و درواز آن‌سوی دریای مواج و خروشان جیحون (آمو) می‌گردد. هدف ما درین‌جا همین درواز افغانی است که در زمان زمام داری امیر عبدالرحمن خان با قبولی دریای آمو به مثابه‌ی مرز مشترک از درواز شوروی جدا گردید. درواز (هر جا که نام درواز گرفته می‌شود شامل خواهان و کوف نیز می‌باشد) به‌طرف شمال شهر فیض‌آباد مرکز ولایت بدخشان موقعیت داشته و بیش از یک‌صدهزار جمعیت دارد. مساحت درواز چهارهزار و هشتصد و نزده کیلومتر مربع بوده و در هر کیلومترمربع آن سیزده‌نفر سکونت دارد. در سرتاسر درواز حدود یک‌صد و چهل قریه‌ی اصلی

و یکصد و سی قریه‌ی فرعی موجود است که از جمله نُه قریه‌ی اصلی و سی قریه‌ی فرعی مربوط به خواهان است. نواحی عمده‌ی درواز را: حوض شاه، کوف، شُکی، جَوَی، اوبغن بالا، مایمَی، جامرچ بالا، ورو و تنگشیو و مشهورترین قرای آنرا: شهرسبز، ژارف، ماه نو، نُسی (مرکز ولسوالی درواز)، اوبغن بالا، اوبغن سفلی، مایمی، وَرفَد و جامرچ بالا و قرای مشهور خواهان را چشمه‌ی توت، سنگ آب، کمر، پریخم، کجی و کولدره تشکیل می‌دهد.

فاصله میان درواز و فیض‌آباد را راه‌های صعب‌العبور که از دره‌ها و وادی‌های پر از فراز و نشیب و کوه‌های سر به فلک می‌گذرند در بر گرفته است که گذشتن ازین راه‌ها و پیمودن این مسافه با پای پیاده و محموله‌یی بر پشت خطرات جانی زیادی را نیز در پی داشته است. زیرا درواز از یک‌سو توسط راه مشکل گذر (آتنگا) و از سوی دیگر توسط کوه صعب‌العبور (جَمَل جَس) محصور گردیده و عبور از آن‌ها کاری ساده و آسان نیست.

صوفی غلام نبی عشقری شاعر سرشناس کشور که در سال ۱۳۱۴ به درواز رفته و این راه‌های مشکل گذر را به چشم‌سر دیده است، خاطراتش را در مورد راه‌های درواز با گفتن این بیت بیان کرده است:

نیست اکنون در دلم چندان تکانی از صراط
دیده تا چشـمم رَفَک هـــــای ره‌ی درواز را

این سروده‌ی عشقری صاحب مرحوم، آدم را بیاد بیت دیگری می‌اندازد که در باره‌ی ساحه‌ی مشکل گذر (تیاق پرتاو) آتنگا سروده شده است:

هیچ باکش نیست از بگذشتن پل صراط
هر که یکبار از تیاق پرتاو تنگـــا بگـذرد

درواز محیط کوهستانی بوده و به استثنای خواهان زمین زراعتی کم داشته و در بعضی محلات آن اصلاً زمین زراعتی موجود نیست. با آن‌هم اکثر زراعت را گندم، جو، ارزن، باقلی، مشنگ، غله‌ی مکه (جواری)، قناق، کنجد وغیره تشکیل می‌دهد.

از آن‌جایی‌که درواز از آب و هوای گوارا برخوردار است میوه‌های خوبی چون توت (توت رووچی، توت بی‌دانه، شاه‌توت، توت‌راونی، توت‌مظفری، توت‌رَخشَک، خَس‌توت، سرخ‌توت، توت‌کلوخک، توت‌شیخی وغیره)، گیلاس، زردآلو، آلوبالو، شفتالو، سیب، نشپاتی، کیون، شکینگ، چارمغز، انگور (انگورتافی، انگور سالِ‌گاو، انگور حسینی، انگور چاچِ‌شتر، انگور سیه، انگور دلِ‌گنجشک، انگور واژک، انگور حصاری، انگور سرخی وغیره)، انجیر، انار، سیب آبی (بهی)، خربوزه و تربوز در آن وجود دارد که از جمله توت راونی مایمی، سیب پَهمَک مشتیو، نَشپاتِی سبز، و انار خواهان مشهوراند.

در درواز منابع زیر زمینی و معادن فراوانی وجود دارد که از آن جمله میتوان معدن نمک، سرب، مس، طلا، نقره و نظایر اینها را نام برد که تا کنون هیچ‌یک استخراج نشده و مورد بهره‌برداری قرار نگرفته‌اند. در حالی‌که از گذشته‌ها تا حال در منطقه‌ی زُنگُریا و مناطق دیگر درواز از طریق زَرشویی و با کاربرد ابزار کار بدوی مقادیری طلا را اهالی آنجاها به‌دست می‌آورند و اهالی خواهان هم از اثر جوشاندن آبی که در ساحه‌ی بین دیهه‌ی کمر و قلعه‌ی باد (قلعه‌ی عباد) به صورت چشمه در جریان است نمک مورد نیاز خود را به‌دست می‌آورند.

باشنده‌گان درواز آریایی الاصل بوده و دارای اندام مناسب، قامت کشیده، چشمان براق، چهره‌ی فراخ و روشن، موی نرم و رفتار چابک می باشند. مردم درواز بسیار مهمان‌نوازاند و اصلاً کمتر فامیلی را می‌توان سراغ کرد که مهمان‌خانه نداشته باشد.

**مولف: احمد نجیب بیضایی**

زبان دروازی‌ها زبان دری است که خلف صدیق زبان آریایی می باشد. در زبان گفتاری اهالی درواز واژه‌ها و اصطلاحاتی موجود است که اکثراً چهار حرف ویژه‌ی زبان دری (چ، پ، گ، ژ) را در خود دارند و بنابر محصور بودن درواز و عدم موجودیت تماس و روابط اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی با سایر مناطق و ولایات کشور، حالت اصلی خویش را حفظ کرده و کمتر متأثر گردیده‌اند و یا حتی متأثر نگردیده‌اند. من در این‌جا به رسم نمونه می‌توانم چندی ازین واژه‌ها را در اختیار شما خواننده‌ی عزیز قرار دهم:

حرف چ: چُنگ (به ضم چ و سکون نون)، چُخت (به ضم چ و سکون خ)، چَلفَس (به فتح چ و سکون لام و فتح ف)، چاخر (به فتح چ و سکون خ)، چُوژ، چَوَل (به فتح چ و واو)، چَپچی (به فتح چ و سکون پ)، چُرُندُک (به ضم چ و را و دال)، چَشپَل (به فتح چ و پ)، چَگس (به فتح چ و گ)، چَرغُند (به فتح چ و ضم غ)، چَرمُک (به فتح چ،سکون را و فتح م)، چاشتک، چاو، چارغاو، چِین، چَپُون، چُپُوشت، چَپُک (به فتح چ و ضم پ)، چُلچَه (به ضم چ اول و فتح چ دوم)، چاوه، چَهلُک، چالُک وغیره.

حرف پ: پَکَر (به فتح پ و کاف)، پَکُر، پکال، پُلُخچ (به ضم پ و لام)، پُخچ (به ضم پ و سکون خ)، پَیگه (به فتح پ و گاف)، پاتَخس، پُلخ، پا تُمبه، پیواز، پَنگی (به فتح پ و سکون نون)، پاچَمبَر، پَلموچه، پُژه نی، پخال، پُچ (به ضم پ و سکون چ)، پَیلنگ (به فتح پ و لام)، پَلَخته وغیره.

حرف گ: گوپسَر (به ضم گ و سکون پ)، گیجَونه، گنجور، گُرمَی مَی (به ضم گ و فتح هر دو میم)، گَرنگ (به فتح گ و را)، گرمنده لاچک، گینه، گشتَک (به فتح گ و ت)، گُند، گیج، گیچ، گراوه، گُمبَز (به ضم گ و فتح ب)، گجیر، گراو، گُمب، گروچه ، گنده نول و نظایر این‌ها.

حرف ژ: ژُغُرت (به ضم ژ و غ) ژُمبُلی (به ضم ژ و ب)، ژَبَه باو (به فتح ژ و ب)، ژاغر، ژُدَمب (به ضم ژ و فتح دال)، ژَمبَق (به فتح ژ و ب)، واژ وغیره.

چنین واژه‌ها و اصطلاحات اگر چه در کتبی که در گذشته‌های دور تر نگاشته شده به کرات استعمال شده‌اند ولی در ادبیات امروزی چندان مورد استعمال ندارند و من بعضی ازین‌ها را در تاریخ سیستان که در حدود سال‌های ۴۴۵-۷۲۵ هجری تألیف گردیده است بارها دیده و خوانده ام.

تا کنون بیش از دو نیم هزار ازین گونه واژه‌ها و اصطلاحات را گرداوری نموده ام که در موقعش روی آن‌ها نیز کاری‌که بابیسته است انجام خواهم داد.

سرزمین درواز با وادی‌های نغز و دل‌کش‌اش در طول تاریخ و به ویژه طی دو سه سده‌ی اخیر همواره مهد پرورش علما، فضلا، شعرا و خامه‌به‌دستان بوده است که هر کدام بالنوبه مایه‌ی افتخار فراوان و مباهات بی پایان برای وطن، مردم، فرهنگ، و ادب ما میباشند که تاکنون از نظرها به دور مانده و به اجتماع معرفی نگردیده‌اند.

کار مرحوم حضرت آخوند قربان محمد کاتب در زمینه‌ی برگردانی کامل کتاب مختصر الوقایه‌ی عربی سراپا به نظم دری خاطره فردوسی را در نگارش شهنامه اش در اذهان ما زنده می‌سازد.

با آنکه من نه خود را شاعر گفته می‌توانم و نه هم نگارنده، ولی با علاقه‌ی فراوانی که با شعر و ادب  و تاریخ وطن داشته و دارم تصمیم گرفتم تا جهت معرفی سخنوران گمنام و معاصرین سخنور درواز دست به کار شوم. روی همین منظور عزمم را جزم کردم و خواستم سهمم را درین راه ولو در مقیاس کشور بسیار جزئی و کوچک هم باشد ادا نمایم و کار را در باره‌ی جمع‌آوری اسناد و مدارک با مراجعه به کتابخانه‌های بزرگ و کوچک دولتی و شخصی، رهنمایی بزرگان و استادان گران‌قدر و اسناد دست داشته‌ی خودم آغاز کردم و حتی برای اکمال پروژه‌ی تحت کار خویش چندین‌بار به ولایات بدخشان و کندز و بلخ و جاهای دیگر سفر نمودم تا آنکه اثر حاضر را با همه

کاستی‌هایش آماده ساخته و در اختیار خواننده‌گان عزیز و هم‌وطنان سخن‌فهم و قدردان خود قرار می‌دهم.

قابل یاددهانی می‌دانم که ترتیب، تنظیم و تألیف اثر هذا به هیچ‌وجه از معایب، خلاها، نقایص و کمبودی‌ها مبرا نبوده و احتیاج به کار بیشتر، دقت بهتر و دلسوزی بیش‌تر دارد. در حالی‌که چاپ این اثر با تیراژ موجود عطش ادب دوستان محترم و هم میهنان گرامی القدر را فرو ننشاند و نیازی به تجدید چاپش احساس گردد در آن‌صورت برای رفع هرگونه کاستی‌های موجود در این اثر با رهنمایی فضلا، دانشمندان و استادان گرانمایه‌ی وطن تدابیر موثری را عملی خواهم ساخت. تا آن‌زمان فرا برسد رهنمونی دوستانه‌ی هر یک شما مسیر پر خم و پیچ و پر از فراز و نشیب ما را که تازه درین راه گام نخستین را گذاشته ایم نمایان‌تر و کار ما را سهل‌تر خواهد ساخت:

همتم بدرقه راه کن ای طـایر قـدس
که دراز است ره مطلب و من نو سفرم

کتاب حاضر را به خاطری بخش اول سخنوران دروازی نامیدم که مصمم هستم در صورتی‌که توفیق مزید نصیبم گردد بقیه‌ی شعرا و سخنوران درواز را در بخش دوم و تحت همین نام «سخنوران دروازی» معرفی نمایم.

در فرجام بر گردن خود فرض می‌دانم تا از کمک‌ها، راهنمایی‌ها و همکاری‌های بی شایبه‌ی جمعی از دوستان و فرهنگیان کشور به ویژه از آقای برهان الدین نامق، محمد زمان نیکرای، وکیل غلام حیدر مجرمی، الحاج تاج البیضا تائب، میرزا عبدالقدیر مقصود بدخشی، سردار محمد وارد، سبحان‌قل نامول و محمد اکبر خواهانی که در تکمیل این اثر مرا یاری رسانیده‌اند قلباً اظهار سپاس و امتنان نموده و از خداوند متعال برای شان طول عمر و بهروزی آرزو می‌کنم.

با عرض حرمت
احمد نجیب بیضایی

# خواجه عبیدالله هبأ

باری در سخنوران دروازی در تداوم نگارش زیستنامه‌ی سخنوران درواز روی شرح‌حال و نمونه‌های کلام خواجه عبیدالله هبـأ نیز تماس مختصری داشتم و پیرامون دیوان شعرشان معلوماتی ارائه نموده بودم. ولی این معلومات کافی نبود و گفته بودم که اگر در مورد شعرای مندرج بخش اول سخنوران دروازی معلومات بیشتر یافتم در نوشته‌های بعدی آن‌ها را خواهم آورد. اینک شما را در جریان معلومات بیشتر قرار میدهم. امیدوارم مفید واقع شود.

دیوانی که از آن در نخستین یادداشتم یاد کردم در اثر جنگهای خانمانسوز کابل و اصابت راکت در برج اسد سال ۱۳۷۱ خورشیدی حین جنگ‌های خونین کابل زمین بر منزل همسایه‌مان، از بین رفت و در اثر این حادثه، خانه‌ی همسایه تخریب و بدبختانه خودش با تعدادی از اعضای خانه و حتی مهمانش آقای عبیدی از چاه آب تخار کشته شد و ما که تعداد هشت نه نفر شدیداً زخمی داشتیم به دیار دیگری رفتیم و تعداد زیادی از کتب و آثار ارزشمند خطی و چاپی و اثاث‌البیت مان از بین رفت. بعد ازین حادثه، همواره در تلاش آن بودم تا بار دیگر نقلی از آن دیوان شعری را به‌دست آرم.

خوشبختانه طی سفری که به ولایت باستانی تخار داشتم، بوسیله‌ی دوست عالیقدر و دانشمندم جناب غلام رسول خان هجری اطلاع یافتم که یک جلد دیوان خطی شاعر، نزد یکی ازشخصیت‌های خوب دروازی الاصل مقیم تخار یعنی آخوند ملاخیرالله (نواسه‌ی دختری ملااکرم الله اکرم شاعر شهیر درواز، از دیهه‌ی زغر) وجود دارد. با علاقه‌مندی وافر به دیدار موصوف مشرف شده و پس از ملاقات تعارفی، خواستم تا آن دیوان را در اختیارم بگذارند و بر امتنانیتم بیافزایند. ایشان نیز با پیشانی باز و جبین گشاده پذیرفتند.

من پس از خوانش مکمل آن، برخی ازسروده‌های شاعر را بیرون نویس نموده و یادداشت گرفتم تا اگر روزی و روزگاری که خدا (ج) بخواهد و زمینه‌های ضروری فراهم گردد و عمر نیز باقی باشد در چاپ آن، چون منتخب اشعار هبـأ اقدام نمایم.

دیوان متذکره قلمی بود و از نگارش آن مدت‌های مدیدی سپری شده است. بنابر اهمیت موضوع ضرور میدانم در مورد مشخصات و ویژگی‌های آن، خواننده‌ی عزیز این سطور را در جریان قرار دهم. ولی پیش از آن معلومات مختصری را در مورد خود هبا زغری دروازی می‌خوانیم:
«خواجه عبیدالله متخلص به هبـأ فرزند میرزا سعد الله ولد میرزا رستم بیگ یکی از فضلای نامدار و شعرای عالی مقام درواز به حساب می‌آید که در دیهه‌ی زغر درواز دیده به جهان گشوده است. هبـأ انسان متقی و پرهیزگار بوده و همدیارانش از فیوضات روحانی و اخلاقی و داشته‌های ادبی او بهره‌ور می‌شدند. باری به ندیمی شاه محمد اسماعیل خان که یکی از سلسله شاهان درواز بود مقرر گردید. اندرین زمان بود که اعمار دیوار باغ خُم (مقر سلطنت شاهان درواز) به پایه‌ی اکمال رسید و به تقاضای شاه موصوف به همان مناسبت شعری سرود که بنابر اهمیت تاریخی موضوع، قسمت‌هایی ازآن شعر را در اینجا ثبت می‌نمایم:

سبک سنجید چرخ نیل گون ایـوان کیـوان را
بـه تعظیـم بنـــای بـاغ خُم خَم کرد میزان را
عــروس منظـر افــلاک بهــر آبــرو جســتن
به مژگان سحر جاروب ســازد شبنمســتان را...
به دور شاه اسـماعیل، هبـــأ، دیـوار بـاغ خُـم
به این ترتیب نظم اتمام شد تاریخ رضـــوان را

از تاریخ سرایش این غزل بر می آید که هبأ در سنه‌ی ۱۲۵۸هجری در قلعه خُم درواز می‌زیسته است. وی بنابر عوامل و انگیزه‌هایی از درواز به منطقه‌ی رستاق که اینک یکی از ولسوالی‌های ولایت تخار میباشد نقل مکان نمود و در همانجا سکونت اختیار کرد، تا آن‌که بعدها در قریه‌ی کیشان رستاق دیده از جهان فرو بست و برحمت ایزدی پیوست و در همانجا محترمانه بخاک سپرده شد. تاریخ تولد و وفاتش معلوم نیست.

هبأ را در حیاتش دو چیز بیشتر از همه آزرد و کمرش را خم ساخت. یکی فوت برادرش به نام حکمت الله و دیگری دوری از یار و دیار. از این مخمسش معلوم است:

فغان از چرخ کجرفتار و آه از گردش گردون
دمادم میدهد زهر فراق و تلخی افیون
گهی چون گل لب خندان دهد گه دیده‌ی پرخون
گهی اندوه و غم بخشد گهی خورسندی و ممنون
همه یار و برادر رفت و تنها مانده ام اکنون

همه پیکان زهر آلود و غم بر سینه‌ها خوردند
به دل داغ غم و اندوه ازین دار فنا بردند
به هجرانم زن و فرزند وخویش و اقربا مردند
تن اندر بستر خاک لحد خوابیده افسردند
ازین ماتمسرا گشتند با چندین الم بیرون

دریغا رفت از پیش نظر یار وفا دارم
رفیق و مونس دیرینه و همدرد و غمخوارم
عجب نبود که بر گردون رسانم ناله‌ی زارم

مــنِ گــم کــرده فرزنــد پــدر چــون ســینه افگــارم
به لب آه و به چشم اشک و جگر سوراخ ودل پر خون

ز آدم ای بـــرادر تـــا زمـــان حضـــرت خـــاتم
ز خـــاتم لاجـــرم تـــا انقـــراض جملـــه‌ی عـــالم
به یک‌جا شور و شادی‌هاست یـک‌جـا گریـه و مـاتم
کجـا یـک محـرم رازی کـه بنشـینیم دمـی بـا هـم
ببینـــد حـــال زار و رنـــگ زرد و دیـــده‌ی پـــر خـــون

عبیـــدالله رنگـــین نظـــم از خـــون جگـــر کـــردم
قلـــم از شـــاخ مژگـــان و ســـیاه از چشـــم تـــر کـــردم
بـــه تـــاریخ وفـــات حکمـــت الله داغ ســـر کـــردم
هبـــأ غمنامـــه ســـر از بهـــر فرزنـــد پـــدر کـــردم
گریبان چاک بـر سـر خـاک بـر لـب نغمـه‌ی قـانون

در این مخمس (داغ سر) ماده‌ی تاریخ بوده و با ۱۲۶۵ برابر می آید و نشان میدهد که حکمت الله برادر جناب هبأ صاحب در همین سال چشم از جهان پوشیده است. اما معلوم نیست که این واقعه در کجا واقع شده است. این درحالی‌ست که اکثر تذکره نگاران، دوران حیات خواجه عبیدالله هبأ را تا سال ۱۲۵۵ قید کرده‌اند. در حالی که از سروده‌ی بالا معلوم است که موصوف تاسال ۱۲۶۵در قید حیات بوده است.

اینک بر می‌گردیم به بحث درباره‌ی آخرین دیوان هبـأ که گفتم در تالقان در اختیارم قرارگرفت:
این دیوان دارای وقایه‌ی قدیمی به‌گونه‌ی سمرقند و بخارا بوده با خط نستعلیق و قسماً شکست نوشته شده است. طول و عرض اوراق آن ۲۴/۱۳

می‌باشد و در هر صفحه‌ی آن به صورت میانگین یازده سطر به قید تحریر درآمده است. تاریخ نگارش، محل نگارش و نگارنده‌ی آن معلوم نیست. سروده‌ها با رعایت الفبا ثبت و از الف شروع و به ی ختم میگردد. در صفحات کتاب متأسفانه نمره گذاشته نشده است، لذا تعدادی از اوراق که معلوم می‌شود از اول وآخر آن کنده شده و از بین رفته است دقیقاً تثبیت شده نمی‌تواند.

با آن‌هم چون آغازین سروده‌ی مندرج دیوان را نعت شریف مزین نموده است دانستن این امر مشکل به نظر نمی‌رسد که چه اندازه شعر از اول موجود نیست. زیرا معمولاً در ترتیب دواوین شعراء نخست حمد و بعد نعت آورده می‌شود.

درین دیوان به تعداد ۲۲۸ غزل، ۳۲ مخمس، ۳ مسدس و ۲ مثمن درج گردیده و مجموعاً ۱۹۹۵ بیت را احتوا می‌نماید. علاوتاً در پایان کتاب بحر طویلی دارد مشتمل بر ۵ بیت که مجموع ابیات دیوان را به دوهزار می‌رساند.

اگر چه دقیقاً معلوم نیست که از مرحوم خواجه عبیدالله هبأ چند دیوان باقی مانده است، اما فاضل ودانشمند شهیر بدخشان مرحوم شاه عبدالله خان بدخشی در اثر ماندگار خود ارمغان بدخشان در رابطه با یکی از دیوان‌های هبأ چنین یادآور می‌شود:
«دیوان اشعار اوکتابیست دارای حجم متوسط حاوی دوهزارو سه صدوسیزده فرد که مرکب از غزلیات، قصاید، ترکیب بند، مخمسات، مسدسات و مثنوی می‌باشد. از ترتیب بی انتظام صفحات کتاب چنان فهمیده می‌شود که اوراق زیادی ازآن تلف شده است. مخصوصا قسمت آخر کتاب که رباعیات آن آغاز شده بکلی از بین رفته است. معذا لک کتاب موجوده با نفاست ادبی ایکه دارد می‌تواند قدرت سخن و سخنرانی هبأ را به عالم علم و ادب معرفی کند.»

**مؤلف: احمد نجیب بیضایی**

معلوم می‌شود دیوانی را که مرحوم شاه عبدالله خان بدخشی در مورد آن معلومات داده است غیر از این دیوانی‌ست که ما پیرامون آن صحبت داریم. وحتی دیوانی که در درواز دیده بودم نیز با این دیوان فرق زیادی دارد.

بیشترینه‌ی چکیده‌های طبع شاعر و مندرج دیوانی که نزد ماست جنبه‌ی دینی داشته، پیرامون ثنا و صفت پروردگار عالم و نعت خاتم المرسلین حضرت محمد مصطفی (ص) و اوصاف یارانش، خلقت موجودات، شب معراج؛ نماز و مفیدیت‌های آن، تقوا و پرهیزگاری، احتراز از تظاهر و زهد ریائی وعلاوتاً مضار قرضداری؛ قشاقی و ناداری، طمع نداشتن ازخوان ناکسان ونظایر اینها سخن بمیان آمده است.

او درباره‌ی خلقت موجودات دوکون چنین می‌گوید:

جمله ذرّات دو کون آیینه‌ی جلوه‌ی اوست
با ادب باش درین نکته فرو درکش دم
شد طـفیل همـه ایجـاد ظهـور احمـد
تا ابد بنده‌ی اوییم عرب تـا بـه عجـم
یارب از لطف ببخشای هبأ را عصـیان
به حدیث شـــب معـراج رسـول اکـرم

او علی رغم آن‌که در مورد زادگاهش دیهه‌ی زغر، که در روبه‌روی قریه‌ی لروم موقعیت دارد صریحاً یادی نمی‌کند، ولی در یکی دو جای دیوان ازآن به‌مثابه‌ی دروازه‌ی درواز یاد می‌نماید که در واقعیت نیز چنین به نظر می‌رسد. چنان‌چه در مقطع غزلی در ردیف (ع) می‌گوید:

ربع مسکون را سیاحت میکند هوشم هبأ
تاکه گشتم سـاکن دروازه‌ی درواز طبـع

و باز در نقطه پایانی مخمسی از زادگاهش اینطور یاد می‌کند:

ز رشک عارضت باغ ارم را برزمین کردی
مـرا دروازه‌ی درواز را خلوت گزین کردی

هبأ از صحبت ناکسان تنفر داشت و زهرمار را بر صحبت نا اهل ترجیح میداد. چنان‌چه در بخشی از یک سروده اش می‌خوانیم:

از خوان ناکسـان ز طمـع سـاز لنـگ پـا
اکثر کشیده محنت بی حد ز سنگ پـا ...
از زهر مار صحبت نا اهل بـد تـر اسـت
زحمت کشـد مـدام ز نعلـین تنـگ پـا...

خواجه عبیدالله هبـأ در سرودن مخمـس اسـتعداد فـوق العـاده داشـته و در سرایش شعر از سبک میرزا عبدالقادر بیدل پیروی می‌کرد.

عجب غوغای محشر ساختی ای شوخ شنگ امشب
بـت نـا مهربـان انـداختی در صـلح جنـگ امشـب
کمانـــدار خیالـــت میزنـــد در دل خـــدنگ امشـــب
سـپاه ترکتـازت رفـت در گیتـی دو رنـگ امشـب
گمان دارم که سـوزد وادی روم و فرنـگ امشـب...

تا جاییکه دیوان را از نظر گذرانیدم در تمام ابیات آن صرفاً از سه شخص بنام‌های شاه محمد اسماعیل خان، شهریار ابوالغازی خان و شیخ ابوالقاسم شوریانی نام گرفته است.

.... آورده ام به نظم هبـأ این بهاریات
در عصر شهریار ابوالغازی خان تمـام

هبـأ در رابطه با شخص سومی یعنی شیخ ابوالقاسم یا محمد قاسم شوریانی با تفصیل بیشتر و در سروده‌های مستقل و جداگانه یادآوری می‌نماید و خود را مرید موصوف می‌داند. چنان‌چه در قسمت پایانی مخمسی از مخمساتش این‌طور می‌خوانیم:

... تحفه جزروی سیاهم نیست با موی سفید
با وجـود این همه عصیان کنون دارم امیـد
زان وجود عـود بویی بـر مشـام چـوب بیـد
بر هبأ یا شـیخ عبـدالقـــاسما گـاهی نویـد
گوشـه‌ی چشمی بود از کج کلاهان همتـی

و اینهم بخشی از یک مخمس دیگرش اندرین باب:

... هبأ شیر فلک گاو زمین را شد شکار اکنون
فتاده سیب خورشید و مه از فـواره‌ی گـردون
تپیده چار عنصر همچو بسمل در محیط خون
همان شیخ المشایخ زاده‌ی او تاد شـد بیـرون
محمـــد قاســـم اقطـــاب شـــیرانی بـــا دردم

در رابطه با شرح حال شیخ مذکور که یکی از علمای جید درواز بوده و ارادت مندان زیادی داشته در دیوان اشعار مرحوم میر اولیا حسین مغموم شاعر، ادیب، مورخ و تذکره نگار همدیارش معلومات بیشتری یافتم که لازم دانستم بخش‌هایی از یک سروده شان را که به حضرات آخوند خلیفه خیر الله (رح) و شیخ ابوالقاسم شوریانی (رح) بخشیده شده است بغرض مزید معلومات و استخراج تاریخ دیگر باز نویسی نمایم:

به حـق آن دو قطـب نـور رخشـان
که هستند خواب در قشلاں کیوران
بدنـــد هـــر دو شهنشـــاه مکـــرم
ولـــی بـــر حـــق و اقطـــاب عـــالم
یکم در مُهر پاکش گشـته مکتـوب
به این دو بیت نـام پـاک ومرغـوب
دم آب از یـــــد ســـــاقی کـــــوثر

به خیر الله ده یارب به محشر
به سال یکهزار و دو صد و ده
دو در بالای آن ضم ساز جمله
که تاریخ وفات آن نکو نام
شود اندر حساب سال اتمام
که باشد ماده‌ی تاریخ انشأ
غریب بنما حساب و باش آگاه
دویم باشد ابوالقاسم شه دین
امیر تخت عرفان قاف تمکین
ز شوریان هست مولود و نظامش
به کیوران بوده مدفون و مقامش
هزار و دو صد و پنجاه و سه سال
ز هجرت رفته کان شاه فرخ فال
جهان را کرد پدرود و روان شد
خرامان جانب دارالجنان شد
که باشد ماده‌ی تاریخ آن روز
حساب از مظهر حق ای دل افروز
شده پهلو به پهلو هردو اقطاب
بزیر خاک خوابیده چو مهتاب

و باز جناب مغموم صاحب در قسمتی از نوشتارش خاطر نشان می‌سازد: حضرت آخوند ثانوی (مراد از شیخ ابوالقاسم است. بیضایی) پس از آمدن از شوریان در کیوران استقامت و در عمر ۹۳ عمر حضرت خواجه عبیدالله احرار وفات و در پهلوی حضرت خلیفه خیرالله مدفونند که کرامات و خوارق عادات و آثار عجیبه‌ای که از ایشان به ظهور آمده تحریر آن درین اوراق گنجایش ندارد.

بدین‌ترتیب سال تولد آن بزرگوار نیز به‌دست آمد که همانا سنه‌ی ۱۱۶۰ هجری قمری می‌باشد. هبأ درباره‌ی طریقت و مقامات طریقت موضع روشنی دارد:

مقامات طریقت را مپرس از زاهد خودبین
فنـــا پرورده داند لذت نـور و سیـــاهی را

هبا در جایی نسبت به رفتن به درِ ناکسان خاطر نشان می‌سازد:

منت کش دست تهی خویش هبـأ باش
بر هـــر در ناکس مـژه فراش نبـاشـــی

هبـأ باری در مورد قشاقی و پی آمدهای ناگوار آن نیز تماس گرفته چنین با زبان شعر بیان می‌کند:

تمام میوه‌ها را درمزاج طبع سنجیدم
بود از زهر قاتل تلخ تر اشجار قشاقی

او در همه جا از خود بسان هبـأ یعنی جنس بی مقدار و کمتر از هیچ، یاد می‌کند و چنین اظهار نظر می‌نماید:

نیستم با ذره یی همسنگ در میزان هبأ
کمتر از هیچم ولی بسیار دانستم تویی

و باز مادامیکه موضوع استغنا در میان می آید خود را هم آشیان بال عنقا و از خوان دوران بی طمع می‌داند:

باشد هبـأ را جـــاودان در بال عنقـا آشیـــــان
از خوان دوران زمان نی شهد می‌نوشم نه سم

هبـأ در مطلع مسدسی باز از آن بالاتر رفته عنقا را هم آشیان پر خود به حساب نمی‌آورد:

دوزخ غبار رهگذر من نمی‌شود
عنقا هم‌آشیان پر من نمی‌شود...

از ورای ابیاتش معلوم می‌گردد که هبأ با بازی شطرنج نیز آشنا بوده است. چنان‌چه می‌گوید:

اسپ و رخ و پیاده و فرزین درین بساط
فیل مات ششدرند هبـأ پیش شـــاه تـو

و یا در جای دیگر در همین باره چنین تذکر می‌دهد:

اسپ و رخ و فرزین و شه و فیل و پیاده
مانند به یک کشـت فلک نرد نگـــردی

هبـأ در سروده‌هایش اصطلاحات و واژه‌های متداول زبان گفتاری مردمان همدیارش را با سلاست بکار برده است. چنان‌چه اصطلاح (نه کلاوی) را که از اثر امری بخود لرزیدن و حالت استواری را از دست دادن معنی می‌دهد در شعری چنین به کار برده است:

بلبل به فراق گـــل خندان نه کلاوی
ای گل به غم بلبل نالان نه کلاوی...

ویا اینکه:

دانه‌ی بنگ بود سبحه‌ی ما مخمـــــوران
زاهدان غره‌ی سجاده و دستار و فَشَک
عیب ما چیست درین چار رواق ششدر
از ازل قاعده‌ی دهر بود کشمکشک...

یادآوری می‌گردد که دراین دیوان برای هیچ‌یک از اشعار عنوانی نیامده است. با آن‌هم قابل تذکر است که بحر طویلش با حمد و نعت آغاز و با بیان خلقت آدم و ظهور احمد مرسل و شب معراج با دعای (الهی به طفیل شب معراج و به اصحاب و به اتباع رسول عربی بخش هبـأ را) پایان می‌یابد.

ما نیز به برکت و فیوضات این سرآغاز و سرانجام پر میمنت مروری بر دیوان خواجه عبید الله هبـأ را فرجام می‌بخشیم و قضاوت را در مورد جایگاه بلند ادبی و فرهنگی مخدوم خواجه عبیدالله هبأ و تحلیل و تفسیر سروده‌هایش به خواننده‌ی بیش بهأ می‌گذاریم و از بارگاه رب‌العزت برای همه‌مان طول عمر، سعادت و توفیقات مزید آرزو می‌نمایم.

برای معلومات مزید، مراجعه شود به گزینه‌ی شعری هبای دروازی تحت نام «اورنگ معانی» که به کوشش اینجانب در سال ۱۳۸۶ هجری خورشیدی به تیراژ ۱۰۰۰ جلد در کابل چاپ گردیده است.

اینهم چند سروده ی هبأی دروازی

## نعت

یـا رسـول‌هاشـمی یـا سـرور هـردو سـرا
یـــا گـــوهر بحـر ازل آیینـه‌ی ذات خـــدا
یا شـفیع المـذ نبـین یـا رحمـت اللعلمـین
یـا محمـد احمـد و محمـود یـا نـور الهـدا
یا شه‌ی ملک عرب یا خواجه‌ی امـی لقـب
یا شهنشاه عجـم یـا خسـرو عـرش العـلا
یا سراج المرسـلین یـاهـادی علـم الیقـین
یا پادشاه محتشم یـا شـب رو هفـتم سـما
یا شیر و لیس ذوالجلال یا تشنه کامـان را زلال
یـا آفتـاب عـالمی یـا مهـر تابـان **هبـ أ**

## گنج مضمون

به یاد لعل ساقی باده گلگون مـی‌کنـد مینـا
سماحت از درون سینه بیرون مـی‌کنـد مینـا
کرم از سنگدل درخواستن محض خطا باشـد

دهن هنگام بخشش لجه‌ی خون می‌کند مینا
عروس طبع را مشاطه آرا می‌کند ساغر
خرد را نکته سنج گنج مضمون می‌کند مینا
به یک رمز تقاضای تبسم باده نوشان را
نشاط انگیز چون بزم فریدون می‌کند مینا
**هبـ أ** آب بقا دردل مکررشد گران آید
کدورت از درون خویش بیرون می‌کند مینا

## دیده ی بی خواب

رخصت نظاره ات بیتاب کرد آیینه را
همچو ماهی دیده‌ی بی خواب کرد آیینه را
هیچکس بر خود حریف منع خود بینی نشد
زان به مردم‌های چشم ارباب کرد آیینه را
جوش موج انگیزی گلزار حسن مهوشان
سر به سر چون کاسه‌ی گرداب کرد آیینه را
خود بود روشنگر و خود خامه خود تصویرگر
باعث خلق جهان اسباب کرد آیینه را
هیچکس مایل به غیر خویش دراین دهر نیست
زان **هبـ أ** آن سنگدل احباب کرد آیینه را

## دعای صبحگاهی

مکلل کرده‌اند کز لعل گوهر تاج شاهی را
خراج دهر دانم قیمت صاحب کلاهی را
مقامات طریقت را مپرس از زاهد خود بین

فنـا پـرورده دانـد لـذت نـور و سـیاهی را
مروچون خشک لب زاهدشراب لاله گون درکش
گنـه آلـوده دانـد قـدر عفـو پـاد شـاهی را
بـود در بـار گـاه آگهـی مـزد طلـب دایـیم
ولـی فـیض دگـر باشـد دعـای صـبحگاهی را
نـدامت پیشـه ام از هـم نشـینان جهـان یکسـر
به محشر می‌دهد هر عضـو عصـیانم گـواهی را
کسـی پرسـد **هبأ** از هـرزه تازیهـای تـاریخم
ز چـرک غـم بـرآورد م زمـین سـبزه کـاهی را

## مژگان سحر

سـبک سـنجید چـرخ نیلگـون ایـوان کیـوان را
بـه تعظـیم بنـای بـاغ خُـم خـم کـرد میـزان را
عـروس منظـر افـلاک بهـر آبـرو جسـتن
بـه مژگـان سـحر جـاروب سـازد شبنمسـتان را
کـف دسـت دعـا بـرگ چنـارش روزوشـب دارد
که یارب فتح و نصرت صاحب این قصر و بستان را
بهـارش بلـبلان را شـور صـد محشـر برانگیـزد
نسـیمش عطـر میبیـزد دمـاغ خـوش خیـالان را
بـه دورشـاه اسـمعیل، هبـأ، دیـوار بـاغ خُـم
بـه اینترتیـب نظـم اتمـام شـد تـاریخ رضـوان را

# صوفی داد خدا دادی

اسمش داد خدا بوده جد بزرگ ایشان ملا نور الدین علیه الرحمه می‌باشد و در اشعار خود دادی تخلص می‌کرده است. موصوف در میان اهالی درواز به صوفی دادخدا شهرت داشته و صاحب طریقه و هدایت بوده و مریدان و ارادتمندان زیادی داشته است.

دادی در منطقه‌ی جَوَی درواز در سال ۱۱۹۰ هجری قمری در یک فامیل روحانی دیده به جهان گشود و با استعداد و توانمندی‌ایکه داشت علوم متداوله را در زادگاهش در کمترین فرصت فراگرفت و خود عالم جامع و متبحری به بار آمد. مردم به بزرگواری و ولایت آن‌ها باور داشته و از ایشان علایم فراوانی را مشاهده کرده‌اند.

دادی علی رغم مصروفیت‌های که در امور دینی داشت از استعداد خوبی در سرودن شعر نیز برخوردار بود و هر زمانی که فرصتی برایش دست میداد افکار و احساسات خویش را با بیان شعری بازتاب می‌داد. او بارها چنین می‌خواند:

خـدایـا روزی گـردانـی جمـــال با جمـــالـــت را
که از ملک جوی دادی شود مست شراب امشب

صوفی داد خدا دادی اشعار صوفیانه می‌سرود و دیوان مکملی که از خود به‌مثابه‌ی میراث گران‌بها به‌جا گذاشته است مشحون از چنین نشیده‌ها و سروده‌هاست. او از خدای متعال می‌طلبد تا راه دراز و پرخم و پیچی را که پیشرو دارد برایش سهل و آسان گرداند. زیرا کمرش از بار عصیان خم گشته است و توانایی پیمودن این راه صعب العبور را ندارد مگر بیاری باری تعالی (ج). چنان‌چه خودش می‌فرماید:

خم شده پشتم ز عصیان الغیـاث
راه دشــوارم کــن آســان الغیــاث
گر نگیری دستم ای اندک پـذیر
انــدرین وادی عصــیان الغیــاث
در کلامت گفته یی بسیار بخش
هســت امیـدم بدینســان الغیـاث
لطف و انـعام تو یارب عام هست
بر من مسکین بیافشـان الغیـاث
نفس شـیطان راه دیـنم میــزند
کن قوی ایـن نورایمـان الغیـاث
دختــر رز را نصــیبم کــن خــدا
زان میم سرشـار گـردان الغیـاث
یاغیاث المستغیث ایـن **دادی** را
مقصــد جاویــد ریــزان الغیــاث

دیوانی که از دادی دروازی به یادگار مانده است دارای حجم متوسط بوده و به صورت الفبا ردیف بندی شده و از حرف (الف) شروع و به (ی) ختم می‌گردد. این دیوان که از روی نوشته‌ی اولی توسط جناب استاد تائب دروازی رو نویس گردیده است بدسترس من قرار داشت که متاسفانه در حادثه‌ی اصابت راکت بر منزل مان از بین رفت. با آن‌که مرحوم دادی در سرودن انواع مختلف شعر مثل غزل، رباعی، مخمس و مثنوی مهارت داشت قسمت اعظم دیوانش را غزل تشکیل می‌دهد.

صوفی داد خدا دادی بعد از شصت و پنج بهار زنده‌گی در سال ۱۲۵۵ هجری پدرود حیات گفت و در قریه‌ی جامرچ سفلی درواز به خاک سپرده شد.

مرقد دادی اکنون زیارتگاه خاص و عام است.

چند غزل دادی را در ذیل جهت مطالعه خواننده‌گان عزیز تقدیم می‌دارم:

سـیل حیـرت آمـد و بـر کنـد ایـن بنیـاد را
محـو گردانیـد ایـن وضـع خـراب آبـاد را
بسکه شیرین بود و سنگین دل دمی رحمی نکرد
کـار جـان کنـدن بفرمـود آن‌زمـان فرهـاد را
هجر را بگماشت بر من رشته‌ی جان شد تهـی
یـک رمـق مانـدست بنما طـره‌ی شمشـاد را
ایکـه در هجـران تـو سرگشـته و حیـران شـدم
تـا بـه کـی محـروم میـداری تـو ایـن ناشـاد را
دل بسوی کعبه‌ی مقصـود عزمی کـرده اسـت
وصـل روزی کـن خـدایا مفلـس بهـزاد را
لشـکر غـم زد شـبیخون **دادی** بیچـاره را
بـادهی‌گلرنـگ ده بـر کـن تـو ایـن بنیـاد را

★★★

ای دلبـر جانسـوز نمـا لعـل لبـت را
افگنـده کنـی جملـه شـهید حرمـت را
بر دیده‌ی من نه قـدم آن‌دم کـه خرامـی
یـابم مـن گمنـام نشـان قـدمت را
نی زور و زر و زاری و نی ناله به کاراست
جانـا چکـنم بـا کـه بگـویم المـت را
لطفـی کـن و از خیـل سـگانت بشـمارم
شاداب کنـی خسـته و محـزون غمـت را
ای عشق جهان سـوز بـلای دل و جـانی
آبی بـزن ایـن آتـش سـوزان رقمـت را

در حکمت عشق تو خـرد رفـت ز **دادی**
از آتـش دل شعلــه بـــر آمـد علمـت را

★★★

ای زمزمه‌ی دوری هجـرت بسـر مـا
بکشای نقـاب از رخ و بنمـا بسـر مـا
مـــا آن در نایـــاب ز دزدان بگـــرفتیم
شور و شعب افتاد دراین جـا بسـر مـا
ای باد رسان عطر خوشش را بمشامم
از جانب آن آهوی مشـکین کمـر مـا
در وادی خونخوار بماندیم شـب و روز
کس را نه مجالی که بگیـرد خبـر مـا
**دادی** که بقلب نظر پیر مغـان اسـت
نازل نتوان ریخـت ز سـاغر شـرر مـا

★★★

دختر رز در طبـق لعـل لـبش پـر عـرق
میدهدم ایـن سـبق نکتـه‌ی انـدر تتـق
درس محبت بخوان خون جگر کن روان
تا به‌تو گـویم عیـان دختـر رز در طبـق
سینه‌ی خود ساز کن پرده‌ی دل باز کـن
عزم بـه‌آن راز کـن تـا تـو نمـانی خلـق
خواجه به‌مردان‌نشین حکمت یزدان ببین
باشی تو اندرکمین پرده کشا بین تو حق
پرده‌ی غیبی بتاب یار بـه‌تـو در حجـاب
نیست ترا اضطراب شـرم نـداری ز حـق

عاشق رندانـه شـو از همـه بیگانـه شـو
ساکن بتخانه شو مشربه کـش در طبـق
باده‌ی حمرا به لب مـزرع نـورت کسـب
رو تو به‌عیش طرب میده بیار آن سبق...
دادی گـم کـرده راه در شـب یلـدا چـرا
رتبه‌ی پیرش عصـا راه نمـا سـوی حـق

★★★

ساقیا اکثیـر زن ایـن قلـب بـی هنگامـه را
از ســبوی مرحمــت بکشــا در میخانــه را
طـاق ابـروی تـو ای مـه آفـت دلهـا شـده
حـــاجتی نبـــود تقاضـــای دل دیوانـــه را
ای خوشا رندی که در خلوت ازین افیون کند
کـــی ببینـــی **دادیـ ا** مخمـــوری مســـتانه را

★★★

ای زمزمـــه‌ی چنـــگ زبانـــت بســـر مـــا
در عــین تــرنم شــده یــی جلــوه گــر مــا
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است
المنـــــت لله ز تـــــاب شـــــرر مـــــا
امروز به یغما دل من چـون نگـران اسـت
گــر خــاک شــوم بــیخ نیابــد خبــر مــا
بیمـــار ز هجـــر رخ آن شـــمع بتـــانم
شـاید کـه رسـد پـای طبیبـان بسـر مـا
تشـخیص بکـردیم همـان نشـأ ماضـی
روشــن نتــوان کــرد کواکــب نظــر مــا

مقبـــول نمـــازم کـــه در راز کشـــاید
چـــون صـــبح ز مشـــرق دل آیـــد ببرمـــا
آنروزکــه خورشــید حجــابش چــو بســوزد
سرچشمه‌ی حیوان شود این چشـم تـر مـا
جــان تشــنه لــب وادی هجــران فــراقم
ای سرو سـهی سـایه تـو افگـن بسـر مـا
مجنــون جمالــت شــده **دادی** ز ره عشــق
چون دختـر حسنسـت خیـالش بـه بـر مـا

★★★

گرفتــه شــهر را بیگانــه امــروز
که گم کردم ره میخانـه امـروز
بـه ناگـه محفـل مغـرورم آمـد
که سر زد زاتشم کاشانه امـروز
که غالب آمده سـلطان عیشـم
شده مغلوب هم بیگانـه امـروز
رفیقان چـاره‌ی مـن را بسـازید
شدم در عشق او دیوانـه امـروز
به **دادی** ماضی و مستقبل آمد
گرفتم گوشـه‌ی فرزانـه امـروز
★★★

# سبحان قلی قلی

اسمش سبحان قلی فرزند شاه دروازی بدخشی بوده و در اشعارش قلی تخلص می‌کند. سبحان قلی در ناحیه‌ی ژرف شکی درواز دیده به جهان گشوده است. او یکی از سلسله شاهان درواز بوده و در زمان شاهی برادرش شاه محمد سراج خان در منطقه‌ی وخیا به حیث حاکم محلی نیز ایفای وظیفه نموده است. سبحان قلی قلی شخص فاضل، ادیب و دانشمند بوده و شعرا و نویسندگان، علما و ادبا را احترام می‌کرد و در راه ارتقای سویه تخصصی شان آن‌ها را تشویق می‌نمود. خودش نیز شعر می‌گفت و در سرودن شعر در قالب غزل، مخمس، رباعی، مسمط، مسدس و مثمن دست توانایی داشت. بیشترینه‌ی اشعار قلی را حمد و نعت و پند و اندرز تشکیل می‌دهد.

طوریکه در اثر ماندگار مرحوم شاه عبدالله بدخشی «ارمغان بدخشان» آمده است آثار شاعرانه او گر چه در اثر عدم توجه اخلافش به صورت کتاب تدوین نشده اما دارای دیوان اشعار بوده و بر علاوه‌ی آن رساله‌یی دارد به نام (پند نامه) که مندرجات آن حاوی یک سلسله از وصایای سبحان قلی خان بوده است.

هم‌چنانی‌که در بالا یاددهانی کردیم، قلی در سرودن رباعی نیز یدطولی داشت. در ذیل یک رباعی او را نقل می‌کنیم که از عمر گذشته‌ی خود تأسف می‌کند و ندامت می‌نماید:

عمرم همه در غفلت و اوهام گذشت
در جستن ننگ و هوس نام گذشت
شد عمر تباه و نامه‌ی مرگ رسید
تا گشت قلی خبر که ایام گذشت

طوریکه در تاریخ درواز میبینیم، شاه محمد سراج خان پادشاه وقت درواز به معیت برادرش سبحان قلی خان قلی و سایر بزرگان درواز بنا به دعوت پادشاه بخارا (امیر مظفر خان) روانه‌ی آن‌جا می‌شود. مادامی‌که وارد شهر بخارا می‌گردد پادشاه بخارا نماینده‌گان خود را به استقبال آن‌ها می‌فرستد، این نماینده‌گان به محمد سراج خان شاه درواز می‌گویند که پادشاه بخارا در این چند روز مصروف امور خارجی می‌باشد و شما شاه صاحب درواز باید برای چند روز با اشخاص معیتی و برادر خویش در مهمان سرایی که در وسط شهر برای استقامت شما قبلاً در نظر گرفته شده است بیاسایید تا رنج سفر و راه از وجود شریف شما دور گردد. بعداً ملاقات شما صورت خواهد گرفت. اما بعداً ثابت شد که هدف امیر مظفر خان این بوده است تا شاه درواز را با هیأت همراه در بخارا زندانی نماید و لشکرخود را به درواز فرستاده و آن‌را تصرف کند. امیر مظفر خان به این پلان و برنامه‌ی قبلاً طرح شده خویش جامه‌ی عمل پوشاند و از ورود شاه درواز به بخارا یک هفته نگذشته بود که بر وفق هدایت شاه بخارا، محمد سراج خان و سبحان قلی خان قلی به زندان افتادند و لشکری مشتمل بر چند هزار نفر تحت رهبری شخصی بنام خدای نظر خان جهت تصرف و تسخیر درواز اعزام شد که این موضوع به بحث جداگانه نیاز دارد.

شاه سبحان قلی خان قلی که میدانست امیرعبدالاحدخان عاجز پسر و ولی عهد پادشاه بخارا شخص ادیب و شاعر با سلیقه بوده اشخاص ادیب، شاعر و فاضل را عزت داده و احترام می‌گذارد نامه یی به او نوشت و حادثه را برایش شرح داد. امیر عبدالاحد خان زمانی‌که ازین رویداد مطلع شد بلادرنگ از پدر خود رهایی سبحان قلی خان قلی را در خواست نمود و او را از بند زندان رها ساخت.

شاه سبحان قلی خان قلی آدم خوش خلق، مهمان‌نواز و بزله‌گو بوده است. مادامی‌که در بخارا زندانی بود به رسم شوخی و مزاح فردی را سرود که دیگران را در حین محزونیت به خنده در آورد و آن فرد این‌است:

پدر نام مرا سبحـــان قلی کرد
فلک زد شته و جَو باقلی کرد

حکومت شاه سبحان قلی خان در ناحیه‌ی زادگاهش (ژارف شکی) بوده و تا سنوات ۱۲۲۰-۱۲۳۰ حیات داشته و در همان‌جا چشم از جهان پوشیده است. دو سروده از نشیده‌های سبحان قلی خان را که بصورت مثمن و غزل‌اند به مثابه‌ی نمونه‌ی کلامش تقدیم می‌نماییم:

لب به شکر آن کنم شیرین که یک نامش خداست
حمد بـی انـدازه گـویم کـو پرسـتش را سزاسـت
بر زبـان کـل ذی روحـش بسـی حمـد و ثناسـت
ذات پاکـش از عیـوب جملـه علـت‌هـا جـــداست
وصف و تعریفش نمی آیـد مـــرا در گفـت راسـت
اولـــش بـــی ابتـــدا و آخـــرش بـــی انتهاســـت
لایق حمدش نه یم زیـرا کـه لا احصـی ثناسـت
بعـد حمـدش آرزو نعتـی بـه نـام مصـطفی سـت

ای کـــه ات از خلعـــت لـــولاک در بـــر ســـاختند
بـــر ســـریر نـــه ســـپهرت مـــاه انـــور ســـاختند
هـــر یـــک اصـــحاب تـــراماننـــد اختـــر ســـاختند
مخلصـــانت را دهـــن پـــر شـــهد و شـــکر ســـاختند
دوســـتانت کـــام جـــان پـــر زاب شـــکر ســـاختند
دشمـــــن دیـــــن تـــــرا در نـــــار شـــــش در ســـــاختند
خســـروان از خـــاک پایـــت تـــاج افســـر ســـاختند
ای گـدای درگهـت را نـه فلـک در زیـر پاسـت

نو گل رخسارت از و الشمس دارد تاب و آب
کرده از واللیل گیسوی ترا مشکین خطاب
ینصر الله برده است از چشم مخمور تو خواب
ز احسن التقویم نهال قامتت خوردست آب
از الم نشرح ترا در سینه بکشادند باب
دوستانت گشته اندر باغ جنت کامیاب
دشمنت گوید به خود یالیتنی کنت و تراب
ای توراضی ازخدا دایم خدا از تو رضاست

ای به رفعت برتر از افلاک و ماه و مشتری
هل اتی تاج سرت بر خلق عالم سروری
عرش اعظم شد سریرت انبیاء را مهتری
زینت افزای زمین و نه سپهر اخضری
شد طفیلت انس و جن و جمله‌ی دیو و پری
هم سلیمان و نگین و خاتم انگشتری
در شبستان زلالت گمرهان را رهبری
چون تو سرو دلکش از باغ نبوت بر نخاست

روی از ملک عدم در بزمگاه آورده ام
این تن بی توشه را مهمان شاه آورده ام
تحفه‌ی برگ خجالت زاد راه آورده ام
نقد در بازار او عفو گناه آورده ام
مفلسم دست طمع در بارگاه آورده ام
نیست جای دیگری اینجا پناه آورده ام
عاصی ام نعت نبی را عذر خواه آورده ام
رحم بنما بر **قلی** کان در دهان اژدهاست

★★★

ای که از غفلت درین‌جا طالـب دنیـا شـدی
مشتغل با جیفه گشتی غافل از عقبـا شـدی
نفس سگ را بر میان بستی تو تیغ معصیت
خنجر توفیق بشکسـتی و بـی تقـوا شـدی
از بـــرای لـــذت شـــهوات ایـــن دارالغـــرور
نا سپاس پر هراس از پرسـش فـردا شـدی
پـیش رویـت شـاهباز شـرع لـیکن از هـوا
باده‌ی حرص و هوس نوشیده نابینـا شـدی
باوجود کوریت خصم عصا کش گشـته یـی
بی عصا و بیعصاکش خود بـره تنهـا شـدی
با لباس معصـیت رفتـی بسـوی حشـر گـاه
در میان اهل محشـر زشـت و نابینـا شـدی

این اشعارش نیز از تذکره (گنج پریشان) رونویس گردیده است:

ماه من تـا از کمـین یـک دم پـی نظـاره شـد
جان فدای یـک نگـاه آن پـری رخسـاره شـد
دانـه‌ی خـال از میـان حلقـه‌ی زلفـش نمـود
مـرغ دل بـی رم بـه دام آن بـت مکـاره شـد
زهرخنده کرده سویش شـوخ بیبـاک ازشـتاب
لرزه در اعضا پدیـد از بـیم آن خونخـواره شـد
تیـغ ابـرو بـر کشـیده جانـب قـتلم شـتافت
از سـنان مـژه اش در سـینه زخـم کـاره شـد
رخش نازش را به میدان غضب جـولان نمـود
سر ز تن گردید جـدا و گـوی آن مهپـاره شـد

کس به بحر غم فـرو گـردد مجـال آه نیسـت
جوی اشکم بر سر مژگان دو سر فواره شـد ...
در وجـودم تـا سـلیمان محبـت دسـت یافـت
مسجد اقصی به صحن بـاطنم معمـاره شـد ...
عشرت و راحت **قلی** در بیع محنت‌ها فروخـت
تـا کـه در بـازار عشـق مهوشـان تجـاره شـد

★★★

دور کجبــازی نمــود و چــرخ در نظــاره شــد
ترکتــاز لشــکر غــم بــر ســرم یکبــاره شــد
جامه‌ی عیشـم قضـا آب غـم یعقـوب ریخـت
دیده اعما گشت یوسف گم جگر صد پاره شـد
پیر کنعان این مصیبت جامـه را پوشـیده مانـد
بعــد وی در دهــر انعــام مــن بیچــاره شــد
مــوج کلفــت در میــان قلــزم دل جــوش زد
کشتی جسمم به گرداب حـوادث پـاره شـد ...
آن‌که قارون شد به عالم یا که خسـرو عاقبـت
مال و منصـب مانـد و همـراه کفـن آواره شـد
سنگ بر دل بسـته اهـل فقـر یعنـی نـزد مـا
تخت و تاج و سیم و زرکمتر زسنگ خاره شـد
زین سبب کشتی به خود گیرند که بی کشتی **قلی**
غرق گـردد آن‌کـه بحـر عشـق را سـیاره شـد

## مثنوی قلی در بیان نصحیت فرزند

ای از تــو ضــیا دو چشــم عبــرا
دل راســت خوشـــی و خنــده لــب را
بـــادا بـــه دو عالمـــت خـــدا یـــار
از درد و غـــم و بـــلات نگهـــــدار
مقصـــود هـــر آن‌چـــه داری در دل
گـــردی بـــه مـــراد خـــویش واصـــل
از عمـــر طبیعــــی بهــــره یـــابی
بـــا نـــام نکـــو تـــو شـــهره یـــابی
از لطـــف خـــدا شـــوی ســـرافراز
در علـــم و هنـــر ز خلـــق ممتـــاز
علمـــی کـــه در او عمـــل کنـــی تـــام
بیـــرون ننهـــی ز شـــرع یـــک گـــام
دل خســـته شـــود ولـــی بـــه ناچـــار
تحســـین کنـــد تـــرا بـــه هـــر کـــار
آیـــم بـــه نصـــیحتت دهـــم پنـــد
سـنجیده سـخن شـنو تـو یـک چنـد
ایـــن پنـــد مـــرا بگیـــر در گـــوش!
علـم آر بکـف تـو در عمـل کـوش !
از مـــردم پـــر شـــرر تـــو پرهیـــز!
در دامـــــن عالمـــــی بیـــــاویز!
اول تـــو ز قـــال بهـــره ور شـــو!
آنگـــه ز حـــال بـــا خبـــر شـــو! ...
ســـر رشـــته بدســـت توســـت امـــروز
یکـدم دل خـــود ز بهـــر خـــود ســـوز
ســـعیی بنمـــا تـــو ای پســـر زود

تا این کـه شـوی بـه حشـر خوشـنود
زینهـــار مکـــن تـــو عمـــر ضـــایع
انــدر همــه وقــت بــاش خاشــع! ...
درکـــی تـــو ز مـــال و جـــاه دریـــاب !
کاین تحفه به دست توست در خواب !
بیـــــدار شـــــوی اثـــــر نبینـــــی
در حســـــرت او کشـــــی غمینـــــی
هرگـــز نکنـــی بـــه مـــن خیالـــت
بـــا ســـوی تبـــار و عـــم و خالـــت
هســـتیم همـــه ظـــالم و ســـتمگر
آدم وش و در حقیقــــــــــــت اژدر
هـــر فعلـــی بـــدی ز اب و اجـــداد
دیـدی و شـنیدی خیـر چـون بـاد ...
ایــن پنــد کــه گفتمــت نــه آنســت
کز شـاهی و میـری یـت زیـان اسـت
در شاه شـدن نـه عیـب و عـار اسـت
ایــن کــار رســول و چــار یــار اســت
لـــیکن کـــه بدســـت اهـــل ظـــلام
ایـــن منصـــب نیـــک گشـــته بـــدنام
گـــر شـــاه شـــوی تـــو عـــدل پـــیش آر
چـــون بیخـــردان مشـــو ســـتمکار !
بشنـــو ز کـــلام حـــق بـــه قـــرآن
کـــو یعمـــر گفـــت بـــه عـــدل و احســـان
جـــای دگـــر اعـــدلو بیـــافزود
انـــدر پـــی او نبـــی بفرمـــود:
کـــز دســـت تـــو یـــک عـــدالت آیـــد

ســـتین ســـنه‌ی عبـــادت آیـــد
از دســـت مـــده تـــو ایـــن ســـعادت
بهتـــر نبـــود ازیـــن عبـــادت ! ...
ای وای بــه حــال مــا کــه هــر روز
صــد جــور کنــیم و ظلــم جانســوز
هــر لحظـــه کنـــیم هـــزار بیـــداد
مـــردم همـــه جـــور گـــو بـــه فریـــاد
صـــد ســـال اگـــر حیـــات یـــابیم
کـــی مـــا ز ازل نجـــات یـــابیم؟
عـــالم همـــه را اگـــر بگیـــریم
بـــا دســـت تهـــی و زار مـــی‌ریـــم...
ای جـان بشـنو کـه گویمـت راسـت
این شاهی و میری یـی کـه ماراسـت
در نـــزد خـــرد بـــه جـــو نـــه ارزد!
عاقـــل ز جفـــای ایـــن بلـــرزد
تـرکش کـه شـود میـر ی یـت بـه
خـــاکِ درِ پیـــر، بـــر ســـرت نـــه
گفـــتم ســـخنی اگـــر کنـــی گـــوش
گـــر گـــوش نشـــد شـــویم خـــاموش
دارم طلبــــــی کنــــــون ز داور
زیـــن عـــالم دون تـــا بـــه محشـــر
ننهـــد بـــه ره فجـــور پایـــت!
ســـازد بـــه بهشـــت عـــدل جایـــت!

★★★

بهتــر ز گلــی و گــل احمــر زده یــی بــاز
گل را به رخت زینت و زیور زده یـی بـاز
ابروی ترا چنـد تفـاوت بـه هـلال اسـت
زیـب دگـر از وسـمه مکـدر زده یـی بـاز
خــال حجرالاســود خــود بــین دو ابــرو
چون کعبـه زیارتگـه دیگـر زده یـی بـاز
دندان کـه نمـودی ز دهـان آب خجالـت
بـر لولـو و مرواریـد و عنبـر زده یـی بـاز
در روی زمین دیـده‌ی انجـم نتـوان دیـد
پر زیب چو این جامه که در بر زده یی باز
وصف تو **قلی** کی بتوانـد کـه خـط نسـخ
با ماه و خور و جمله‌ی اختـر زده یـی بـاز

★★★

زمانـــه گـــردن‌کشـــان بستســـت دانســـتم
شهنشـاهان عـالم را جگـر خـون بسـت دانسـتم
نـدارم اعتبـار از سـلطنت زیـرا کـه یـک چنـدی
به‌هرکس عهد و پیمان کرد و بشکستست دانسـتم
پس از مردن سکندر بهر عبـرت دسـت بـالا کـرد
که بعد مرگ هـر شـاهی تهـی دستسـت دانسـتم
ز وهم و غفلت و افیون مهیا کـرده اسـت گـردون
که آدم نـا چشـیده بـی خـود و مستسـت دانسـتم
همای دولـت هـر چنـد بـر سـر سـایه‌بـان باشـد
بـه آخـر چغـذ در قصـر تـو بنشستسـت دانسـتم
چه خوش گفتا **قلی** سالک که این دنیای دون پرور
کمـر بـر قتـل جـان بیـدلان بستسـت دانسـتم

# اکرم الله اکرم

اکرم الله اکرم از قریه‌ی زغر درواز بوده در ۱۲۴۶ در آن‌جا به‌دنیا آمد و پس از آموزش علوم، به ملا اکرم مشهور شد. وی از تبار خواجه عبیدالله هبأ بوده و ضمن آموزش علوم مروجه، در بخش ادبیات و شعر از هبأ نیز فراوان آموخته است.

اکرم از استعداد خوبی در سرودن اشعار در قالب غزل، مخمس و رباعی برخوردار است. اگر چه اشعار زیادی سروده است که بسیاری از آن‌ها را در صفحات بسیاری از بیاض‌ها در محیط درواز می‌توان دید ولی به‌صورت دیوان مرتب تنظیم نگردیده‌اند. چنان‌چه در پایان دیوان قلمی هبا چندین قطعه شعر ملا اکرم الله اکرم نیز به همان خط و کتابت ثبت گردیده است. درین سروده‌ها اشعار پند آمیز و نصیحت گرانه و حمد و نعت زیاد به چشم می‌خورد.

ملا اکرم الله اکرم معتقد بر آنست که باید فرصت را غنیمت شمریم و کار امروز را به فردا نیافگنیم. زیرا که به گفته‌ی خودش: «این اشک ندامت نکند سود به پیری». موصوف اشعار متقدمین را نیز بعضاً مخمس می‌نمود. چنان‌چه در ذیل می‌بینیم غزل خواجه حافظ را مخمس نموده است:

تمنایی از آن خم‌خانه آمد ریخت بر دل‌ها
ز جام محفل می‌خواره‌گان دل گشت مائل‌ها
ازین کم ظرفی طاقت همه هستیم قائل‌ها
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناول‌ها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

دل نابرده ره در خدمت جانان چه کار آید
طریق ره نوردی سالکان را واجب افزاید
مزن برهم اساس جانگدازی تا چه پیش آید

ببـوی نافـه ای کـاخر صـبا زان طـره بکشـاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتـاد در دل‌هـا

بهـار زنـده‌گـانی دم ز سـردی مـی‌زنـد هـر دم
ز ادنای زمان بـر سـینه تیـری بیکـران خـوردم
به دل داغ غـم و انـدوه ازیـن نیلـین بنـا بـردم
مرا در منـزل جانان چه امن و عیش چون هردم
جرس فریاد می‌دارد که بـــر بندیـد محمـل‌هـا

تـلاش کام چون بستم بـه ناکـامی رسـید آخـر
به مقراض عدم این رشته‌ی هستی بـــرید آخـر
مکرر شـد فسـون قصـه‌ی گفـت و شـنید آخـر
همه کارم ز خود کامی بـه بـدنامی کشـید آخـر
نهان کی ماند آن رازی کـزو سـازند محفـل‌هـا

اثـر نبـود ز پنـد ناصـحان بـر سـینه‌ی جاهـل
فضولی مشربان را کی شـود زان مـدعا حاصـل
کجا یابد ره‌ی مقصد به‌جز این روضـه گـاه دل
شب تاریک و بیـم موج و گردابـی چـین‌هایـل
کجـا داننـد حـال مـا سبکســاران سـاحل‌هـا

سرم بادا برهن نظـم دلجــویت گـــرو حـافظ
زمین شعر تو گندم ز مایـان جملـه جـو حـافظ
تمام عیب است **اکرم** پشت عیب او مرو حـافظ
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حـافظ
متـی مـا تلـق من تهــوی دع الدنیا و اهمل‌ها

ملا اکرم که خود از زمره‌ی مردمان بلا کشیده و عذاب دیده‌ی درواز است از معضلات و مشکلاتی‌که دامنگیر هموطنان بوده آگاه و خودش در جریان بوده است. چنان‌چه روزگار و حیات مملو از مخاطرات دروازیان را با شیوا بیانی و با زبان گفتاری اهل آن‌دیار به صورت احسن باز تاب داده است. در اینجا غزلی از او را نقل می‌کنیم که جریان سفرش را در راه آتنگا حکایت می‌کند و در حقیقت امر زندگی فلاکت‌بار و سراپا رنج و مشقت هموطنان خود را باز گو مینماید. هم‌چنانی‌که دیده می‌شود این غزل با زبان گفتاری مردم درواز سروده شده است و اصطلاحات و واژه‌هایی که در سرزمین درواز معمول‌اند بسیار آمده است.

## شکوه‌ی اکرم از راه آتنگا

بـا راه تنگـا راه رَمَـه در راه باریـک چـا کُمَـه
گویـا ازیـن افسـانه‌هـا از زنـدگی ابـرا کُمَـه
عـزم سـفر سـازی کـرَم از خانـه پـروازی کَـرَم
غَل در سر پلـک رسیَم شَـو مسـکن و مـاوا کُمَـه
پا مونده ام درچوب لَپ یک خُمچه چون گرددسـبب
جـان بـرد نـم از دل عجـب رو بـا در یکتـا کُمَـه
کـوه کبـود انـدر هـوا دریـای پنـج در زیـر پـا
بـالای سـر باشـد سـما رو بـا در یکتـا کُمَـه
آوُش ز نـاوردُو بَتـر میریـزه اَی بـالای سـر
بـا ایـن همـه خـوف و خطـر تلقـین الا الله کمـه
سر در هوا جای جَر است رفتن به پیش اجـل اسـت
در ایـن چنـین تلخـاوه ره عقـل بسـراَی کـا کُمَـه
در پَق پَقَک حَیـرُو شِـیَم در سـینه دل بُـریو شـیَم
از اُومَه یَن شِیمـُو شِـیَم بـا خـود سـزاورهـا کُمَـه

اُو مَه عـرب کـوه عجـم زهـراوه گشـته دل ز غـم
اُوشُـم بـــرفته ای سـرُم رنـگ و فـره اَی کـا کُمَـه
رَسیَم به کـوه پُـروَه سـار نـه چـوب داره نـه دیـوار
در پشــت دارم دیـگ بـار پـایم بلُخشَـه چـا کُمَـه
خونم شِی یَست کلپ شُپیر ما شش نفر یک لَو فُتیر
در اِیتـــه ملـک وِی مـــزه لاق و لَپَـر اَی کـا کُمَـه
شَو تا سحر در رَغدِ قاق در زیر پـا یـک کُرتـه لاق
بُشیَم غریب ولـم یشـاق اوش و فَـرَه اَی کـا کُمَـه

ملا اکرم الله اکرم آدم خوش خلق بود و طرف احترام معاصران خود قرار داشت و تا امروز نامش به نیکی ورد زبان‌هاست. اکرم بعد از سپری نمودن پنجاه و چهار بهار زندگی در سال ۱۳۰۰ هجری در زادگاهش پدرود حیات گفت.

اینک چند نمونه‌ی کلامش را تقدیم خواننده‌گان گرانقدر می‌نماییم:

## مخمس

از عدم تـا شـد بـرون ایـن هسـتی ناکـام مـا
چغـــذ از دنبـــال ویرانـــی برامـــد بـــام مـــا
شهرت رسوای مجنون زنده گی شـــد نـام مـا
نیســت جـز گـرداب دریـا سـاعتی آرام مـا
عـاقبت بـی حاصـلی شـــد مایـه‌ی انجـام مـا
کـاش مـــانند سـپند قعـر مجمـر مـی شـدم
با سگ اصحاب کهف چون حلقه بر در می شـدم
از کـلاه فقـر عـاجز تـاج بـر سـر مـی شـدم
از دم پیـر مغـان مجـذوب و ابتـر مـی شـدم
از خجل خون گشت دل از وعده‌های خام مـا

یک تأمل زنده گی انـدوه و کلفـت بـی شـمار
گاه شادی و طرب گـاهی بـه محنـت اسـتوار
کیست با عیش و نشاط دایم کـه باشـد پایـدار
پر نـدامت پیشـه ام از دسـت دهـر بـی مـدار
شبنم سم ریخت گردون کاسـه‌هـای جـام مـا
کـاروان بسـتند محمـل زاد را هـم بـی درک
تابه کی این باردنیا پشت گیــرم چـون خـرک
دیده ی عبرت کشا و رفته گان را بـین مـرک
آفتـــاب بعـــد پیشـــینم در تـــار جـــرک
جرعـه‌ی ذایقـه‌ی المـوت آمـده انعـام مـا
تـاب صـد اکسـیر دادم مـس قلـبم زر نشـد
واژگـونی بخـت مـا را ایـن جهـان بـاور نشـد
از گداز ایـن طینـت دل شیشـه‌ی دیگـر نشـد
**اکرم ا** آمـد خـزان و حاصـل دیگـر نشـد
نیست مردم را خلاص زین حلقه‌هـای دام مـا

★★★

فـریاد که ایـام جوانی بسر آمد
شد شام غریبان
از راه حیل، پر به گوشم خبرآمد
با دیـده‌ی گـریان
تـا آمدم از کتم عدم سوی همین دهـر
با صنعت تقدیر
این زال عروسی به نظر جلو ه گر آمد
از هر سو نمایان

ای دل مشو ایمین ز نوازیدن این دهر
چون نیست وفایش
سه روزه کلاهیست بجایش دگر آمد
عبرت بگیـر ای جان
دل جمعی وخورسندی طلب کردن ازین دهر
این هم طمع خام
یک شادی و صد غم ز قفا بیشتر آمد
اینرا به یقین دان
پا بند به سلسله‌ی دام و قفسم کرد
نیرنگی گردون
چیزیکه به دل بود خیالم دگر آمد
با حال پریشان
این خرمن هستـی همـه بر باد فنا رفت
افسوس و صد افسوس
این بانگ جرس باعث بار سفر آمد
رفتند همه یاران
این اشک ندامت نکند سود به پیری
دیگر چه علاجش
این راه به صد ظلمت وخوف وخطرآمد
با رنج فراوان
هردل که بجرم گنه است ظلم بجان است
اندیشه کن از خویش
این بار گرانیست به پشت تو خر آمد
در دشت و بیابـان
هرکس که به اعمال نکوگشت بـه عالم

ترسید ز آن‌روز
از جمله‌ی مردان جهان معتبر آمد
در پله‌ی میزان
افسوس ازین رفتن و پس نامدن ما
ارمان به قیامـت
هر کار بد و نیک که کردی بسر آمد
ای **اکرم** نادان!

# سید مسلک مسلک

سیدمسلک فرزند سید شاه فقیر دروازی بوده و در اشعار خویش مسلک تخلص می‌کرده است. وی در سال ۱۲۴۴هجری قمری در قریه‌ی وُجم جَوَی در یک فامیل روحانی متولد گردید. مسلک علوم متداوله را در زادگاهش فراگرفته و به‌حیث عالم بزرگ شناخته شده و مورد احترام خاص و عام قرار گرفت. در مسایل ادبی به ویژه در شعر و شاعری از استعداد و قریحه‌ی خاصی برخوردار بود و حتی او را واجد نوعی مسلک جدید شاعرانه در محیط می‌دانند. موصوف از اهل سادات و پیرو جدی طریقه‌ی نقشبندیه می‌باشد.

سیدمسلک مسلک که بعدها به ایشان مسلک شهرت یافت. از علمیت و شخصیت خوبی برخوردار بود ولی علی رغم این همه فضل و کمال، آدمی بود ساده، متواضع و خاکسار. او نسبت به آنانی که بدانش و کمال خویش مغرور بودند و خودستایی می‌کردند تنفر داشت و صریحاً می‌گفت که این‌گونه افراد و اشخاص در حقیقت ظاهراً همه‌گی چینی و باطن چو سفال‌اند.

ایشان مسلک مخمس، غزل، رباعی، مثنوی و قصیده می‌سرود و گاه‌گاهی اشعار و غزل‌های متقدمین را نیز تخمیس می‌نمود. اینک مخمسی را که زاده‌ی طبع مسلک است خدمت خواننده‌گان عزیز پیشکش می‌نمایم:

صاحب نظران آیینه‌ی عـز و جـلال‌انـد
مــرآت تجلــی تبــارک و تعــال‌انــد
بر وحـدت ایزد همه دم غرق وصال‌انـد
بدرند به معنی و به صورت چو هلال‌اند
حقا که همین طایفه‌ی اهـل کمـال‌انـد

یــک ذره حسـد بـر دل آگــاه نــدارند
دیگــر بــه‌جــز از راه خــدا راه ندارنــد

پـروا بـــه جهـان از زر و از جـاه نارنـد
در ســینه‌ی آیینــه بــه جــز آه ندارنــد
مســتغرق انـوار جمـال‌انـد و جـلال‌انـد

مســتند همـــه دم ز مــی عشــق الهــی
غــرق‌انــد بــه بحــر کــرم نــا متنــاهی
کجکــول گــدایی نگذارنــد بــه شــاهی
در چشم یقین شان همه از ماه به ماهی
نیکو نگری این همه آیینـه خصـال‌انـد

دلتــنگم از اندیشــه‌ی ایــن قــوم زمانــه
هر یک ز پی مکر و فـریب‌اند و فسـانه
گه در طمع آب و گهــی خــواهش دانـه
زد آتش حرص همـه بـــر چـرخ زبانـه
این بی بصران در چه هوا و چه خیال‌اند

خلقی بـــه هــوا و هــوس دهــر گرفتــار
هستند شب و روز پــی دانــش و تکــرار
دردا که همین طایفه زین عالم خونخوار
مقصود ندارنـد بـه جـز جامـه و دسـتار
در پر بری آب و خورش کهنه جوال‌انـد

جمعـــی بنشســتند بــه دوکــان مشــایخ
منسوخی خود را به حیل سـاخته ناسـخ
نـــه از ره فقهنـــد خبــر نــه ز تــواریخ
با من سخنی گفت ازین طایفـه پاسـخ
کاین کجروشان آیینـه روی دجـال‌انـد

بعضی به هوا خـواهی انسـاب سـیادت
خـــود را بشـــمارند ز اربـــاب ســـعادت
نه با خبر از طاعـت و نـه فکـر عبـادت
تحقیق همین طایفه زین نیست زیادت
شـیران هـوای خـود و روبـاه فعالنـد

افسـوس درین دهر کـه از بعـد پیمبـر
بگرفتـه همـه خلق طریق دگـر از سـر
کس نیست که خود را نشماریده نکـوتر
در فضل وکمالات و هنر ازکـس دیگـر
میدان به یقین کاین همه گی کج زده فالند

**مسلک** طلب بـاغ جهـان سـود نـدارد
دل بســتن دنیــا ره مقصــود نـــدارد
ایـن مجمـر بیهـوده کـف عـود نـدارد
معدوم ضعیفی ست کـه موجـود نـدارد
آخر همه در بند همین زوجـه ی ذالنـد

مسلک معتقد بود که به شناخت پدیده‌هایی که تاکنون برای بشر روشن و هویدا گشته است نباید بسنده کرد بلکه پژوهش‌های بیش‌تر و بیش‌تری نیاز دارد. تا روزی بشر بر بسیاری از آن‌چه تا کنون بر کُنه آن‌ها وقوف ندارد دسترسی پیدا کند و همگنان و هموطنان خود را به تجسس و تکاپوی فعال و پویا تشویق می‌کرد. او بارها می‌گفت:

در جهان هر گل بشگفته عیان می‌باشد
خبر از واقعه‌ی غنچه‌ی پـوشیـده بگــو

در این‌جا چند غزل ایشان مسلک را تقدیم می‌کنم:

## غزل فی حمد الهی

ای دانـــه‌ی تســـبیح خیالـــت دل دانـــا
آیینـــه‌ی دیـــدار تـــو ایـــن صـــورت اشـــیا
ذات تـــــو ز کیفیـــــت القـــــاب منــــزه
اوصـــاف کمـــال تـــو تبـــارک و تعـــالی
آن‌جـا کـه سـرا پـرده‌ی اسـرار تـو باشـد
فهم همـه کـس عـاجز و درک همـه ادنـا
پوشیده هم از علـم تـو چیـزی نتـوان بـود
نه غایب و نه حاضر و نه پسـت و نـه بـالا
یـک ذره ز الطـاف تـو عـالم همـه معمـور
یـک قطـره ز انعـام تـو عـالم همـه دریـا
یـک پرتـو انـوار تـو بـر چهـره‌ی یوسـف
یـک آتـش سـودای تـو بـر جـان زلیخـا
یک واسطه‌ی عشق تو در سینه ی مجنون
یـک لامعـه‌ی مهـر تـو بـر دیـده‌ی لـیلا
یک ضـابطه‌ی شـوق تـو اندیشـه‌ی وامـق
یـک پرتـو انـوار تـو بـر چهـره‌ی عـذرا
چون خامـه‌ی تقـدیر تـو بـر زد رقـم کُـن
شد کون و مکـان جملـه شَـبَش روز مهیـا
مُلک و مَلک و غیب و شهادت چه که باشد
بـر حـال همـه واقـف و کـار همـه دانـا
محتـاج بـه درگـاه تـو دارنـده و نـادار
معمـــور ز الطـــاف تـــو بیننـــده و اعمـــا

سر رشته‌ی تقدیر تـو هـر گونـه کـه باشـد
خطی‌سـت کـه حـک را نبـود راه در آن‌جـا
معمـور عطـای تـو زمـین تـا تـن مـاهی
ممنــون لقــای تــو فلـک تــا بــه ثریــا
بر سینه‌ی عاشق همـه از مهـر تـو سـوزی
بــر چهــره‌ی معشــوق ز انــوار تــو ســیما
از قســمت دو کــون توکــل بــه تــو دارم
ای قــادر بــی چــون احــد حــی توانــا
جز عجز به درگاه دگـر نیسـت ز **مسـلک**
یــارب ز کــرم بــر مــن درویــش ببخشــا

★★★

ای نســیم ســحر از دلبــر بگزیــده بگــو
قصـه‌ی یـار بـه مـا دیـده و بشـنیده بگـو
پیش نا اهـل مگـو معنـی نـازک طبعــان
بـا خـرد ایـن همـه احـوال پسـندیده بگـو
در جهان هرگل بشـگفته عیـان مـی‌باشـد
خبــر از واقعــه‌ی غنچــه‌ی پوشــیده بگــو
**مسلکا** هیچ باین تازه غـزل صـلح مکـن
شعر رنگین خوشی ضم کن و سنجیده بگو

★★★

هر کجـا جلـوه گـر آن مـاه‌وش بیدادسـت
دل دیوانـــه ز انـــدوه جهـــان آزادســـت
سخت می‌ترسم از آن ماه‌وش سـنگین دل
زانکه بر قتل من از هر مژه اش فولادسـت
باش سرگشتـه و مجنـون بـه خیـال لیلـی

پرتـو چهـره‌ی شـیرین سـتم فرهادسـت
**مسلکا** بـاغ جنونـت ز ثمـر خـالی نیسـت
این چنین طبع سلیمی که خدایت دادسـت

★★★

شب که دیدم در خیـالم جلـوه‌ی جانانـه را
از درون دل کشـیدم نعـره‌ی مسـتانه را
شمع رخسارت کنون بر عاشـقان افروختـی
سـوختی آخـر پـر و بـال مـن پروانـه را
در پـی صـیادی دل‌هـای مشـتاقان مگـر
کرد از زلفـین دام ازخـال مشـکین دانـه را
از هجوم گفت‌وگو در بند غفلت مانـده ایـم
مایه‌ی خواب است هرجا سرکنند افسـانه را
بنده‌ی آن عشق تندم تا که در ملک وجـود
عـادت دیوانـه‌گـی مـی‌آورد فرزانـه را
خانه‌ی دل را همی گفتم کنم تعمیـر عقـل
کرد سیل عشق او آخر خراب ایـن خانـه را
**مسلک** دیوانه در سودای هجرانت بسوخت
تابـه‌کـی در بنـد غـم داری مـن دیوانـه را

★★★

به روز حشـر در میـزان اگـر سـنجند آهـم را
عجـب نبـود اگـر آهـم کشـد بـار گنـاهم را
اگـر ابـر کـرم بـاران رحمـت بـر نیافشـاند
نه بتوان هیچ دریا شست و شو روی سیاهم را
گـدای نـاتوانم بـر در درگـاه بـی چـونی

بلی در سایه‌ی عفوش ببردم من پناهم را
ندارم تحفه‌ی دیگر که آرم نزد درگاهش
همین دست تهی دارم به‌سویش تکیه گاهم را
ندای یا عبادی در الستم کرد اکرامش
همین بس تا ابد سرمایه‌های عز و جاهم را
ازان روزی‌که از کتم عدم موجود گردیدم
خود او داند سرانجام شمار سال و ماهم را
ز الطاف هدایت پرور او می‌کند **مسلک**
امید آن‌که بنماید ز روی لطف راهم را

## لولک لولک خاکی

لولک لولک خاکی به یقین خانه‌ی دنیاست
طفلی‌که درو میل نهادست دل ماست
دشت کلک باقی
دشت کلک باقی اش این چرخ کبود است
بی استون و دیوار معلق زده بر پاست
از بالا سنگ آمد
سنگی که ز بالا به سر خلق فرامد
تقدیر خداوند تبارک و تعالی ست
پیش بز لنگ آمد
ما چون بز لنگیم که جستن نتوانیم
هر حکم که از واحد مطلق به سر ماست
شاهان کمر بسته

شــاهان کمــر بســته قیــامی بــه نمازنــد
تــا چــار کــرت گفــتن تکبیــر تــو بــر پاســت
این تخته به آن تخته
یک تخته جسد بـوده دیگـر تختـه‌ی تـابوت
چون عاقبت هردوی این تخته به یـک‌جاسـت
اسپا ره کجا بستند
اسـپاره کجــا بســتند بــود مرکــب چــوبین
بــر دوش کســان زود رود ســوی لحــد راســت
هرجاست جو و گندم
کشـــت عمـــل توســـت مثـــال جـــو و گنـــدم
نیک تو بـه نیکـی و بـد تـو بـه بـدی‌هاسـت
لعنت به زن مردم
لعنــت بــه زن مــردم ازان گفتــه تــوان شــد
دنیا زن زالی‌ست که شُو کشت و دیگر خواست
اینک آو آورد
آنـــی‌کـــه آو آورد همـــان لطـــف الهیســـت
سرچشمه‌ی فیضیست درین گلشن گل‌هاسـت
اینک الاو آورد
آنـــی‌کـــه الاو آورد او گرمـــی عشـــق‌اســـت
کــز گرمــی آن آتــش پیچیــده در اعضاســت
اینک بپخت
آنــی کــه بپختنــد نبــی بــود محمــد(ص)
تا نان ایمان بر کـف او پختـه شـدن خواسـت
اینک بخوردند

آنـــی کـــه بخوردنـــد همـــین امـــت اوینـــد
زان نان شـه دیـن بهـر همـه لقمـه بیاراسـت
اینک نان نرسید
آن را کــه ازان نــان نرسیدســت و سبوســی
شـــیطان بـــود او رانـــده خـــالق یکتاســـت
خانه مُرچُک
مسلک چو صراط است به یقین خانـه مُرچُـک
لغزیـدن و ره یـافتنش وعـده بـه فرداسـت

این دو رباعی را ایشان مسلک لحظاتی پیش از وفاتش سروده است:

یارب عملی که زشت کـردم توبـه
نسیـان ره بهشـت کـردم تـوبـه
هر نیک و بدی که کرده ام در عالم
هر معصیتی که کشت کـردم توبـه

یـارب بـه طفیـل روح پـاک احمـد
بـا شـأن بـزرگ قـل هـو الله احـد
مـن چشـم امیـد بـر قبولـت دارم
عفـوم کـن و بنـده را مگردانـی رد

مسلک اشعار افشاگرانه نیز می‌سرود و به قولی در اثر سرایش هجویه‌یی که بعضی‌ها این شعر را از او نمی‌دانند مورد تعقیب  قرار گرفت و به پاردریا رفت. در آن‌جا به عمر هفتاد و هفت سالگی در سال ۱۳۲۱ چشم از جهان فروبست.

# واله

اسمش حامدخواجه فرزند خواجه رحمت الله بوده و در اشعار خود واله تخلص می‌کند و در میان مردم مشهور به مخدوم حامد خواجه است. موصوف در سنه ۱۲۱۰ هجری قمری در طویلدره‌ی وَخیا در یک فامیل روحانی دیده به جهان گشود. او بعد از آن‌که علوم متداوله را در زادگاهش فراگرفت. بنابر علاقه مفرطی که به دوام تحصیل داشت به هندوستان رفت. واله پس از کسب علوم و فراگیری تحصیلات عالی به زادگاهش مراجعت نمود و تا پایان عمر در آن‌جا حیات به‌سر برد.

حامدخواجه‌ی واله در ادبیات معلومات کافی داشته و در سرودن غزل و رباعی و مخمس یدطولا داشت. طوری‌که می‌گویند لیاقت شان مخصوصاً در علوم ادبیه باعث تذکار و شایسته‌ی هرگونه توصیف است. واله بعد از سپری نمودن هفتاد و پنج بهار زنده‌گی در سال ۱۲۸۵هجری‌قمری در زادگاهش درواز دیده از جهان فرو بست و در مؤلد خود مدفون گشت. او اشعار حمدیه و نعتیه فراوان سروده است. در این‌جا غزلی از سخنور فقید درواز واله نقل می‌شود که در نعت حضرت رسول اکرم محمد مصطفی (ص) سروده است:

رخ و زلف و خط و لعل لبت ای ماه جان پرور
بود شمس و شب و مشک و چهارم حقه‌ی شکر
به‌خاک پای تو رخسار خود را بر زمین مالد
فریدون و قباد و اردشیر و بابک و سنجر
نهد گردون به پایت سر برد فرمان کند خدمت
اول دارا دوم خسرو سوم خاقان دگر قیصر
نشان نعل کفش او اگر بر من رسد **والله**
کنم سجده دهم بوسه نهم بر رخ زنم برسر

این مخمس واله بر غزل حافظ را در تذکره‌ی گنج پریشان یافتم:

مـرا روزی‌کـه ای گـردون ازان مـه دور افگنـدی
به عالم زان سبب هرگـز ندیـدم روی خورسـندی
شـبی ناگـه دران حالـت بـه امیـد برومنـدی
سحـــر با باد می‌گفتـم حدیـث آرزومنـــدی
خطاب آمد که واصـل شـو بـه الطـاف خداونـدی

نمی‌دانم چه کیفیـت بـود در عشـق افسـون سـاز
نباشـد در رهـش از یکـدیگر شـاه و گـدا ممتـاز
کسـی آگـه نشـد از کـار او کاریسـت بـا اعجـاز
قلم را زان سبب نبـود کـه سـر عشـق گویـد بـاز
بـرون از حـد تحریـر اسـت شـرح آرزومنـدی

سبب بر اشک سرخم ناصحا از روی گلگون پرس
ز خوبان جفا جو حال مهجـوران دل خـون پـرس
برو از جلوه‌ی شیرین غـم فرهـاد محـزون پـرس
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عشق مجنون پرس
کــه عاشــق را زیــان دارد مقــالات خردمنـدی

لب لعل دُر افشانت روان‌بخش اسـت و شـورانگیز
سخن‌های عتاب آلوده ات شهد اسـت و زهرآمیـز
به ناز و عشوه چشمانت نشاط افزاست هم خونریز
به سحر غمزه‌ی فتان دوا بخش اسـت و دردآمیـز
به چین زلف مشک افشـان دلارامـی و دل‌بنـدی

تو عالی فطرتی از بسکه با دونان مجو پیوند
چو میر از خاک ظلمانی به صحبت سفله را مپسند
ز ناپاکان کشند البته دامن هر سعادتمند
همایی چون تو عالی‌قدر حرص استخوان تا چند
دریغ آن سایه‌ی دولت که بر نا اهل افگندی ...

بود این **واله** کمتر از سگان عارفان هر چند
به امر شه به روح خواجه شد لیکن توجه‌مند
چه ممکن ورنه در ابیات او حرفی کند پیوند
به شعر حافظ شیراز می‌خندند و می‌رقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

# ملا نادر

اسمش محمدنادر بوده و بعد از آن‌که علوم متداوله را فراگرفت به ملا نادر مشهور گشته و طرف احترام عامه قرار گرفت. ملا نادر نیز یکی از سخنوران درواز در اواخر قرن سیزده هجری قمری بوده و با حامد خواجه‌ی واله که شرحش گذشت معاصر و جلیس بوده است.

ملا نادر علاوه بر دسترسی به علوم دیگر به شعر و ادب هم علاقه‌ی مفرطی داشت و در سرودن شعر قریحه‌ی خوبی را حایز بود. گرچه موصوف اشعار فراوانی سروده است ولی به‌صورت کتاب تنظیم و تدوین نشده‌اند.

وفات ملانادر بعد از حامد خواجه‌ی واله در درواز در اواخر سال ۱۲۸۵ هجری قمری صورت گرفته است. در این‌جا از موصوف شعری را می‌آوریم که در وفات دوست گران‌قدرش حامدخواجه واله سروده است:

کشید رخت سفر زین جهان محنت و غم
فرید عصر و به دانش به هر دیار علم
به فکر رفت به تاریخ حامد مرحوم
نیافت **نادر** مسکین بجز دریغ و الم

اشعار زیرین ملا نادر در تذکره‌ی گنج پریشان آمده‌اند:

طرفه شوخی که بود بردن خوابش غلطی
چون زده بر رخ خود زلف دو تابش غلطی
با رقیبان همه دم باده‌ی گلگون بخورد
به من سوخته دل ناز و عتابش غلطی
بوی گلزار جمالش نه همین مشک ختن
روح بخش است ولی عطر و گلابش غلطی
داغم از عشق پری‌چهره که نامش غلطی

باده پیمـا صـنمی نشـه‌ی جـامش غلطـی
بـه نگـاهی دل صـد شـیفته در دام کشـد
طرفه صیاد ستم پیشه کـه دامـش غلطـی
نرسیدم به مرامش نـه بـه زاری نـه بـه زر
کس ندیدست چنین شوخ مـرامش غلطـی
دلپســند اســت ولــی طرفــه نشســتی دارد
خوش‌خرام است ولی طرز خرامش غلطـی
گر چه این شعر پسند است به جانان **نادر**
فکر شعر دیگری کن کـه تمـامش غلطـی

★★★

آبی‌که چای دم خورد از رقص جلـوه اش
جوشد بسان چشمه‌ی حیوان بـرق بـرق
سنبوسه بوسه بر لب جانم زند به‌جاسـت
بشکفته هم‌چو غنچه‌ی گلشن ورق ورق
امشب به خواب روی نکوی تـو دیـده ام
ای نان گرم پر جـز خورشـید پـر شـفق
شاهنشه‌ی ختاست مگـر بخـش دلپـذیر
باشد وزیر شوله‌ی پرگوشـت در طبـق ...
**نادر** اسیر زلف کج پشمک است و بـس
یـارب مسـاز در غـم بغـلاوه اش پچـق

★★★

از بس کرشمه کشــته‌ی آن ســرو قــامتم
کوران بدیده ســرمه کشــند گــرد تــربتم
مجنون دشــت دردم و فرهــاد کــوه غــم
ایــوب کــوه صــبرم و یعقــوب هجــرتم
من آن نیم که منت گــردون دون کشــم
ساید به ساق عــرش ســر رخــش همــتم
شاخ ترم کــه تــازه ز گلشــن بریــده انــد
محـــروم بوســـتانم و مـــردود آتشـــم
در محفلی که نشه‌ی عشاق پر صداســت
قــانون نماســت ســوزش داغ محبــتم
**نادر** نگاه مست کی محوم ز خویش کرد
ســر تــا قــدم چــو آیینــه لبریــز حیــرتم

# شه ترک خان

شه ترک خان فرزند سلطان محمود خان و نواسه شاه دروازی ولد شاه اسکندر خان بوده و در درواز دیده به جهان گشوده است. شه ترک خان از این‌که خود یک شهزاده بود امکانات وسیعی در اختیار داشت و علوم مروجه و متداوله را به زودی ممکنه فراگرفت. موصوف پس از این‌که پدرش سلطان محمود خان داعی اجل را لبیک گفت بر تخت شاهی درواز تکیه زد و تمام اعیان و اشراف درواز و مربوطات آن‌را دعوت نموده و جشن بزرگی برپا کرد. حکومت شه ترک خان در درواز در حدود سنه ۱۲۴۰هجری قمری بوده است.

شه ترک خان یکی از امرا و شاهان با فضل و کمال بوده خودش شوق و ذوق شعری داشته و اشعار نیکو می‌سروده است. علما، ادبا و فضلا و شعرا را تشویق و ترغیب می‌نمود و در راه شگوفایی و باروری استعداد شان آن‌ها را یاری می‌رساند. پدر شه ترک خان، سلطان محمود خان که بعد از وفات پدرش (شاه دروازی) شاه درواز مقرر گردید نیز شخص فاضل و ادیب و دانشمند بود و علما و فضلا و اهل عرفان را خیلی قدر می‌داده است. او بعد از جلوس بر تخت شاهی درواز در باغی‌که او را (باغ خم) می‌گفته‌اند قلعه‌ی مستحکمی بنا نمود که آن قلعه را (قلعه‌ی خم) می‌گویند که تا حال این منطقه با همین نام یاد می‌شود.

یکی از شعرای دربار سلطان محمود خان به نام میرزا محمود در مورد اعمار قلعه‌ی خم این رباعی را سروده است:

شه ساخت بنای قلعه را در باغی
آفت نرسد به میوه اش از زاغی
تاریخ بنای قلعه ی خم کـــردم
تا در دل دشمنان نهـــادم داغی

سلطان محمود خان (پدر شه ترک خان) در زمانی که به‌حیث شاه درواز وظیفه اجرا می‌کرد به عزم تسخیر شهرهای دیگر مثل: شغنان، کولاب و قراتگین با سپاه منظم لشکر کشی کرده و آن‌ها را تحت سیطره‌ی خود در آورد.

شه ترک خان نیز مثل پدرش خیال تصرف شهرهای دیگر را داشت و در این راه اقدامات و تدابیری را نیز اتخاذ نمود. چنان‌چه افراد و اشخاص طرف اعتماد خود را به صفت حاکمان محلی در نواحی شغنان و ونج، جامرچ بالا، طویلدره و قراتیگین مقرر نمود تا زمینه‌ی فتوحات بیش‌تر برایش مساعد گردد. او تصمیم داشت که از طریق قراتیگین به فرغانه لشکر کشی نموده و آن‌را مسخر شود. اما بخت و عمر با وی یاری نکرده و آرزویش برآورده نشد. زیرا در همان ایام پدرود حیات گفت. بعد از وفات فاضل محترم شه ترک خان برادرش محمد اسمعیل خان پادشاه درواز شد.

شه ترک خان خود مستقیماً در تربیت و پرورش شعرا سهم فعال می‌گرفت وآن‌ها را به مشاعره تشویق می‌کرد. او هم‌چنان بر اشعار دیگران تقریظ و انتقاد می‌نوشت و شخصاً در سرودن رباعی از استعداد فوق العاده‌یی برخوردار بود. ازین‌که علی‌العجاله به سایر سروده‌ها و نشایید مرحوم شه ترک خان دست نیافتم یک رباعی را که زاده‌ی طبع ایشان است تقدیم می‌کنم. به خوبی از این رباعی قریحه سرشار ادبی او را در یافتن ممکن است:

رخسار تو با لعل بدخشان ندهم
زلفین تو با سنبل و ریحان ندهم
گر وصل تو یک لحظه میسر گردد
با جام جم و تخت سلیمان ندهم

# میرزا لطف الله خان

میرزا لطف‌الله خان یکی از بر جسته‌ترین شعرا و ادبای معاصر و مصاحب شه ترک خان بوده مورد نوازش شاه مذکور قرار داشت. چنان‌چه می‌دانیم شاه موصوف در حدود سال ۱۲۴۰هجری قمری بر درواز حکومت می‌کرد.

میرزا لطف‌الله بنابر تقاضای شه ترک خان بارها با شخص او مشاعره نموده و اشعار متقدمین را نیز به مشاعره می‌گرفته‌اند.

میرزا لطف‌الله خان شاعر توانا و چیره دست بود و مخصوصاً در سرودن رباعی از استعداد خوبی برخوردار، و رباعیات نغز و دلکش می‌سرود. چنان‌چه میرزا لطف‌الله خان این رباعی را در پیوند با رباعی شه ترک خان که شرحش گذشت سروده است:

یاقوت لبت بـه گـوهر جـان نـدهم
کفر سر زلـف تـو بـه ایمـان نـدهم
گفتم خونم به گردن غمزه‌ی تسـت
خندید و به غمزه گفت تاوان نـدهم

# میرزا عزیز بیگ

میرزا عزیز بیگ نیز یکی از شعرای درواز و هم عصر و مصاحب شه ترک خان دروازی می‌باشد. میرزا عزیز بیگ اگر چه شاعر زبده و دارای استعداد فوق العاده بوده و اشعار فراوانی سروده است ولی با تأسف اشعار موصوف به صورت دیوان ترتیب و تنظیم نگردیده و این امر باعث آن شده است که اشعار آن شاعر و سخنور بزرگ محیط درواز طی زمان کوتاهی از بین برود.

با آن‌که از میرزا عزیز بیگ در جلد سوم دایره المعارف آریانا، چاپ کابل تذکار به عمل آمده است ولی تاریخ تولد و وفات او معلوم نیست. امیدوارم توفیق مرا دست دهد تا در پژوهش‌ها و کندوکاوهای بعدی راجع به این‌گونه شخصیت‌های والا مقام معلومات بیش‌تری بدست آورم و خدمت ادب دوستان وطن عزیز تقدیم نمایم.

میرزا عزیزبیگ نیز همانند شه ترک خان و لطف‌الله خان به مشاعره فی‌مابین شعرای هم‌عصرش علاقه‌ی مفرطی داشته و خود بارها در چنین محافل و مجالس با داشته‌های خوب ادبی شرکت ورزیده است.

اگر چه میرزاعزیز بیگ در سرودن انواع مختلف شعری مثل غزل، مخمس و رباعی دستِدرازی داشت ولی خودش بیشتر به سرودن رباعی عشق می‌ورزید. در ذیل یک رباعی از سروده‌های او را که رباعی شه ترک خان را به مشاعره گرفته است جهت مطالعه خواننده‌گان عزیز تقدیم نموده و به آن اکتفا می‌ورزیم:

من وصل تـو ای نگـار آسـان نـدهم
تـــا روز فـــراق را پریشـــان نـــدهم
بـا خنجـر نـاز تـو اگـر کشـته شـوم
آن کشته خویش را به صد جان ندهم

# میرزا محمود خان محمود

میرزا محمود که در اشعارش محمود تخلص می‌نمود یکی از بزرگترین رجال و شخصیت‌های با فضل و کمال افغانستان به شمار می‌رود. او جهت فراگیری علوم عازم هندوستان شد و پس از اینکه تحصیل علوم و منجمله تحصیل علوم ادبیه نمود از هندوستان به بدخشان بازگشت و در درواز اقامت گزید.

میرزا محمود خان محمود با در نظر داشت فضل و کمالش مورد توجه شاهان وقت درواز قرار گرفته و به رتبه‌ی دبیری شاهانی مثل سلطان محمود خان و پسرش شه ترک خان تقرر حاصل نمود و در این وظیفه تا زمانی‌که دیده از جهان فروبست مشغولیت داشت.

طوری‌که فاضل مرحوم شاه عبدالله بدخشی در ارمغان بدخشان یادآوری نموده است وطن اصلی میرزا محمود خان کابل بوده اما بنابر علاقه فراوانی که به سرزمین ادب پرور درواز و بدخشان داشت بعد از عودتش از هندوستان راهی این دیار شعر و ادب شد و تا پایان عمر در محیط درواز باقی ماند.

بدین ترتیب قسمت عمده‌ی دوران حیاتش در درواز سپری گشته و اکثریت اشعارش با زبان گفتاری دروازیان سروده شده و واژه‌های اصیل زبان فارسی دری را در آن‌ها می‌توان دریافت.

قابل یادآوری می‌دانم که این شخص همان میرزا محمودی است که در زمان زمامداری و دوران شاهی سلطان محمود خان پدر شه ترک خان حین اعمار قلعه‌ای در باغ خم که اینک به (قلعه ی خم) شهرت یافته است رباعی ای را به تاریخ بنای قلعه‌ی مذکور سروده است.

میرزا محمود خان علاوه بر آن‌که با لهجه‌ی درواز شعر می‌گفت با زبان ادبی فارسی دری نیز اشعار زیادی سروده است. این سروده‌هایی که از ایشان باقی مانده است مقام عالی سخن سنجی و معنی شناسی او را بیان می‌کند.

مــرا ســیر گلســتان ارم فکــر ســخن باشــد
تماشــای پــر معنــی رنگــین یــافتن باشــد
به‌یک پای مژه جای دو صف خارست خود بین را
به‌طوماری‌که در تحقیق خود دیدن چو من باشد
به‌انجام اســت ای رنگــین خیــالان هــوس نــرمم
غمم می ناله ام نی شــمع محفــل ســوختن باشــد
مــرا ایــن نکتــه گردیــد از دهــان آســیا روشــن
پریشــانی مکــش از فکــر روزی تــا دهــن باشــد
رکوعم پستی و دایـم سـجودم نقـش پـا گشـتن
قیـامم از سـر هسـتی چـو دل بـر خاسـتن باشـد
به‌صحــرا بی‌گمان می‌گــردم و صــید افگنــی دارم
شکار صـید ایـن‌جـا خـون معنـی ریخـتن باشـد
ره ملــک فنــا **محمــ ود** رفتــاری نمیخواهــد
غریب زنـده‌گـی را چشـم پوشـیدن وطـن باشـد

میرزا محمود خان نیز مانند سایر شعرای سرزمین بدخشان و درواز در مراسم مشاعره‌ی شعرا فعالانه اشتراک می‌ورزید و داشته‌های خویش را به چنین گردهمایی‌ها اهدا می‌نمود. چنان‌چه رباعی ذیل را به استقبال رباعی شه ترک خان سروده است:

من روی تو را به ماه تابان ندهــم
زهراب غمت به آب رضوان ندهم
هرگاه که جان ستان بیاید به سرم
تا روی ترا ندیده ام جان ندهـــم

میرزا محمود در سال ۱۲۰۵هجری چشم از جهان پوشید و در محیط درواز مدفون می‌باشد. از جمله‌ی غزل‌هایی که با لهجه‌ی دروازیان سروده است نمونه‌هایی از آن‌ها را خدمت خواننده‌گان عزیز مرقوم می‌دارم:

الا یا ایهـــا الکچ تقاضـــا داری دل‌ها
شِیَس کار قدیمو خاته مونتن رسم منزل‌ها

## غزل

زا دچـارم صـنمی خاصـه سـخن بـا نمکـی
آفت جـون و دل و حشـــوه گـر کـم گپکـی
او رمیست ز من و مـن ز غمـش مـوره‌ی زار
یافت مضمون من و گشـت بگفـت نرمگکـی
تو چه داری و دلت از پی من چون خون است
گفـتمش جلـد مـرو دم تـه بگـی یکـدمکی
گفت خپ شو که بُبام ای سر تُـو بنگـره مـی
هله پـق پـق تـو بیـا تـا کـه نبینـه کسـکی
ای که جونم صـدقت مومـه و بـابم صـدقت
گفت آه ای من سرکل کـه بمورسـت مرکـی
بـه‌خـدا و سـر بـابم کــه نـوامیم ای تــو
می‌زنم کرته مه چـاک داد مـی‌گـوم امغلکـی
گفتم ای جون شـرین آروم جونـت نـه مـنم؟
قهقـه خنـده کـره گفـت بیـا یـک شـوکی
رفـتم و شـادی کنـان حلقـه زدم در کـویش
سـینه بـا سـینه بمونـدیم و لبـک بـا لبکـی
سخت آغوش گـرفتم کـه نجنبـی ای جـاش
گفت: حق ای من دل تلـخ بمورسـت مرکـی
عمر **محمود** به شصت اومـه و هفتـاد رسـی
حـرض احـوال نمـودیم بـه او یـک شـبکی

★★★

ای کـه تـو شـاهی صـاحب جـاهی ظـل الهـی بـر سـر عـالم
تـارک افسـر از همـه بـه‌تـر هـم‌چـو سـکندر خسـرو اعظـم
هم به مرامـت هـم بـه کرامـت مخلـص نامـت فـدوی رامـت
دولت و شوکت عزت و حرمت هم‌چو غلامـت سـنجر و ادهـم
کاشــف عرفــان واقــف ایقــان داور دوران یــاور یــاران
وقـت عبـادت عـین عنایـت کـرده فـدایت شـهره چـو خـاتم
قـدوه‌ی امکـان عمـده‌ی اعیـان احسـن خوبـان ایمـن نیکـان
قبلــه‌ی عــالم کعبــه‌ی اعظــم ســید آدم نیــک مقــدم
علـم کیاسـت فهـم فراسـت لطـف ملاحـت مجمـع راحـت
از تـو مواظـف وز تـو مشـرف وز تـو مضـاعف بـا تـو مسـلم
بـاذل و فاضـل عـادل وکامـل جـامع و مـانع لامـع و سـاطع
گنج غنیمت وقت حکومـت در همـه صـورت نیـروی اعظـم...
**محمود** مجنون این همه مضمون ساخته موزون با دل پرخون
ســوخته جــانی شــعله زنــانی بــرق نشــانی گشــت مختــم

# میر غلام شاه ذوقی

اسمش میر غلام شاه بوده و فرزند ملا حسینی می‌باشد. او در اشعار خویش ذوقی تخلص می‌کند. ذوقی یکی از فضلا و دانشمندان درجه اول درواز به حساب می‌آید. آن‌چه از همه بیشتر ذوقی را مشهور ساخته است همانا حسن اخلاق و سجایای نیک او می‌باشد. ذوقی را نه تنها در محیط درواز می‌شناسند بلکه آثار گران‌بهای موصوف نزد اهل ذوق و علم و ادب در اکثر نقاط مملکت عزیز ما افغانستان موجود می‌باشد.

ذوقی تحصیل خط و کتابت و علم و ادب را با مهارت تمام در ناحیه‌ی جوی درواز فراگرفته و در حدیث، تفسیر، تصوف، منطق و صرف و نحو دست قوی داشت. علاوتاً خط بسیار خوب نسخ نیز می‌نوشت. چنان‌چه چندین جلد قرآن کریم را به خط وکتابت خود به میراث مانده است. هم‌چنان ذوقی به مثابه‌ی یک مرد روحانی و عالم‌معروف علاوه بر مرتبه‌ی کمالش در کشف و کرامات در شعر و شاعری هم یکه‌تاز میدان در دوران خود بوده است. وی مرد ملایم طینت، سخی، خلیق و متواضع بوده و به مال و متاع چندان علاقه نداشت.

در مجالسی که ذوقی تشریف می‌داشت از سخنان مربوط به دنیا کمتر صحبت می‌شد. او همیشه این برنامه را داشت که شب‌ها را به عبادت خدای بزرگ و روزها را به تلاوت قرآن مجید و مطالعه‌ی تفسیر و حدیث و سرودن اشعار سپری می‌نمود و با فقرا و ضعفا و زاهدان بسیار متواضع بوده و با اغنیا به صورت متوسط التفات می‌کرد.

ذوقی در شاعری ذوق زیادی داشته و اثرهای خوبی از او به یادگار مانده است. اشعار ذوقی ساده و عاری از تکلف بوده و در عین زمان مملو از نزاکت و ملاحت ادبی‌اند. در تتبع از اشعار ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل، صایب و

کلیم وغیره اشعار زیادی سروده و بسیاری از اشعارآن‌ها را تخمیس نموده است. این‌جا یک مخمس او را که بر غزل بیدل سروده با هم می‌خوانیم:

**مخمس ذوقی بر غزل میرزا بیدل علیه رحمه**

پیـــر دیـــر امـــروز از جـــام مـــی صـــهبا گذشـــت
دســـت ســـاقی از مســـاس گـــردن مینـــا گذشـــت
شبنم از گل رخـت بسـت و بلبـل از غوغـا گذشـت
تا عـرق‌نـاک از چمـن آن شـوخ بـی پـروا گذشـت
موج خجلـت سـرو را چـون قمـری از بـالا گذشـت

رشـــته‌ی شـــمع لگـــن از ســـوختن پیـــدا شـــود
صرصـــر از بـــی‌حاصـــلی هرجـــا رود رســـوا شـــود
همـت عـالی بـه مقصـد سـخت پـا برجـا شـود
غفلـــت مـــا گـــر بـــاین راحـــت بســـاط آرا شـــود
تـا ابـد نتـوان بـه رنـگ صـورت از دیبـا گذشـت

عمـر از خـود رفتـه را تـا چنـد مـی‌گیـری حسـاب
خجلـــت سرشـــار دارد یـــاد ایـــام شـــباب
هســـتی موهـــوم پیـــدا ســـاز ماننـــد حبـــاب
چند چون گرداب بـردن سـر بـه جیـب پـیچ و تـاب
می‌توان چون موج دامـن چیـده زیـن دریـا گذشـت

تابـــه‌کـــی ای بوالهـــوس تـــاج لـــوا و افســـری
نفـس فرعـونی چـه سـود و دولـت اسـکندری
ایـــن‌قـــدر بـــس در جـــوار رحمـــتش دامـــن تـــری
هـــم در آن‌دم بایـــد از وهـــم دو عـــالم بگـــذری

ورنـه امـروز تـو دی خواهـد شـد و فـردا گذشـت

لفـــظ پـــرداز خیـــالم معنـــی نـــازک نیســـت
طبـع روشـن را خـروج منـزلش تاریـک نیسـت
ســالکان معرفــت را جــاده ی باریــک نیســت
خون شو ای حسرت که با مقصد رهت نزدیک نیست
آخـرت در پـیش دارد هـر کـه زیـن دنیـا گذشـت

کــودکی را مــن نمــی‌دانــم کــه وقتــی دیــده ام
یــا مگــر فصــل جــوانی را ز کــس پرســیده ام
ز ابتـــدا تـــا انتهـــای حـــال خـــود فهمیـــده ام
چـــون بـــرون آیـــم ز دام دل اســیری دیــده ام
عمر من چـون مـی بـه بنـد سـاغر و مینـا گذشـت

التفاتــت را بــه عــالم چــون شــرر مــی‌خواســتم
اشـک خـونین را بـه خـود زاد سـفر مـی‌خواسـتم
از فنـــا دیگـــر چـــه امـــداد اثـــر مـــی‌خواســـتم
کـاش هـم‌دوش غبـار از خـویش بـر مـی‌خاسـتم
حیف عمر ما کـه هـم‌چـون سـایه زیـر پـا گذاشـت

دفتـــر موجـــودی مـــا حیـــف بـــی شـــیرازه بـــود
حیلــه و مکــر و فریــب دهــر بــی انــدازه بــود
در ســر هــر کوچــه ی پــرواز جــای کــازه بــود
هستـــــی مـــــا نـــــام پـــــرداز بـــــدام آواز بـــــود
بـی نشـانی بـال زد چنـدان کـه از عنقـا گذشـت

پختـه مغـزان را بـه معنـی حاجـت تقریـر نیسـت
چـون سـپند عمـر را در سـوختن تـأخیر نیسـت
صـورت تمثـال در آیینـه‌هـا زنجیـر نیسـت
داغ هرگـز زیـر دسـت سـایه‌ی تصـویر نیسـت
بسـکه وامانـدیم نقـش پـای مـا از مـا گذشـت

تابـه‌کـی مغـرور باشـی در بسـاط عـز و جـاه
میـــروی بـا صـد پشیمـانی نـداری زاد راه
**ذوقیـــا** بـر درگـه صـاحبدلی آور پنـاه
سـخت دشواراسـت بیـدل بـی رفیقـان قطـع راه
شـمع در شـبگیر دود دل عجـب تنهـا گذشـت

میر غلام شاه ذوقی بیشتر اشعار خود را در رابطه با مزایای دین مقدس اسلام می‌سرود و دیگران را درین‌باره پند و اندرز می‌داد و معتقد بود که معصیت بنیاد هستی را به غارت می‌برد. چنان‌چه می‌گوید:

بنـده‌ی فرمـان پـذیر خـالق جبـار بـاش
امـت آن شهسـوار عرصـه ی بـازار بـاش
این نـوا از عنـدلیب غیـب مـی آیـد بگـوش
عشق اگر داری طلب منصور وش بردار بـاش
معصـیت بنیـاد هسـتی را بغـارت میبـرد
ترک خودبینی کـن و در ذکـر اسـتغفار بـاش
مرشـدان راه حـق بـا مـا اشـارت کـرده انـد
دامـن شـرع نبـی را گیـر و در رفتـار بـاش
چـار دیـوار شـریعت را قـوی سـر پنجـه دان
سینه چـاک آرزوی صـحبت هـر چـار بـاش

زنده‌گی خواهی دل اندر زلف خوبان کن گرو
**ذوقیا** ایـن پنـد را دایـم تـو در تکـرار بـاش

ذوقی به حضرت صایب (رح) ارادت تام داشته و اشعار صایب را بارها می‌خواند و تحلیل و تفسیر می‌کرده است. بنابر همین علاقه‌مندی‌اش به اشعار صایب، اکثراً غزل‌های او را تخمیس کرده است. در ذیل یکی از آن‌جمله مخمس‌های ذوقی را می‌خوانیم که بر غزل صایب سروده شده است.

جهـد کـن تـا مـی‌تـوانی عاقـل و فرزانـه بـاش
یـا چـو مجنـون عمـرهـا سرگشـته و دیوانـه بـاش
گـــاه در بیـــت الحـــرام و گـــاه در بتخانـــه بـــاش
در گلســـتان بلبـــل و در انجمـــن پروانـــه بـــاش
هـــر کجـــا دام تماشـــایی کـــه بینـــی دانـــه بـــاش

عاشـق آن باشـد کـه خـود را بـر دم خنجـر زنـد
مـــرغ روح خـــویش را مقـــراض بـــر شـــهپر زنـــد
چـون مگـس دسـت نـدامت تـا بکـی برسـر زنـد
نـــور حســـن لاابـــالی تـــا کجـــا بـــر ســـر زنـــد
بلبـــل هـــر بوســـتان و چغـــذ هـــر ویرانـــه بـــاش

سعی کن ای‌دل که آن‌جا کار محمـل بسـتن اسـت
ذره‌ی خـود را بـه خورشـید فلـک پیوسـتن اسـت
همـت عـالی ز قیـد هسـتی آن‌جـا رسـتن اسـت
جلـوه‌ی مـردان ره از خـویش بیـرون رفـتن اسـت
جـوهر مـردی نـداری چـون زنـان در خانـه بـاش

نیســت الفــت ای پســر ایــن دایــه‌ی بــد کــیش را
مهـــد آســـایش نـــدارد غیـــر زخـــم نـــیش را
صــرف در راه جنــون کــن عقــل دور انــدیش را
بــی محبــان مگــذران عمــر عزیــز خــویش را
در بهـــاران عنـــدلیب و در خـــزان پروانـــه بـــاش

هوش‌دار ای‌دل که این‌جا نفس سر کش دشمن است
حیله‌جو، افســونگر و غــدار و پــر مکــر و فــن اســت
جــاده‌ی تحقیــق را ایــن بــی مــروت رهــزن اســت
خضــــر راه رســـتگاری دل بدســـت آوردن اســـت
در مــــذاق کودکـــان شـــیرینی افســـانه بـــاش

دفتـــــر ایـــــام را بســـــیار کـــــردم انتخـــــاب
بی ثبــات و بــی بقــا دیــدم جهــان را چــون حبــاب
گــرم رویــی پیشــه کــن رو از ضــعیفان بــر متــاب
تا شــوی چشــم و چــراغ ایــن جهــان چــون آفتــاب
پوشش هر تنــگ‌دســت و فــرش هــر ویرانــه بــاش

بـــی نســـیمی دوش زلـــف یـــار جنبانیـــده ایـــم
بـــی ادای لـــب ســـخن بـــا یـــار فهمانیـــده ایـــم
نفــس ســرکش را طمــع از ســینه بســتانیده ایــم
مـــا زبـــان شـــکوه را در ســـینه خوابانیـــده ایـــم
ای سپهـــــر بـــــی مـــــروت در جفـــــا مردانـــه بـــاش

هــر کســی وابســته او را دل بــه مــا و مــن شــود
ایــن گلســتان در نظــر چــون وادی ایمــن شــود

**ذوقی** در یک‌دم زدن خاکش مگر گلخن شود
یا مگر صایب چراغ کشته ات روشن شود
هر دل گرمی که بینی گرد او پروانه باش

ذوقی در اواخر عمرش از طرف شاه سلطان محمود خان بنابر اسباب نا معلومی مواخذه گردیده و به‌زندان انداخته شد. او در همان‌حال در موضع وخیای طویلدره در قریه‌ی‌غرم در سال ۱۲۴۵هجری که آن‌را استاد امیربیگ حبیبوف در گنج پریشان ۱۲۵۴ نوشته است، چشم از جهان بست و به‌رحمت ایزدی پیوست.

این چند سروده نیز از اوست:

ندامت گر به لب آید ز دل لخت جگر ریزد
چو باد تند در گلشن وزد صد برگ تر ریزد
تعلق رشته‌ی جان است کی آسان جدا گردد
به‌سر صد چوب باید خورد تا از نی شکر ریزد
به‌معراج محبت آن‌قدر بالیده ام بر خود
که گر سیمرغ آن‌جا پر گشاید بال و پر ریزد
مرا عشق آن‌قدر تعلیم آتش طینتی آموخت
اگر خاکسترم بر باد افشانی شرر ریزد
حوادث صاف‌دل را منفعل هرگز نمی‌خواهد
اگر دریا به‌جوش آید کجا آب از گهر ریزد
مروت نیک و بد را دل ملایم می‌کند آخر
عطای ابر یک‌سر نقد خود بر بحر و بر ریزد
تمام بیت **ذوقی** روشن و پیدا چو خورشید است
چو صبح از پرده گر ظاهر شود نور از قمر ریزد

چمن از عندلیب وحشت آمیزم گریزان شد
طرب رخت اقامت بست و هم آهنگ میزان شد
ز خود رایی به وحشت آن‌قدر آشفته گردیدم
که گرد توسن آهم رم جسم غزالان شد
دلم در قید زلف شوخ بی‌باکی گرفتار است
سپاه کفر آخر رخنه زن در ملک ایمان شد
به‌روی آتشین رخساره‌یی تا چشم وا کردم
تمام پیکرم از تاب حسنش مجمرستان شد
هجوم هند تا از گوشه‌ی ملک یمن سر زد
بساط پادشاه حسن جای نامسلمان شد
مشام بوی گل را عطر آمیزی کند هر دم
نسیمی را که رفتارش به کوی دُرد نوشان شد
بت گلگون قبایم تا لباس عشوه در بر کرد
به‌هر جانب هزاران هم‌چو من دلداده حیران شد
دُرِ الفاظ **ذوقی** آن‌قدر شهرت به خود دارد
صدف از شرمساری سال‌ها محروم نیسان شد

## مخمس ذوقی بر غزل بیدل

به حمدالله به‌زیر چرخ دون غم‌پرور عشقم
نه گبرم، نه جهودم، نه مسلمان کافر عشقم
غبارم نازها دارد گهی گر اخگر عشقم
به‌صد گردون تسلسل بست دور ساغر عشقم
که گردانید یارب این‌قدر گرد سر عشقم

به درویشی نیم مایل که جیب و خرقه را دوزم
غنا را شوم می‌بینم که خورشید دل افروزم

بسان شعله می‌خواهم جهان تا آن جهان سـوزم
نه دنیا عبرت آموزم نـه عقبـی حسـرت انـدوزم
به هیچ آتش نمـی‌سـوزم سـپند مجمـر عشـقم

فراق کلفتم، خاموش لب چـون غنچـه‌ی بـاغم
تبــه‌کــارم، ســیه‌بخــتم، بســان کســوت زاغــم
نــدارم میــل خورســندی میــان بــاغ و از راغــم
غمـم دردم سرشـکم نالـه ام خـون دلـم داغـم
نمی‌دانم عرض گم کـرده ام یـا جـوهر عشـقم

به ملک سینه ام هر روز تـاراجش غمـی گـردد
به یک شادی مهیا در پی‌اش صد مـاتمی گـردد
کجــا پیــدا بــه گلــزار خیــالم شــبنمی گــردد
چو شمع از گردنم حق وفـا سـاقط نمـی گـردد
در آتش هـم عـرق دارم خجالـت پـرور عشـقم

چو گردی بـر سـر راهـم ز اطـوار خـود آگـاهم
که باد تند می‌خـواهم بـرد همچـون پـر کـاهم
قبولی‌هـای درگـاهم محقـق نیسـت پیـدا هـم
نه فخر کعبه دل خواهم نـه ننـگ دیـر اکـراهم
سر تسلیم و فرش هر چه خواهی چـاکر عشـقم

به شب خوابم نمی‌آید مگر در دیـده خـس دارم
اگر بیـدار باشـم گـوش بـر بانـگ جـرس دارم
میان جاده مایوسم نظـر گـه پـیش و پـس دارم
نــیم نومیــد اگــر روزی دو احــرام هــوس دارم
که من چون داغ هرجا حلقه گشتم بر در عشقم

گهی چون خضر خود را کرده ام مایل به ویرانی
گهی عنقـا صـفت بـر نیسـتی دارم پـر افشـانی
گهی از فعل بـد دارم بـه‌خـود ذوقـی پشـیمانی
ندارد موی مجنون شـانه یـی غیـر از پریشـانی
چه امکان است بیدل جمع گـردم دفتـر عشـقم

سروده‌های زیرین هم از اوست که در تذکره‌ی گنج پریشان درج اند:

تا جلوه‌گـر گردیـده‌اسـت آن یوسـف گـل پیـرهن
گـاهی قلنـدر مشـربم گـه سـاکن بیـت الحـزن
تنهـا نـه مـن در حیـرتم از شـوخی آن سـیم تـن
از پرتـو شـمع رخـش افتـاده بـر طـرف چمـن
یک‌جا سبا یک‌جا خزان یک‌جا گل و یک‌جا سمن

عـرض نهـانی‌ام اگـر در حضـرتت پیـدا شـود
حاسد ز گفت‌وگوی خود آن‌دم به خـود رسـوا شـود
غوغـای محشـر بـر طـرف از پیـر تـا برنـا شـود
برقـع ز عـارض بـر فگـن تـا عـالمی شـیدا شـود
خلقی ز رو، جمعی ز مو، بعضی ز لب مـن از دهـن

آتش به مرجان و عقیق زان لعـل خنـدان مـی‌فتـد
از آن تبسـم صـد گـره در شکرسـتان مـی‌فتـد
از شـوخی چشـمان تـو چشـم غـزالان مـی‌فتـد
انـدر خـرامش‌هـای تـو در سـیر بوسـتان مـی‌فتـد
سرو از قد و آب از روش، رنگ از گـل و خـط از سـمن

آن غمـزه‌ی پـر فتنـه ات هرگـه تـرنم مـی‌کنـد
از هر طرف شور و فغـان در جـان مـردم مـی‌کنـد
آتـش بـه جـان عاشـقان آن‌گـه تلاطـم مـی‌کنـد
چون در تکلم مـی‌شـوی از حیرتـت گـل مـی‌کنـد
سوسن زبان، بلبل فغان، قمری نوا، طـوطی سـخن

ای خاکســاران تــرا نفــرت ز بوســتان آمــده
بلبـل بـه طـرف کـوی تـو از بـاغ رضـوان آمـده
هــر ذره از عکــس رخــت خورشــید تابــان آمــده
فرمــانبر حکــم تــرا در زیــر فرمــان آمــده
چین و ختا، مصر و حلب، روم و ری و شام و یمـن

هــر گــه کــنم یــاد رخــت در پیکــرم افتــد شــرر
باشـد خـس و خاشـاک را از صـحبت آتـش خطـر
جز این‌قـدر در وصـف تـو از مـن نمـی آیـد دگـر
هر گه که بنشـینی ز پـا مـی‌گـرددت از گـرد سـر
ماه از فلک، شمع از زمین، عقل از سر و روح از بدن

گه عرض کردم حال خـود گـاهی بـدل بنهفـتمش
گــه از تبســم آمــده گــاهی بــه قهــر آشــفتمش
از **ذوقی** شیرین کـلام ایـن دُر حسـینی سـفتمش
از وصف آن شیرین‌سـخن پرسـید جـامی گفـتمش
رخساره مه، چشمان سیه، ابرو کمـان زلفـان خـتن

## مخمس بر غزل بیدل

جبینـم تـا بـه خـاک آسـتانت سـجده پـرور شـد
کـف دسـت خیـالم بـوده بـا زنجیـر انـدر شـد
وداع هـر سـر مـویم بـه اعضـایم معطـر شـد
نـه تنهـا دیـده ام از عـارض رویـت منـور شـد
دل مـن آب شـد آیینـه شـد خورشـید انـور شـد

مـدام آلـوده لـب بـا خنـده سـرو قـد مـوزونی
ز آشـوب حـوادث چهـره اش گردیـده گلگـونی
دل پرکینــه اش دارد بــه مــن قصــد شــبیخونی
شهید خنجـری گردیـده ام کـاز قطـره‌ی خـونی
شفق شد قرمزی شد لعل شد یـاقوت احمـر شـد

شــبی در خــاطر آوردم لــب لعــل شــکرخواهی
دلــم تــا صــبح پروازیســت ماننــد پــر کــاهی
نسـیم صـبح را در سـینه‌ی خـود داده ام راهـی
بـه‌یـاد کاکـل و زلفـش کشـیدم از جگـر آهـی
کمنـد حلقـه شـد زنجیـر شـد پیچیـده اژدر شـد

گزنـــد افعـــی زلفـــش کجـــا افســـونگری دارد
لــب خــاموش او کــی التجــای ســاغری دارد
به هر وا کردن چشمش چو شـور محشـری دارد
ز بس مژگان خون‌ریزش به بیرحمـی سـری دارد
پی قتلم سنان شد تیر و ناوک گشت و خنجر شد

عجایـب وادی زوریسـت تنهـا رفتـنم مشـکل
تنم بیمار و چشـم اعمـا و پـایم رفتـه انـدر گـل
به مثل غنچه ام **ذوقی** ز رنگ و بوی خود غافل
کشـیدم آن‌قـدر هجـران او رخسـاره ام **بیـدل**
طلایی شد خزان شد کهربا شد رنگ زعفـر شـد

# عبدالقهار ذوقی

اسمش عبدالقهار بوده و فرزند محمد کریم می‌باشد. او در اشعار خود ذوقی تخلص می‌کند. ذوقی در سال ۱۲۱۵هجری قمری در یک فامیل روحانی و در قریه‌ی سنگیو درواز دیده به جهان گشوده است. قابل یادآوری است که در این عصر از محیط درواز دو شاعر هم‌زمان با تخلص ذوقی ظهور کرد که یکی میر غلام شاه ذوقی و دیگری عبدالقهار ذوقی بود که همین کس است. عبدالقهار ذوقی علوم متداوله و مروجه آن‌زمان را در زادگاهش فراگرفت و سپس بنابر علاقه‌ی مفرطی که به دوام تحصیل داشت از درواز به‌همین منظور به‌سوی بخارا رفت و در آن‌جا به تحصیل علم‌قال و علم‌حال پرداخت. موصوف پس از اتمام دوره‌ی تحصیل بار دیگر به درواز آمد و تا پایان عمر در آن‌جا باقی ماند. عبدالقادر ذوقی در میان مردم بیشتر به (ایشان داملا) شهرت داشته و همیشه مورد احترام عامه قرار داشته است.

عبدالقهار ذوقی چهل و یک سال بعد از وفات میر غلام شاه ذوقی در سال ۱۲۹۵هجری قمری به عمر هشتاد سالگی در مؤلد خویش دیده از جهان فروبست. مرحوم عبدالقهار ذوقی در سرودن شعر نیز استعداد خوبی داشته و اشعار نغز و دلکش می‌سرود. در این‌جا چند بند از یک مخمس او را خدمت خواننده‌گان عزیز اهدا می‌کنم:

آتشم در خرمن خاشاک شور و شر زدم
صفحه‌ی دل را به تار راستی مسطر زدم
زین گلستان تا گلی از عجز، من بر سر زدم
در بساط بی نیازی تکیه بر بستر زدم
آسمان را پست دیدم خیمه بالاتر زدم

دُرِ پند ناصحان را من به‌گوش آویختم
تن ز نخوت تاج بر سر داشت خاکش بیختم
خاطر از تشویش دل زد گه به غم آمیختم
دل ز داغ آزرده خاطر بود خونش ریختم
سینه از ناخن شکایت داشت بر خنجر زدم

تا محبت در دلم نفزود جسمم جان نیافت
تا نشد نبضم جوان اصلاً سرم سامان نیافت
سعی تا در کار نامد بطن خالی نان نیافت
هیچ‌کس بی خدمتی ره بر در سلطان نیافت
صد هما را بال دادم تا پری بر سر زدم

**مؤلف: احمد نجیب بیضایی**

# قربان محمد کاتب

قربان محمد پسر مرحوم نذرعلی بوده و متخلص به کاتب می‌باشد و در میان مردم به مخدوم کاتب شهرت دارد. موصوف در قریه‌ی سر جَوَی درواز متولد گردیده و علوم متداوله را در زادگاهش فراگرفت و سپس برای ادامه‌ی تحصیل عازم بخارای شریف شد و در آن‌جا علوم عقلیه و نقلیه را به‌درجه‌ی عالی آموخت. کاتب بعد از آن‌که پیروزمندانه از بخارا به وطن برگشت به وظیفه‌ی مدرسی مشغول شد و افراد زیادی از فیوض روحانی و اندوخته‌های علمی او بهره‌ور گردیدند.

فاضل محترم کاتب در خطاطی و نقاشی فرید دهر و در علم و عمل ستاره‌ی درخشانی در وطن بود. او علاوه براین‌که در خط نستعلیق رتبه‌ی استادی داشت، در خط ثلث عربی نیز سرآمد روزگار بود و این امر طرف تایید خواص و عوام قرار دارد. قراری‌که معلوم است از کاتب آثار و نوشته‌ها و شاه‌کارهای زیادی به‌میراث مانده است. چنان‌چه به خط و کتابت خویش متجاوز از پنجاه جلد قرآن‌شریف را تحریر نموده و علاوتاً بسیاری از کتب عربی و فارسی را کتابت کرده است. علاوه بر این‌که در سایر علوم دسترسی داشت و در بسیاری ازآن‌ها مسلط بود در شعر و ادب نیز بر همگنان خود تفوق داشت. اندازه‌ی استعدادفکری او را می‌توان ازین‌هم معین ساخت که کتاب مختصرالوقایه‌ی عربی را از اول تا آخر به نظم فارسی تشریح نموده است. از این‌که بگذریم یک خدمت عام المنفعه‌ی دیگر را نیز انجام داده که کتاب نافعی را که مستقلاً در علم فقه با به‌کار برد اسالیب و شیوه‌های کاملاً علمی به زبان عربی تألیف شده به زبان فارسی ترجمه نموده و شرحی نیز پیرامون آن نوشته بدین ترتیب آن‌را در خدمت فارسی زبانان و فارسی دانان قرار داده که کاریست ارزشمند.

مخدوم کاتب هم‌چنان پنج جلد کتاب دیگر در علم تصوف تألیف نموده که یکی ازآن‌ها تحت نام «مفاتح الاعجاز» برشته‌ی تحریر در آورده‌شده و تماماً در تصوف با نظم فارسی بیان شده است که به‌مثابه‌ی گنجینه پر بهایی به‌میراث مانده است. از حضرت کاتب دیوان مکملی از اشعار نیز وجود داشته که مشتمل بر غزلیات، رباعیات، مفردات، مخمسات، قصاید و مثنوی می‌باشد که نسخه‌هایی از آن نزد عده‌ای از ارباب فضل و کمال در زادگاه کاتب موجود است.

دانشمند و تذکره نویس ارزشمند درواز آقای مغموم می‌نویسد: «شخصی از احباب حضرت شان روزی از این ذات نجیب سوال کرد که مخدوم صاحب چقدر شعر گفته باشد؟ جواباً فرمودند که گرچه احصایه‌ی آن به‌طور یقین به خودم معلوم نیست اما می‌توانم تخمین کنم که تعداد ابیات من از هفتاد هزار تجاوز کرده باشد.»

اگرچه سرودن بیشتر از هفتادهزار بیت امر عادی و ساده‌یی نیست اما این عمل در مقابل شخصیت عالی و اندازه‌ی فضل و کمال و دسترسی کاتب به علوم و منجمله علوم ادبیه قطره‌یی‌ست مقابل بحر. زیرا واقعاً انشای هفتادهزار بیت در برابر قوه‌ی توان‌مند و استعداد پر نبوغ حضرت کاتب یک چیز قلیل و نا چیز به حساب می آید.

مخدوم قربان محمد کاتب در اواخر عمرش بینایی دیده‌گان خود را از دست داد و اعما شد. این حادثه‌ی ناگوار حضرت کاتب را شدیداً متأثر ساخت. موصوف این جریان را یکجا با تأثراتش چنین بازتاب می‌دهد:

فریاد که اسباب علومم کم شد
وز دیدن خط دو چشم نا محرم شد
نه قوت تن نه چشم بینا و نه گوش
بر جای قلم عصا به کف همدم شد

قرار نگارش مغموم وفات حضرت آخوند مرحوم کاتب دو سه سال قبل از وفات حضرت آخوند شیخ ابوالقاسم شوریانی واقع گردیده است. در مورد شیخ ابوالقاسم شوریانی دانشمندی چنین سروده است:

پیــرم ولــی کــه یــزدان
آن‌مـــاه بـــرج کیـــوران
از تخت ملـک شـوریان
آخوند فیض بخش است
آن آفتـــاب شبگـــــرد
بـــاغ و بهشـــــت راورد
از لالــــه زار بـــا درد
آخوند فیض بخش است

به همین منوال خواجه عبیدالله هبا یکی از پیروان طریقت نقشبندیه و یکی از مریدان زبردست شیخ ابوالقاسم شوریانی راجع به این بزرگوار چنین فرموده اند:

پیر با دردی و وردت جمله عالم را دواست
گرد نعلینت بـه چشـم پیروانـت توتیاسـت
یـا ابوالقاسـم کـرم فرمـا بـروز واپسـین
کاین هبا از مخلصان کمترین کوی ماست

لازم به تذکر است که کیوران، شوریان، راورد و بادرد نواحی و قراء مربوط دروازاند که مرحوم شیخ ابوالقاسم شوریانی درآن‌ها حیات بسر برده است.

راجع به تاریخ وفات موصوف حضرت ایشان مولوی عبدالهادی پسر عم مرحوم اولیا حسین مغموم چنین سروده است:

به‌هر جا غنچه‌ی شادی بهار آرای دل‌ها شد
خزان زیر لبش خندید و غم گل را مهیا شد
اگر جمعیتی صورت پذیر افتد به ماوایی
به‌گوش و هوش می آید که رنگ فرقت انشا شد
نباشد حاصلی از دهر غیر از دست افسوسی
به‌صحرا لاله گر خون خورد نقدش داغ دل وا شد
گهی بگداخت در درواز تاب کل شی‌هالک
فرید وقت یعنی قطب زینجا سوی عقبی شد
نشان از رسم اگر خواهی باسم مصطفی بنگر
نعیم از حق بیافزودش چو حقش نعمت افزا شد
پی تاریخ فوتش (هادی) مغموم میگوید
زبان از (مظهر حق) رفت جایش... جا شد

که تاریخ ماده‌ی مظهر حق از روی ابجد مساوی به یکهزار و دوصد و پنجاه و سه (۱۲۵۳) می‌شود. یعنی حضرت شیخ ابوالقاسم شوریانی در سال (۱۲۵۳) هجری قمری جهان فانی را وداع گفت.

قبلاً یادآور شدیم که مرحوم مغموم گفته بودند که حضرت قربان محمد کاتب دو سه سال قبل از وفات شیخ ابوالقاسم شوریانی چشم از جهان پوشیده‌اند. بدین‌ترتیب اگر از ۱۲۵۳ عدد سه را کم سازیم وفات مخدوم قربان محمد کاتب سنه‌ی (۱۲۵۰) هجری قمری میباشد. و اما سخنور و نویسنده‌ی شهیر بدخشان مرحوم شاه عبدالله بدخشی تاریخ وفات کاتب را سنه‌ی ۱۲۴۵ وانمود کرده‌اند که با فرموده‌ی اولیا حسین مغموم تفاوت ۵ سال را نشان می‌دهد.

مرحوم کاتب بیشتر اشعار حمدیه و نعتیه سروده که در این‌جا دو نمونه ازین سروده‌ها را تقدیم می‌نمایم:

مناجات کاتب در عالم تضرع و نیاز بدرگاه خالق کار ساز که در اواخر عمرش سروده است:

به‌سویت باز گشت این بنـده‌ی بـدکار یـا الله
پشــیمان از گناهــان خــود و اقــرار یـا الله
به‌لطف عام و فضل بی‌شمارت بعد ازین توبه
بـه‌زیـر پـرده‌ی عصـمت نگـاهم دار یـا الله
کجا آید ز دست بنـده‌ی عـاجز صـواب آخـر
مگر لطف تـو بـا ایـن ذره گـردد یـار یـا الله
پی نفس و هـوا رفـتم خطـا کـردم ندانسـتم
ز این بـی‌جـا روش سـوی صـوابم آر یـا الله
هوای نفس و شیطان رهزنان دین و ایمان‌اند
ز مکـر ایــن دو رهــزن در امــانم دار یـا الله
به فضل رحمت خود یا الهی کن تو کار مـن
مکن با مـن بـه کـردار بـد مـن کـار یـا الله
نبودست و نباشد هـیچ‌کـس از نـوع انسـانی
نه در ماضی و مستقبل چو من بـدکار یـا الله
مگر از رحمتت سازی نظر بر حال این عاصی
کـه رحمـن و رحیمـی غـافر و سـتار یـا الله
به‌دنیا در میان خلـق صـاحب عـزتم کـردی
به عقبی نیـز از لطفـت نسـازم خـوار یـا الله
زبانم را خداونـدا بوقـت مـرگ و جـان دادن
به‌این اسـم شـریف خـویش گویـا دار یـا الله

عرض کاتب به دربار فخر کاینات و زبده ی موجودات محمد مصطفی (ص):

ضعیف پر گناهم گیر دستم یا رسول الله
طلبگار شفاعت از تو هستم یا رسول الله
شفیع المذنبین و رحمت اللعالمین خواندت
خداوندی که او را می‌پرستم یا رسول الله
امید از رحمت حق در شفاعت کردنت دارم
دل خود را به این امید بستم یا رسول الله
ره رستن ندارم از گناه بی‌شمار خود
شفاعت گر کنی دانی که رستم یا رسول الله
مرا عهد الستم بود با مهر تو و آلت
کنون هم بر سر عهد الستم یا رسول الله
ندانم لایق ذات شریفت گفتن نعتی
به‌جز این‌که درودت می‌فرستم یا رسول الله
جمال با جمالت مدعای **کاتب** مسکین
رسان این ماهی دولت به شستم یا رسول الله

در پایان کلام پیرامون شرح حال مخدوم کاتب، این چند سروده اش را نیز خدمت خواننده گان تقدیم می‌نمایم:

## مخمس بر غزل جامی

گر پیر ناتوانم هستم ز بنده‌گانت
سرمایه‌یی ندارم جز لطف مهربانت
بودم جوان نکردم خدمت به دوستانت
پیرانه سرکشیدم سر در ره سگانت
موی سفید کردم جاروب آستانت

دل رفت و جان روانست از درد عشقت ای‌جان
رحمـی نکـردی هرگـز بـر حـال دردمنـدان
رخ آفتـاب و ابـرو چـون قـوس تیـر مژگـان
ای از هـــلال ابـــرو بـــر آفتـــاب تابـــان
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانـت

ای نـــازنین ز شـــوقت ســـر را ز پـــا نـــدانم
سود و زیان چه پرسی زین‌هـا مگـوی جـانم
بـی خـاکبوس راهـت طاقـت کجـا تـوانم
سـودم جبـین براهـت گفتـی مجـو زیـانم
یـارب خـدای بخشـد صـبری بـدین زیانـت

گـر خـاک باشـدم سـر بـر آسـتان آن کـو
از طـــالع زبـــونم بـــادش بـــرد بهـــر ســـو
از گلشن وصالت بر من بـس اسـت یـک بـو
مـن کیسـتم کـه چیـنم برگـی ز گلـبن تـو
کاشـم خلـد بـه سـینه خـاری ز بوسـتانت

یک شب به‌خانـه‌ی مـا آن یـار مهمـان شـد
بگذشـت بیوفـایی از لطـف مهربـان شـد
گفتم بـه‌یـاد داری عهـدی‌کـه در میـان شـد
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضـمان شـد
خود لطف کـن وگـر نـه بسـتانم از ضـمانت

چون برگ گل لطیف اسـت روی تـو گلعـذارا
گـر دیـده از عـرق تـر شـد خـوبتر نگـارا
چون شبنمی که افتـد بـر بـرگ گـل هـوا را

خون پاک کن خدا را از رخ که شسـت مـا را
لـوح صـبوری از دل رخسـار خـون چکانـت

چشـم جهـان ندیدسـت مثـل تـو کـامرانی
هرگــز مبــاد غــم را بــر خــاطرت نشــانی
بشـنو ز بنـده ایـن عـرض بهـر خـدا زمـانی
وصل تـو جـان مـن هـم دارم رمیـده جـانی
بنشـین دمـی کـه جـانم بـادا فـدای جانـت

**کاتب** بـه گـوش دارد سـر حلقـه‌ی غلامـی
بدنـام عشـق گشـته یـک‌سـو ز نیـک نـامی
از بسکه ای شکر لب داری تو خوش کلامـی
دشـــنامی از زبانـــت باشـــد مـــراد **جـ امی**
یـــا از زبـــان آن‌کـــس کـــو گویـــد از زبانـــت

## مخمس کاتب بر غزل میرزا عبدالقادر بیدل

بساط عمر طی شد تا کی از دی بی‌خبـر پیچـی
به‌طول زندگی مغـرور و گـرد سیم و زر پیچـی
برون شو از درون ای آه تـا بـر بـام و در پیچـی
بـه‌ذوق عافیـت ای نالـه تـا کـی در جگـر پیچـی
چه باشد یک نفس خون گردی و بر چشم تر پیچی

بهـــار خرمـــی هـــر چنـــد دارد تـــازه رو گـــل را
لطافت لازم جسمست زینت طبع خوش گـل را
چو غنچه داد از آغوش خـود نشـو و نموگـل را
ندارد صرفه عرض دسـتگاه رنـگ و بـو گـل را

بساطی را که بر هم چیده یی آن به که بر پیچی

خرابـــی و جـــود مـــا نـــدارد روی آبـــادی
اگـــر صـــد گـــنج زر را از پـــی تعمیـــر بنهـــادی
گرفتـــار تعلـــق از رهـــایی دور افتـــادی
حجـــاب جـــوهر آزاد اســـت از اســـباب آزادی
همه پـرواز امـا گـر بسـاط بـال و پـر پیچـی

اگر مور از تو مـی‌نالـد و گـر آه از تـو مـی‌بالـد
اگـر... از تـو مـی‌نالـد و گـر راه از تـو مـی‌بالـد
اگـر دل از تـو مـی‌نالـد وگـر آه از تـو مـی‌بالـد
اگر فقر از تو می‌نالد و گـر جـاه از تـو مـی‌بالـد
نه یی آتش چرا بی‌هوده بر هر خشک و تر پیچـی

ایـــا پـــرواز دارد دور طاعـــت بـــار پیچیـــدن
چو گنج اندر زمین مدفون نمودش تـار پیچیـدن
تو یکتا شو چه حاصل بر سر از چلتـار پیچیـدن
بـــرو زاهـــد نـــداری مغـــز بـــر اســـرار پیچیـــدن
تو محو ظاهری عمامه می‌بایـد بـه سـر پیچـی

ســـر راه تعلـــق چیســـت از اســـباب بگسســـتن
به یک‌سو رفتن از اغیار پس با دوسـت پیوسـتن
اجل دام هر کجا افگند ممکن نیسـت زو رسـتن
به جیب زنـده‌گـی تهمـت بـود نقـد بقـا بسـتن
مگر در کاغـذی آتـش زده مشـت شـرر پیچـی

تغافـــل از فریـــب دهـــر ورزیـــدن خطـــر دارد

صلا ح کار آگاهی‌ست زان عاقل به بر دارد
بسی ویرانی کار بی تامل در نظر دارد
گریبان تامل دست و دامان دگر دارد
به خود می پیچ اگر می‌خواهی از آفاق سر پیچی

خمار نشه‌ی عشق از می گلگون نمی‌باشد
طلبگار نگه را دیده جز پرخون نمی‌باشد
خبر جوی ورا میل شنیدن چون نمی‌باشد
تماشا زین دو نیرنگ هوس بیرون نمی‌باشد
نگه گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی

کزان سرمایه ات این‌بار بردارنده قیمت دان
تهی‌دستی سر نعماست اکنون شکر نعمت دان
ز اسباب تعلق‌ها پریشانی غنیمت دان
گذشتن از هوای نفس خود را سخت همت دان
همان دام است اگر این رشته‌ها بر یکدیگر پیچی

به عجز و خاکساری هرکه در این کوی می‌سازد
به اوج دستگاه منزلت روزی سر افرازد
به آه آتشین اندیشه اندر سینه بگدازد
نفس در سینه تا دزدیده یی اندیشه می‌تازد
عنان‌ها دارد از خود رفتنت مشکل که در پیچی

به گرد عافیت کم پیچ دست افشان ز منصب‌ها
مژه بر هم نیاور **کاتب ا** مانند کوکب‌ها
مزاج دهر فاسد گشته در تن آورد تب‌ها

بسی پیچیـد **بیدل** نالـه ات در دامـن شـب‌هـا
کنون وقتست اگر این رشته در پای گهر پیچی

★★★

**ا**لهی از کرم کردی تو روشن عـالم از شـب‌هـا
دل تاریک مـا از نورعرفـان سـاز چـون بیضـا
ز زنگـار تعلـق‌هـای دوران پـاک گـردانش
که جز ذکر تو چیزی دیگـری دروی نیابـد جـا
سـر سـودای مـا را از هـوای غیـر خـالی کـن
که در وی جز هوای تـو نمانـد دیگـری اصـلا
چشان یک جرعه از جام می عشقت که تاگردم
چنان مستی که گردم فارغ از دنیـا و مـافی‌هـا
به‌محض لطف از یک جرعه‌ی حق ساز نـزدیکم
ز نزدیکـان درگـاه خـود ای وهـاب بـی همتـا
به عالم هرکسی مطلوب و مقصـود دیگـر دارد
مراد و مقصد مـن نیسـت غیـر از تـو خداونـدا
الهی هرکسی را آن‌چه مقصـود اسـت درعـالم
روا کن حاجت مـن بـا طفیـل جملـه یـا مـولا
دعای **کاتب** مسکین ز حق دایم همین باشـد
که یـا الله مـن فضـلک الـی مقصـود اوصـلنا

★★★

ستمگری کـه سـلامت نمـی‌تـوانم گفـت
هـلاک رویـم و نـامش نمـی‌تـوانم گفـت
اسیر و بندی عشـق چـو ظـالمی شـده ام
که حال خود به غلامش نمی‌تـوانم گفـت
حـدیث آه دلـم موجـب پریشـانی‌سـت

به زلف غالیه فامش نمی‌توانم گفت
مخالف‌اند رقیبان چند در کویش
که در کجاست مقامش نمی‌توانم گفت
غمی‌که خاص بود **کاتبا** ز حضرت دوست
به پیش مردم عامش نمی‌توانم گفت

# کوچک شاه

نامش کوچک‌شاه بوده و در اشعار خویش کوچک تخلص می‌کند. کوچک‌شاه کوچک از منطقه‌ی جَوَی درواز می‌باشد. کوچک شاه اگرچه کوچک تخلص میکند ولی معناً شخص فاضل و بزرگ بوده است. موصوف علاوه بر این‌که در علوم متداوله دسترسی داشت، به مسایل شعر و ادب نیز علاقه‌ی فراوان داشت و از استعداد خوبی در سرودن اشعار بر خوردار بود. غزل و مخمس زیادتر می‌سروده است.

زنده‌گینامه‌ی کوچک‌شاه طوری‌که لازم بود به‌دست نیامد. امیدوارم در پژوهش‌های بعدی درین زمینه توفیق بیشتر نصیب شود تا جهت معرفی بیش‌تر این‌گونه بزرگ‌مردان عرصه‌ی شعر و ادب با داشته‌های بیش‌تر و به‌تر در خدمت هم‌میهنان خود قرار گیرم.

این هم مخسمی از مرحوم کوچک شاه:

در سمند ناز آن دلدار جولان می‌کند
مستمندان را به تیغ غمزه قربان می‌کند
بلبل و قمری به شاخ سرو افغان می‌کند
صبحدم دلدار من سیر گلستان می‌کند
غنچه راه خنده‌ی گل را پریشان می‌کند

دلبر طناز من هر گه که می آید به جنگ
بر سر خود گل زند بر جان من تیر خدنگ
گفتمش از سوز دل ای دلربای شوخ و شنگ
داد از دست دو زلف عنبرین شام رنگ
ماه رخسار تو را چون ابر پنهان می‌کند

در بهار از ابر نیسان مـی چکـد بـاران عشـق
تا که طرح مجلسـی ریزنـد سرمسـتان عشـق
گر چه هر کس زخمی تیرست از خوبان عشق
بـا کمـان ابـروان آن‌شـوخ در میـدان عشـق
سـینه‌ی مـا را نشـان تیـر مژگـان مـی‌کنـد

صد بیابـان کـرده ام از عشـق آن دلـدار طـی
چشم بنهـادم بـراهش تـا نشـان یـابم ز پـی
گفـتم ای سـر خیـل خوبـان تمـام روم و ری
خاک مجنون از برای عشق لیلی گشـته حـی
از بـــرای وعـــده‌ی دیـــدار قربـــان مـــی‌کنـــد

حسرت آمال مـی‌سازد بسـی چشـمم پـر آب
دل درون سـینه مـی‌سـوزد بـهماننـد کبـاب
زال زر در وقـت مـردن گفـت بـا افراسـیاب
قلعـه از آهـن بسـازی خانـه از فـولاد نـاب
تند باد مرگ در یـک لحظـه ویـران مـی‌کنـد

تیغ زهرآلـود خـود را بـر سـر خـود زد حبیـب
شـکرها کـردم ز آب تیـغ او مـا را نصـیب
دلبرم در شهر خاموشان و من ایـن‌جـا غریـب
**کوچکا** بیمـار گشـتم بـر سـرم نامـد طبیـب
مـرگ اول در جهـان کـار طبیبـان مـی‌کنـد

مؤلف: احمد نجیب بیضایی

## محمد سید بیگ دروازی

اسمش محمد سید بیگ فرزند میرزا حاکم بیگ بن میرزا نیک انجام بوده و در اشعارش دروازی تخلص می‌کند. موصوف در سال ۱۲۴۷هجری‌قمری در محیط درواز چشم به‌جهان گشوده است. محمد سیدبیگ شخص بسیار مشفق، متواضع و غریب‌نواز بوده و در بین اهالی درواز از شهرت خوبی برخوردار است. وی یکی از اشهر فضلای بدخشان می‌باشد. منسوبین این خاندان به صورت عموم اشخاص فاضل، عالم، شاعر و دانشمند گذشته‌اند.

یکی از برادرزاده‌های محمد سید بیگ، مرحوم محمد اسمعیل خطاط بدخشی است. موصوف پسر موسی‌بیگ بن میرزا حاکم بیگ ولد میرزا نیک انجام بن میرزامحمددروازی بدخشی می‌باشد. یکی از نمونه‌های کتابت محمد اسمعیل ناکام خطاط بدخشی یک اثر نفیس و ماندگار است که عبارت از دیوان میرزا عبدالقادر بیدل (رح) می‌باشد. این کتاب قرار معلوم مقارن سنه‌ی ۱۲۷۲هجری قمری در بخارای شریف از روی کتابی‌که سراپا به قلم مشکین رقم خود میرزا صاحب بیدل تحریر شده، استنساخ گردیده است. مندرجات این کتاب عبارت از دیوان غزلیات و قصاید و رباعیات بیدل میباشد.

محمد سید بیگ در زمان شاهان درواز اکثر عمر خود را به تحصیل در بدخشان و فرغانه گذرانده و مقارن حکومت امیر مظفر خان که درواز را تصرف نمود محمد سید بیگ واپس به‌وطن خود مراجعت نموده و تا پایان عمر در آغوش وادی‌های شاعرانه‌ی درواز امرار حیات نمود.

محمد سید بیگ استعداد خوب شعری داشته و دیوان اشعار هم داشته است که به صورت منظم تدوین نگردیده است. موصوف در سرودن غزل، رباعی و مخمس یدطولا داشت. در اواخر عمر به اثر سقوط از اسپ دست و پایش

شکست و به اثر همان درد در سن شصت و سه سالگی در سنه‌ی ۱۳۱۰هجری قمری در زادگاهش دیده از جهان بست و به رحمت ایزدی پیوست.
مرحوم محمد سید بیگ حادثه‌ی سقوطش را از اسپ چنین با زبانِ‌گیرا و بیانِ‌شیوا خاطر نشان می‌کند:

دی شیشه‌ی می بر کف بد مست شکست
مستان هوای نفس را شصت شکست
از رنگ برون آمده اقبال ز صبح
از سنگ جفای خود مرا دست شکست

محمد سید بیگ بیشترینه‌ی عمرش را در فرغانه و بخارا سپری کرد و از دوری یار و فراق خویش و تبار رنج می‌برد. او خود اندازه‌ی غم هجرانش را در این بیت خلاصه می‌کند:

نایاب شد از شرح غمم کاغذ بازار
منبعد مگر بر سر دستار نویسم

در ذیل غزلی را از مرحوم دروازی نقل می‌کنیم که سراپا حکایت‌گر سوز و گداز است:

گفتم که یکی نامه به دلدار نویسم
احوال دل سوخته با یار نویسم
کس نیست که پیغام برد جانب دلدار
تا شرح دل و جان پر آزار نویسم
مکتوب وفاداری خویش و ستم یار
از خون دل و دیده ی خونبار نویسم
در شرح نیاید غم بی مهری خوبان
از درد دل این نامه به تکرار نویسم
مضمون محبت ز دل سوخته‌ی خویش

با لب چو قلـم بـر سـر رخسـار نویسـم
اوصاف خط و خال و رخ و زلف ترا مـن
در دفتـر دل وصـف تـو بسـیار نویسـم
**دروازی** که بیمار فراقت بود ای دوست
دفـع سر چشـم تـو بـه طومـار نویسـم

این‌که در بالا گفتیم اشعارش به صورت منظم تدوین نگردیده است به نظر مرحوم شاه عبدالله بدخشی ناشی از دو علت بوده است: یکی این‌که در موقع وفات دروازی مرحوم آقای اولیاحسین مغموم پسر شان خیلی خورد سال بوده‌اند (حدود ده سال داشته‌اند.م) ثانیاً در در اثر انقلابات و حوادثی که بر محیط درواز وارد شد، این خاندان خیلی خساره دیده و اکثر مال و هستی شان در پار دریا ضبط و تاراج گردید.

لذا اثرات شاعرانه‌ی این شاعر فقید هم بیشتر از میان رفته و زمینه‌ی تنظیم آن‌ها مساعد نبوده است. ولی روی‌هم‌رفته سروده‌های مرحوم دروازی به وفرت پیدا می‌شود که چند نمونه‌ی سروده‌هایش این‌ها اند:

## غزل

وصل تو را به جان و دل گر بخرم خرم خـرم
جیــب قبــای صــبر را ور بــدرم درم درم
بعد از این‌که زنده ام قمری صفت بـه پـای سـرو
از ســر گلشــن وفــا گــر بپـرم پـرم پـرم
بر سر خوان جمله‌ی اهـل کـرم بـه امتحـان
لب ز کرم کشادمش گفـت: کـرم کـرم کـرم

★★★

ای از بهـار عارضـت مـایوس گـل‌هـای چمـن
از عکس رویت مضمحل آیینـه بـی نقـل سـخن
سـرو از قـدت دور از ثمـر شمشـاد را گـو بـار بـر
از چهره ات دلخون قمر از طـره ات بـرگ سـمن
مـاییم و صـد داغ جگـر در حسـرت دیـدار تـو
قمری و صد کوکو زنان طوطی و صد موج سخن
از سحر چشـم مسـت تـو آسـوده نتـوان زیسـتن
مـا و بیابـان جنـون ای آهـوی دشـت خـتن
از بهر قتل عاشـقان لعلـش دوا هـم‌چـون عسـل
وز بهر قید بیـدلان زلفـش رسـا هـم‌چـون رسـن
مشک از خط و خالش خجل، عنبر ز زلفش منفعل
سرو از قدش پامان به گل زان دلبـر گـل پیـرهن
بـازآ کـه مـردم از غمـت زان نـرگس آهـو رمـت
زان زلف خم انـدر خمـت بخشـی مـرا تـار کفـن
شـوخ تغافـل پیشـه را از مـن سـلامی ای صـبا
گـر مـن روم از یـاد او، او کـی رود از یـاد مـن
**دروازی** مسـکین اگـر روز و شـبان نوشـد شـکر
خونـاب ریـزد از جگـر هـر گـه کنـد یـاد وطـن

★★★

سهی سروی که گل ریزد ز رفتـار بـه تمکیـنش
شـکر مـی‌ریـزد از خندیـدن و گفتـار شـیرینش
بـه المـاس آب داده تیـغ تیـز بـی نیـامش را
نترسد از جـزا هرگـز دل بـی‌رحـم و سـنگینش
چه مذهب دارد آن برنا چـه ملـت دارد آن دلبـر

ز کفـر دل نپرسـیدم نـدانم چیسـت آییـنش
شبی گفتم بگوشش رمـز حـال خویشـتن گـویم
صـدای دور بـاش آمـد مـرا از زلـف پـرچینش
زمین را فخـر باشـد بـر فلـک از مهـر مـاه مـن
که یک رخ ماه یک مهر عرق بر رو چو پروینش
نـدارم مقصـد **دروازی** دگـر تـا کـه مـرا باشـد
به گردن دست آن رعنا بدسـتم سـاق سـیمینش

★★★

کی بود یارب کـه سـیر آن خـم ابـرو کـنم
خویش را جـا در نگـاه نـرگس جـادو کـنم
پرتو اقبال کی بـر فـرق مـن تابـد کـه تـا
هم‌چو گل رخساره‌ی رنگـین او را بـو کـنم
نفحه یی زان خال مشکینش اگر بر من وزد
کـی تمنـای خـتن یـا نافـه‌ی آهـو کـنم
دولت دارایـی و اقبـال جمشـیدی مراسـت
دست خود گر حلقه اندر حلقه‌ی آن مو کنم
چشم **دروازی** اگر محرم به دیـدارت شـود
غیر دیدار تو یارب جملـه را یـک‌سـو کـنم

دروازی به تتبع میرزا بیدل سروده است:

چه لازم تیغ بیدادی به قصد قتـل مـا بنـدی
ز خون بی‌گناهان دست خود را در حنا بنـدی
هلال از تاق ابروی تـو طـوق بنـده‌گـی دارد
غبار وسمه را تا کـی بـه طـاق کبریـا بنـدی

مرا شور دو عالم از همان چاک گریبان است
نباشد شرط انصاف ای پـری بنـد قبـا بنـدی
دلا دست امیدت را تو از خوان شهان بر چین
چه لازم چشم بر اسباب کجکول گـدا بنـدی
بیا با خسته‌گان کوی خود ای‌شوخ احسان کن
تو مضراب هوس تا چند بـر تـار هـوا بنـدی
نباشد حسن خوبـان‌را بقـا **دروازیا** بگسـل
به مقصد می‌رسی ای دل اگر دل با خدا بندی

★★★

دوریست کـه سـرو و چمـن و خـار نمانـد
آرایـــش بـــاغ و گـــل و گلـــزار نمانـــد
بی مهری محبوب و دل سوخته‌ی خویش
افغـــان مـــن و خنـــده‌ی دلـــدار نمانـــد
زهد و ورع شـبلی و ذوالنـون کجـا رفـت
منصـــور انـــالحق بـــه ســـرِ دار نمانـــد
بلبل به چمن نی به شکر قمری بسر سـرو
طوطی به قفس کبـک بـه کهسـار نمانـد
تنبور و نی و مطرب و مضـراب نماندسـت
قانون و دف و چنـگ و نـی و سـار نمانـد
**دروازی** و درواز و غـــم و شـــادی ایـــام
یـــک یـــار نمـــی مانـــد و اغیـــار نمانـــد

این سروده‌ها نیز منصوب به اوست‌که در صفحات ۱۰۲ و ۱۰۳ گنج پریشان آمده‌اند:

عمریست که آن یار پیامی نفرستاد
مکتوب و سلامی و کلامی نفرستاد
در فکر دو چشم قدح موج شرابش
مستم به گمان دید که جامی نفرستاد
حیرانم از این بندگی و خواجگی او
یک تار ز زلفش به غلامی نفرستاد
صیاد شکار افگن من دست غنی بود
دانست که من سیرم و دامی نفرستاد
یک لحظه ز اندیشه‌ی قتل من محزون
شمشیر جفا را به نیامی نفرستاد
**دروازی** بسی سایه ز دنبال دویدم
با گوشه‌ی ابروش سلامی نفرستاد

★★★

گل از رخت چمن چمن، گلبن باغ کیستی؟
لاله رخی و سیمتن، آتش داغ کیستی؟
ای دُر شب فروز من، شعله‌ی خانه سوز من
بی تو شب است و روز من شمع چراغ کیستی؟
طره ی تو شکن شکن نافه ی آهوی ختن
نکهت گل به بیختن بهر دماغ کیستی؟
سنگدلی چو آهنی شیشه خیالی بامنی
نخل کدام گلشنی میوه‌ی باغ کیستی؟
**دروازی** دل فروختم دیده به دیده دوختم
در طلب تو سوختم تو با سراغ کیستی؟

★★★

مرا ای بی‌وفا از خود جـدا مـی‌خواسـتی کـردی
به شمشـیر جفـا قـتلم روا مـی‌خواسـتی کـردی
بـه پایـت سـر نهـادن آرزو مـی‌خواسـتم کـردم
سرم را هم‌چو گویی زیر پا مـی‌خواسـتی کـردی
به راهت رخت خود را فرش من می‌خواسـتم کـردم
به خونم دست خود رنگ حنا می‌خواستی کـردی
بـه آن چشـم سـیاه فتنـه‌ی آشـوب دورانـت
به حال زار من چندین جفا مـی‌خواسـتی کـردی
پی آزار من لـب در غضـب چـین در دو ابرویـت
دل ریـش رقیبـان را دوا مـی‌خواسـتی کـردی
بریـدم از همـه دامـان و امیـد تـو بگزیـدم
به جانم کارهـای نـا سـزا مـی‌خواسـتی کـردی
همـه شـب تـا سـحر نالیـدم و پایـت ببوسـیدم
مرا چون بلبل از گل بینـوا مـی‌خواسـتی کـردی
به حال زار **دروازی** چه می‌خواهی مکن بـس کـن
غریب و مضطر و خوار و گدا می‌خواستی کـردی

# گلاب خواجه داعی

گلاب خواجه داعی فرزند بزرگ خواجه دروازی می‌باشد. وی در سال ۱۲۴۹ هجری‌قمری در محیط درواز در خانواده‌ی دانشمند، ادیب و شاعر دیده به جهان گشوده است.

داعی علوم متداوله را در زادگاهش درواز فراگرفت و در علوم ادبیه بیشتر از همه علاقه‌مند بود و در راه تحصیل زحمات فراوان به‌خرچ داد. موصوف انسانِ‌حلیم، متواضع و خوش‌خلق و خوش‌صحبت بوده است. چنان‌چه می‌گویند هرآن‌که یک‌بار ولو برای مدت کوتاهی با او مصاحب می‌شد خاطراتش را همیشه با خود می‌داشت.

میرزا گلاب خواجه داعی در سرودن غزل مهارت داشت و اشعار نغز می‌سرود. او در اواخر عمرش از درواز به چاه‌آب نقل مکان نموده و در همان‌جا در سنه‌ی ۱۳۱۴ هجری قمری به عمر شصت و پنج سالگی چشم از جهان پوشید و در همان‌جا مدفون گشت.
این غزلیات و مخمسات او را منحیث نمونه‌های کلامش تقدیم مینمایم:

این ندا از غیب مـی آیـد بـه گـوش
گوشه‌ای خلوت گزین و کن خموش
بوســتان دل خــزان شــد دوســتان
بلبـل طـبعم پریـد از شـاخ هـوش
عشـق خوبـان جهـان را ایـن زمـان
کرده ام تسـلیم بـا هـر نـو خـروش
بعـد ازیـن دیگـر نمـی زیبـد مـرا
صـحبت دلـدار شـوخ سـرخ پـوش
حال خود چون خال هندویش سـیاه

چنـد سـازم تـرک کـردم گفتگـوش
مجلــس یــاران مــا خــالی مبــاد
وز نشاط بزم چنگ و رقص و نـوش
سـتر عصـیان میکنـد **داع ی** امیـد
از در غفـــار حـــی عیـــب پـــوش

★★★

سـاقی بریـز در قـدح امشـب گـلاب را
بیدار سـاز بـی خـود و مسـتان خـواب را
بـا محتسـب شـهر بـه شـیخان خانقـاه
گـو رایگـان ز کـف نگذارنـد شـباب را
آینـد سـوی مـا بـه خرابـات خانـه‌هـا
بیننـد حسـن شیشـه‌ی پـر از شـراب را
گردند مست از می گلگـون همـان زمـان
ســازند فــرق راه خطــا و صــواب را
شک نیست روز حشر خداونـد ذوالجـلال
سـازد بـری ز جملـه ی مـومن عـذاب را
**داعی** لبت ز هرزه گویی و بیهودگی ببند
اندیشــه کــن یــوم یقــوم الحســاب را

★★★

دل بـرده لعلـش بـا یـک تبسـم
آه از زمـــانی ســـازد تکلـــم
سـر زد بـه عـالم آن مـاه طلعـت
نور رخـش کـرد خورشـید را گـم
از نســل آدم یــا حــور باشــد

هرگــز نکــردیم اصــلش تفهــم
دیدش فلاطون حکمت فرامـوش
کرد از خجالـت بنشسـت در غـم
یــارب نگهــدار آن ســرو قــد را
از مــردم چشــم از چشــم مــردم
**داعی** طلب کـن بدهـد خداونـد
از قسـم آن شـوخ چنـدین تـنعم

## مخمس داعی بر غزل عبدالغفور ندیم کابلی

از بیابـــان فراقـــت در بـــدر بـــاز آمـــدم
زشــتیاقت طـی نمـوده بحـر و بـر بـاز آمـدم
گــر زنــی بــا تیــغ خــونریزم تــو سرباز آمـدم
بــر ســر کــوی تــو ای بیــدادگر بــاز آمــدم
دل پر از خون رفـتم و خـونین جگـر بـاز آمـدم

گر چه عشقت شـد بجـان غـارتگرم در عاشـقی
در محبــت صــادقم ســر دفتــرم در عاشــقی
حلقــه بــر گوشــم مقــیم ایــن درم در عاشــقی
تــا نپنــداری کــه بــی پــا و ســرم در عاشــقی
از حریمــت گــر بپــا رفــتم بــه ســر بــاز آمــد

دایمـا بـودم بـه خـدمت مـن غـلام و چـاکرت
دل به هر مو بسته هم‌چـون کاکـل گـرد سـرت
عاقبــت رانــدی مــرا بــا صــد جفــاهــا از بــرت
رفـتم و گفـتم کـه پوشـم چشـم از خـاک درت
چـون ازو ممکـن نشـد قطـع نظـر بـاز آمـدم

بسکه غواصیم ما عشق مرا از بر مپرس
طالب یارم کنون از قیمت گوهر مپرس
عندلیب شوق ما را هیچ خیر و شر مپرس
ای گل از سامان استغنای من دیگر مپرس
بی خود از نزد تو رفتم بی خبر باز آمدم

از بلا صد در برویم آن جفاجو بر کشاد
سوختم در نار غم خاکسترم را برد باد
دل نگشته زافتاب وصل او یک ذره شاد
ابر را دیدم هوای گریه ام برسر فتاد
بر سر بگریستنم با چشم تر باز آمدم

رفته رفته شد وجودم لاغر و زار و سقیم
می‌شناسد نبض بیمار غم هجران حکیم
چون حصیرم گر چه بر خاک درش **داعی** مقیم
رفته بودم مدتی از خود به فرمانش **ندیم**
تا چه فرماید مرا بار دیگر باز آمدم

## مخمس داعی برغزل صایب اصفهانی

بنازم سرو قد چشم مست نیم خوابش را
بجای لطف افزون میکند دایم عتابش را
ندیده دیده یکدم حسن روی بی نقابش را
گل اندامی که می‌دادم بخون دیده آبش را
چسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را

پریزادی که کردم صرف راه او دل و دینم

ربوده بـا صـد افسـون روز اول صـبر و تمکیـنم
کنون آن غنچـه‌ی مسـتوره‌ی مقصـود دیـرینم
در آغوش نسیم صـبح‌دم بـی پـرده چـون بیـنم
گل رویـی کـه مـن وا کـرده ام بنـد نقـابش را

دل از سوز جنـون عشـق او تـا یافـت سـودایی
گهی در بزم وصلم گه چو مجنونم به صـحرایی
مرا جذب محبت میکشـد سـویش ز هـر جـایی
بدست غیر چون بیـنم عنـان طفـل خـود رایـی
که وقت نـی سـواری میگـرفتم مـن رکـابش را

بسـویم مـردم چشـم سـیاه شـوخ بـد مسـتش
نهـاده تیـر مژگـان را بـه آن قوسـین پیوسـتش
دلـم را پـاره کـرد و او رهـا گردیـد از دسـتش
بخـونم زد رقـم تـا بـا قلـم شـد آشـنا دسـتش
پری رویی که میبـردم بمکتـب مـن کتـابش را

به باغ حسن تا قدش بشد بـا سـر کشـی مایـل
بسان سرو بسـتان گشـت باصـد تربیـت کامـل
بجز رنجی به **داعی** زان پری دیگر نشد حاصل
نهالی را که من چون تـاک پـروردم بخـون دل
چسان بینم به جام دیگری **صد ایب** شـرابش را

# کیفی

اسمش محمد عظیم بوده و در اشعار خود کیفی تخلص میکند. وی در درواز و به استناد صفحه‌ی ۱۲۳ بیاض مرحوم آخوند ملاغازی در قریه‌ی سنگیو درواز دیده به جهان گشود و پس از این‌که علوم متداوله را در زادگاهش فراگرفت و به ملاعظیم شهرت یافت از احترام خاص در میان مردم برخوردار شد. وی که یکی از جمله شاعران نامدار درواز به حساب می آید آدمی بسیار ظریف و شوخ طبع بوده است.

کیفی در سرودن شعر در قالب مخمس، غزل و مثنوی مهارت خاص داشت و فی البدیهه شعر میسرود. اشعار کیفی بیشتر با زبان گفتاری باشنده‌گان محیط درواز سروده شده‌اند و واژه‌ها و اصطلاحات ناب درآن‌ها فراوان است. کیفی هم‌چنانی‌که آدم خوش طبع و خوش مزاج بود، در اشعارش بیشتر کلمات مزاحیه استعمال کرده است.

دانشمند مرحوم شاه عبدالله خان بدخشی در ارمغان بدخشان قید کرده‌اند که ملا محمد عظیم کیفی در سال ۱۲۹۸ در درواز پدرود حیات گفته و در همان‌جا مدفون است.

درین‌جا چند سروده‌ی ملاعظیم کیفی را که با لهجه ی دروازیان سروده شده‌اند و هم‌چنان ابیات دیگرش را خدمت خواننده‌گان عزیز تقدیم می‌نمایم:

در آو خنک نون تنک سر نزمی پاک
بی غیر غنی هر فقیره در نزمی پـاک
هر رهگذره دیم سلوم است و حلیکی
نامرد رهی پر گپ و چمبر نزمی پاک
سری که درون دل من است نهـونی
دم با پدر و مادر و خواهر نزمی پـاک

تا لو مه کفوندم که بحالم برمی نـش
نی با پشه ی ماده و نی نر نزمی پاک
لافی نزمی من که مـنم ایتـر و اوتـر
سر مه و سر جاهل  نر خر نزمی پاک

★★★

مســلمونو عجــب حــالم بتــر شــی
که بخت و طالعم در کوه و جر شی
ندیم در عمر خود یـک ذره شـادی
بهر ملکی که رفتم شور و شر شـی
بهــر خونــه کــه رفــتم صــاحب او
هنوز در پاگه بیم کـه او بـدر شـی
بدانم یک لـو نـون تـا کـه خـورم
نوالم در مکـم چـون لـک در شـی
بخورم آو و ای رویـش بـزام قـرت
که پاوون تر برفت او تمبه تر شـی
به باغ خمب موندم آسـته گـک پـا
بورداشــتم کــه مغــزایم بــدر شــی
بشوندم بید مجنون سر کـر انگیـت
بــداختم خربــزه او کــج کپرشــی
بهر کس لاف یکرنگـی بـزام مـن
بجــون مــن امــو گــژدم نــر شــی
بــرفتن بلبلــون ای بــاغ و گلهــا
کروجک پیش گل‌ها نغمه گر شـی
اول آبــــاد دنیــــا ره نــــدومی

آخــر آبــاد دنیــا کــون خــر شــی
بیــا **کیف ی** کــه ای درواز خیــزیم
که منغیت اومه و شه مو بــدر شــی

این سروده ی کیفی به یک رویداد تاریخی در محیط درواز اشاره میکند که لشکر منغیتیه‌ی امیر مظفر خان پادشاه بخارا درواز را در اثر چندین لشکر کشی پی در پی اشغال و شاه محمد سراج خان «شاه درواز» را با هیأت معیتی اش در بخارا زندانی و به حکومت شاهان درواز خاتمه داد. این ابیات از اوست:

جــانم بدســت مــرگ بناچــار مــی‌رود
صدحیف وصد دریغ که این یار می‌رود
روزی که سر به تکیه ی مردن نهیم ما
از دیــده آب حســرت بســیار مــی‌رود
پشتم به خاک تیــره و رو جانــب ســما
دل بــر امیــد وعــده‌ی دیــدار مــی‌رود
عزلت نشین خانه ی گورست جسم من
جان با جنــاب حضــرت دیــدار مــی‌رود
ما و تو داشتیم بــه هــم حــق صــحبتی
سازم پُحل که **کیفی** ازین دار مــی‌رود

★★★

جـز سـرپناه دیگـر معمارهـا چـه لازم
صـد نیـزه بـالا، دیوارهـا چـه لازم
با عمرهای کوتاه یک کـازه یـی بسندسـت
بـر جـان خـود نهـادن آزارهـا چـه لازم
غیر از سبیل ماندن این گیتی را عمل نیست
در وادی سـبیلی ایـن دارهـا چـه لازم
دنیـا وفـا نـدارد بـر نسـل هـیچ خلقـان
مرگ است در کمینت این کارهـا چـه لازم
فرض است ستر عورت یک ژنده‌یی کفایـت
کـردن متـاع دنیـا بسـیارها چـه لازم
روزی دهنده هر روز دادست و می‌دهد هـم
از بهـر سـال دیگـر شـدگارهـا چـه لازم
گـر بنـده‌ی خـدایی امـت بـه مصـطفایی
از مـال ایـن مکـدر انبارهـا چـه لازم
پیشـینه‌هـا شـنیدی بعدینـه‌هـا تـو دیـدی
**کیف ی** ازیـن زیـاده تکـرارهـا چـه لازم

★★★

کردی سفر عشق، مبارک، نـه کـلاوی
چون در طلب لاله عذارک نـه کـلاوی
بردسـت یکـی از الـف آه عصـاگیر
تا منزل آن چشم خمـارک نـه کـلاوی
دل در پی او رفت تو هـم در پـی او رو
در جای دلت خواست کنارک نه کلاوی
تـو بلبـل عشـقی و بـه گلـزار گذشـتی

در پیش نظرگاه نگارک نه کلاوی
آن‌جا که رسیدی و ندیدی مه خود را
در واقعه‌ی گفت و گذارک نه کلاوی
درعین وصل البته معشوقه‌ی شوخت
از ریش تو گر کنده دوتارک نه کلاوی
دانسته قدم مان بناگه نخوری کول
از جلوه ی گلهای قطارک نه کلاوی
از شدت سرمای زمستان خرابی
در دمدمه ی فصل بهارک نه کلاوی
بی صید نگردی طرف خانه به زنهار
با تیر و کمان رفتی شکارک نه کلاوی
دل داده یی از دست به دل برده بپیوند
راهست پر از باد و غبارک نه کلاوی
آسان نبود گلشن فردوس رسیدن
درطاعت او تا شب تارک نه کلاوی...
بی رنج میسر نشود گنج مرادت
در کرد ن هر کار بیارک نه کلاوی
از حول نکیر **کیفی** و منکر تو نترسی
در گور تو خوانند تَبارَک نه کلاوی

# جرئت

اسمش عبدالواحد بوده و به مخدوم عبدالواحد شهرت دارد. موصوف در اشعار خود جرئت تخلص می‌کند. عبدالواحد جرئت در ۱۲۵۴ هجری در قریه‌ی سنگیو درواز در یک خانواده‌ی روحانی متولد گردید. وی علوم متداوله را در درواز فراگرفته و عالم و شاعر بزرگی شد. جرئت شخص قلندر مشرب و شب زنده‌دار بوده و از اهل طریقه‌ی نقشبندیه می‌باشد.

جرئت در سرودن غزل و مخمس یدطولا داشت و اشعار ملیح و نغزی در سطح‌عالی می‌سرود. هم‌چنان جرئت به تخمیس غزلیات خوب دیگران علاقه‌ی فراوان داشت و به اشعار خود می‌نازید. چنان‌چه خودش چنین می‌گوید:

به نظم و نثر جهان جرئت است اعلانم
کهن ندیده خـــزان دایمـــا گلستـــانم

عبدالواحد جرئت پس از انقلاب بخارا از قریه‌ی سنگیو به دیهه‌ی اوبغن سفلی درواز نقل مکان نموده و سکونت اختیار کرد و طرف احترام خواص و عوام قرار داشت تا این‌که در سال ۱۳۱۲هجری به عمر پنجاه و هشت سالگی در همین دیهه چشم از جهان پوشید و مرقدش در موضعی به نام (سر باب لوله) اوبغن سفلی درواز در مقابل زیارت مرحوم خلیفه ملا بهرام موقعیت داشته و زیارتگاه خاص و عام است.

در اینجا مخمس جرئت را که بر غزل تاج الدوله سروده شده نقل می‌کنیم:

به‌فهم تند دهم معجزات موســی را
به‌نوک خامه کنم کار صد مسیحا را
کشم به‌قوه حکمت ز بیضه عنقـا را
اگر به‌باد دهـم زلـف عنبـر آسـا را
به‌دام خویش کشم آهوان صحـــرا را

گهـــی مقـــیم خراباتیـــان بـــاده کشـــم
گهـــی نـــدیم پـــری پیکـــران مـــاه‌وشـــم
ز جام عشرت کـونین جرعـه‌یـی نچشـم
اگر به نرگس شهلای خویش سرمه کشم
سـیه کـنم بـه جهـان روزگـار لـیلا را

اگـر بـه‌مجلـس اهـل خـرد خـرام کـنم
بـه‌جـای مردمـک دیـده‌هـا مقـام کـنم
به‌چین جبهه جهـان جابـه‌جـا تمـام کـنم
به‌یک کرشمه توانم کـه قتـل عـام کـنم
بـــه‌خـــاک تیـــره نشـــانم تمـــام دنیـــا را

اگـر بـه‌سـوی زلیخـا ز نـاز خنـده کـنم
چـو یوسـفش بـه در خـویش بنـده کـنم
به‌یـک اشـاره قیامـت ز پـا فگنـده کـنم
به‌نیم غمزه تـوانم کـه مـرده زنـده کـنم
خبـــر دهیـــد ز اعجـــاز مـــن مســـیحا را

به‌نظم و نثر جهان **جرئت** اسـت اعلانـم
کهـــن ندیـــده خـــزان دایمـــا گلســـتانم
ز بطـــن فاطمـــه و ظهـــر شـــاه مـــردانم
چـــو تـــاج دولـــت شـــاهم ز خوبرویـــانم
صـبا ز نکهـت مـن مـژده ده شهنشـا را

این هم یک مخمس و یک غزل جرئت که از صفحه‌ی ۱۲۹ بیاض مرتبه‌ی مرحوم آخوند ملا غازی بیگ استنساخ شده است.

موصوف در این بیاض معلوماتی را نیز درج کرده است که معلومات دست‌اول به‌حساب می‌آید: «مرحوم مخدوم عبدالواحد دروازی در شکایت پریشانی روزگار و تخریب بخارای شریف در شهر بدخشان در قریه‌ی (غوزک دره) در حالت غربت و مسافرت سروده‌اند.»

از چــرخ ســتمگر چــه جفــاهــا بســر آمــد
آشــوب قیامــت بــه میــان جلــوه گــر آمــد
صد فتنه بــه هــر چشــم زدن در نظــر آمــد
پســتی و بلنــدی همــه زیــر و زبــر آمــد
روزم ز شــب غــم‌زده‌گــان تیــره تــر آمــد

وا حســرت و افســوس تــو ای ملــک بخــارا
از شــهرت و از کــوس تــو ای ملــک بخــارا
از عصــمت و نــاموس تــو ای ملــک بخــارا
آه از دل مـــایوس تـــو ای ملـــک بخـــارا
بــر دیــده ام از داغ تــو خــون جگــر آمــد

هــم معــدن جــود و کــرم و دانــش و آداب
هــم مرکــز علــم و شــرف و مــدحت القــاب
هــم تقویــه‌ی مدرســه و مســجد و محــراب
در روی زمین قبلــه‌ی اســلام بــه هــر بــاب
در جنــب کمــال تــو جهــان مختصــر آمــد

عمری‌ست که با یــاد تــو ای کشــور تــوران
چــون زلــف ســیه روزم و احــوال پریشــان

آفـاق ز سـیلاب سرشـکم شـده طوفـان
حق است که چون غنچه نبیند لـب خنـدان
هر کس چو من از روضه‌ی رضوان بدر آمد

ای چـرخ دلازار فریـب پیشـه‌ی خودکـام
از ناکسـی خـویش نـداری سـر الـزام
این است ترا بـر مـن مسـکین همـه اکـرام
یعنـی ز طفیـل تـو بـه غـوزک دره امـام
از همـت پسـت تـو همـه دربـه‌در آمـد

از دسـت تـو ای چـرخ جفاجـوی دلازار
گـاهی غـم دلـدار گهـی کلفـت اغیـار
وقتـی سـر دسـتار دمـی طالـب زنـار
**جرئت** بـه خـلاف تـو نـدارد قـوه‌ی کـار
مضمون تقاضای تـو ایـن بـد بـه‌سر آمـد

★★★

ختم سخن به نـام تـو شـد شـد نشـد نشـد
فضل و هنر بنـام تـو شـد شـد نشـد نشـد
دسـت طمـع بشـوی ازیـن قلـزم سـراب
عالم اگر بـه کـام تـو شـد شـد نشـد نشـد
سر نیست جـنس لایـق تشـویش درد سـر
گـر پختـه خـام تـو شـد شـد نشـد نشـد
محبوبـه‌یـی ببـر کـش و داد نشـاط ده
آنهم اگر بـه کـام تـو شـد شـد نشـد نشـد
**جرئـت** مشـو مقیـد انعـام نـا کسـان
صیدی اگر بـه‌دام تـو شـد شـد نشـد نشـد

**مؤلف: احمد نجیب بیضایی**

# رُند

محمدسعید فرزند محمدقانع و متخلص به رند می‌باشد که در سنه‌ی ۱۲۵۵ هجری‌قمری در قریه‌ی غومَی‌سفلیِ درواز در یک فامیل روحانی متولد شده است.

وی پس از آن‌که تحصیل علوم نمود و شخصیت‌روحانی و بزرگی شد مورد احترام قرار گرفت و به «ایشانِ رند» شهرت یافت. ایشان رند در محیط درواز بمثابه‌ی یک رهبرروحانی ومذهبی تبارز کرد و ارادت‌مندان و مریدان زیادی دارد.

ایشان رُند با وجود مصروفیت‌های فراوانی‌که در امور دینی و مذهبی داشت به شعر و ادب علاقه‌ی خاصی داشت و خود نیز شعر می‌گفت و از مجموعه‌ی نشیده‌های خویش دیوانی مشتمل بر غزلیات، مخمسات و مثنوی ترتیب داد که بر وفق آخرین اطلاعات رسیده این دیوان نزد محترم ایشان ظهورالدین فرزند محمد سعید رُند در دیهه‌ی غومی پایان درواز موجود بوده است.
با وجود تلاش‌های زیادی‌که کردم آن دیوان به‌دسترس من قرار نگرفت. هرگاهی‌که موفق شدم دیوان متذکره را از نزدیک ببینم یقیناً در باره‌ی ویژه‌گی‌های آن دیوان معلومات مفصلی را ارایه خواهم داشت. قرار مدارکی که در دست است معلوم می‌شود که موصوف بیشتر اشعار حمدیه و نعتیه و پند و اندرز می‌سروده است.

قرار نگارش استاد تاج البیضا تائب، ایشان محمد سعید رُند در سنه‌ی ۱۳۲۰هجری به عمر شصت و پنج سالگی در زادگاهش (دیهه‌ی غومی) چشم از جهان پوشید و در همان‌جا مدفون است.

اینهم نمونه‌ی اشعار ایشان رند:

روز سه شنبه به توفیق وهاب
در کنار باغ من رفتم بخواب
در میان خواب بودم سرنگون
نا گهان آواز صعب آمد برون
اندران دم من به خود برجسته ام
پس به‌جای خویشتن بنشسته ام
مردمان دیدم عجب بیگانه‌یی
در صدا افتاده چون دیوانه‌یی
پس به‌خود گفتم که دجال لعین
شاید امروز او برامد از زمین
یا که شمس از سوی مغرب سرکشید
یا که اسرافیل صورش بر دمید
یا که یاجوجان و ماجوجان بند
وا دریغا سد اسکندر بکند
پس نظر کردم درین دنیای دون
خلق اطفال‌اند و هم لایعقلون
من نظر کردم که طفلی می‌دوید
لیک هوشم اندکی بر سر رسید
باز پرسیدم که ای طفل نکو
رمز این اسرار را با ما بگو
گفت در دام فلانی ای خرد
سُندُکی افتاده است و می تپد
این هیاهویی که دیدی در جهان
از برای سُندُک آمد در میان

سُـــندُک دنیـــا اگـــر بـــازی کنـــد
نفس شیطان را به خود راضی کنـد

این مخمس مرحوم ایشان رند را نیز در یادداشت‌های استاد تاج البیضا تائب دیدم که آن‌را رونویس کردم:

از خمستان تو من یک جرعه‌یی لـب تـرکنم
جان فـدای بـاده و آن حضـرت سـاغر کـنم
در حضور نشئه ام یک چنـد حرفـی سـرکنم
اولاً بـا صـد زبـان مـن نعـت پیغمبـر کـنم
رحمتش حق خواند من از جان و دل باورکنم

شـــکر ایـــزد کـــرد مـــا را امـــت خیرالبشـــر
داد مـــا را هـــادی و در هـــردو عـــالم راهبـــر
از نویـــد کنـــت خیرالامتـــی گشـــتم خبـــر
طبل شادی می‌زنم من زین سبب شـام و سـحر
در خیال بزم او مـن جلـوه ی دیگـر کـنم ...

**رُنـ د** بـر درگـاه حـق روی سـیاه آورده ام
چـار یـار حضـرت حـق عـذر خـواه آورده ام
آیـــت لاتقنطـــو بـــر خـــود گـــواه آورده ام
زخـم عصـیان را ازیـن مـرهم دوا آورده ام
عـرض حـال نـا تـوانی پـیش آن داور کـنم

# حسینی

اسمش غلام‌حسین بوده و در اشعارش حسینی تخلص می‌کند. حسینی در سنه‌ی ۱۲۶۱هجری‌قمری در سرزمین شاعر پرور درواز متولد شد. علوم متداوله را در زادگاه خود فراگرفت و عالم بزرگی شد. حسینی مثل سایر هم‌وطنانش طبع عالی شعری داشته و اشعار سلیس و روان می‌سرود. به‌خصوص در سرودن مثنوی، مخمس و رباعی استعداد بلندی داشت. وی اشعار هجویه نیز دارد.

حسینی نسبت این‌که از اهل تشیع بود بعضاً بنابر موجودیت تعصبات مذهبی مورد استهزا قرار می‌گرفت. ولی این شاعر و سخنور آزاداندیش دروازی این چنین رفتار دیگران را با دید وسیع و تحلیل روشن بینانه می‌نگریست و با ایشان استدلال می‌نمود و همه (اهل تسنن و تشیع) را به وحدت و یک‌پارچه‌گی فرامی‌خواند. او معتقد بر این بود که هرکس نخست باید خویش را اصلاح کند و بعد بر دیگران انگشت انتقاد بگذارد.
چنان‌چه می‌گفت:

طالبان دامن هر شـیخ گرفتنـد بـه‌جـان
من سگ گرگین آن شیر نر استم به تو چه

و یا اینکه:

هرکسی نفع ز هر شیخ بیابد به جهـان
من از آن شاه اگر بهره ور استم به تـو چـه

غلام حسین حسینی به مشاعره علاقه‌ی زیادی داشت و با معاصران خویش بارها به مشاعره می‌پرداخت. می‌گویند شخصی از وطندارانش به نام ملا غریب غریبی به نام این‌که حسینی شیعه است او را مورد تهدید و تخویف قرار می‌داده است. حسینی با سرودن اشعار بمثابه‌ی جواب غریبی او را پند و

اندرز میداد و خاطر نشان می‌ساخت که: «من حسینی تو غریبی هر دو رو بر در دوست.» و بدین ترتیب نباید اقداماتی که تفرقه ایجاد کند دامن زده شود و یا روی دست گرفته شود.

جریان این استجواب را میان حسینی و غریبی که بسیار جالب است عیناً خدمت خواننده‌گان عزیز تقدیم می‌دارم:

جواب نخستینِ حسینی در مقابل سوالات غریبی:

من اگر نیکم، اگر بد، به خود استم به‌تو چه
گر خدا جویم و گر بت بپرستم به‌تو چه
خود غم خود خور و در عیب کسان لب مکشا
گر خبر دارم و یا بی خبر استم به‌تو چه
هر چه خود خواست همان کرد، دگر من چه کنم
چاره‌ی کار ندانم که چه هستم به‌تو چه
نیست تدبیر دگر در قلم صنع ازل
هر چه هستم مگر از روز الستم به‌تو چه
ناصح خام طمع پند تو در کارم نیست
از سخن‌های تو من گوش کر استم به‌تو چه
من اگر شیخم و یا قاضی و یا باده فروش
صاحب ژنده و یا تاج سر استم به‌تو چه
طالبان دامن هر شیخ گرفتند به جان
من سگ گرگین آن شیر نر استم به‌تو چه
با قلندر صفتان دامن صحرای جنون
از غم و اندوه و هم غصه برستم به‌تو چه
آرزوهاست که چون قطره به دریا برسد
ماهی ام دور ز دریا به بر استم به‌تو چه

مـن اگـر رنـدم و یـا زاهـد صـد دانـه شـمار
صاحب تقوی و یـا فتنـه گـر اسـتم بـه‌تـو چـه
هـر کسـی نفـع ز هـر شـیخ بیابـد بـه جهـان
مـن از آن شـاه اگـر بهـره‌ور اسـتم بـه‌تـو چـه
شــد **حسـ ینی** ز سـگان در صـاحب نظـران
زاستان دور نه یم مانـده سـر اسـتم بـه‌تـو چـه

ملا غریب‌غریبی که این شعر حسینی را خواند در جواب این‌همه (به‌تو چه)ها جوابی نوشت و به او فرستاد که آن‌را از نظر خواننده‌گان عزیز می‌گذرانم. لازم به یادآوری است که در این جوابیه غریبی اصطلاحات زبان گفتاری مردم درواز موجود است که معانی هر یک را در پاورقی توضیح خواهم داد:

نیک باشی چه خوبی، بـد اگـر هسـتی بُزَمِیـت[1]
مـومن پـاک نـه یـی، بـت بپرسـتی بزمیـت
در ره حکـم شـریعت تـو ره[2] تحقیـق کمـی[3]
دِیم[4] که اَی[5] فرض و سنن بی خبر استی بزمیت
یــک ســر مــو ز ره‌ی شــرع تجــاوز نکنــی
تـو سـر خـود کـه اگـر کـارگر اسـتی بزمیـت
دیـــن اســـلومه نـــدومی کـــه ره پـــرزوری
پـــا ا زیـــن دایـــره بیـــرون بگذاشـــتی بزمیـــت
ایـن سـخن گفـت غریبـی بـر میـرزای حسـین
غـــافلی ای حـــق و دنیـــا بپرســـتی بزمیـــت

---

[1] میزنمت. ۱تو را میزنم
[2] تو را.
[3] می کنم.
[4] دیدم.
[5] از

غلام حسین حسینی که این جوابیه‌ی ملا غریب غریبی را از نظر گذراند به خشم آمده در جواب غریبی چنین نوشت:

ای خر لنـگ چـرا بـر سـر مـا هنـگ زدی
ما ره نادیده و بر شیشه ی مـا سـنگ زدی
حاصلت چیست ازیـن مـی‌زنـم بـی‌دسـتی
تــو چــرا بــر دل آیینــه مــا ســنگ زدی
پر غلط کـرده‌یـی ای بـی‌خبـر راه دو بـین
بزمیـت را تـو چـرا بـر مـن دلتنـگ زدی
سـر تسـلیم مـرا هـیچ‌کسـی سـنگ نـزد
تو مگـر بـی‌خبـری حـرف بـر جنـگ زدی
نه هوا دارم و نه فخر به‌غیر از غـم خـویش
چو پلنگی ز غضب بـر جگـرم چنـگ زدی
من نه هندویم و نه گبر و نه ترسا و جهـود
بی‌سبب طعنه بـر آهـو روشـی دنـگ زدی
بـه‌خیـال تـو همینسـت کـه هنـدویم مـن
هیــزم آوردی و در ســوختنم منــگ زدی
من حسینی تو غریبی هر دو رو بردر دوست
به گمانم که بـه وقـت سـخنت بنـگ زدی

غلام‌حسین حسینی بعد از سپری نمودن شصت و شش بهار زندگی در سنه‌ی ۱۳۲۷هجری قمری در محیط درواز دیده از جهان فرو بست.
این سروده‌ی حسینی نشان می‌دهد که وی به شهر اندیجان نیز سفری داشته است:

بــه غربـت هـر کـه را ماننـد مـن صد زور مـی‌آیـد
گرفتــار غــم اســت هــر کــس ز راه دور مــی‌آیــد...
ســـراپایم بیابـــان نفـــس تـــار بـــم و زیـــری

صـــدای نالـــه‌ی زار از دل تنبـــور مــــی‌آیـــد...
تمـــام محنـــت و انـــدوه و کلفـــت در گـــذر باشـــد
بـه شـادی مـی‌رسـد هـرکس پـی منصـور مـی‌آیـد
بـــه پـــا زنجیـــر انـــدر گـــردنش زولانـــه مـــی‌ســـازند
دو بـالش بسته شـد هـر باشـه یـی در تـور مـی‌آیـد
تهی دست از خجالت سر به پیش افگنده دلخون است
بـــه پـــیش دوســـتانش بـــا دل رنجـــور مـــی‌آیـــد
کسی را اسپ و خـورجین اسـت از مـال و متـاع دون
به پیش خویش و قـومش از دو سـر پـر نـور مـی‌آیـد
**حسـ ینی** یـک تـو تنهـا نامـدی در شـهر انـدیجان
هـــزاران رفتـــه‌انـــد چنـــد دگـــر جمهـــور مـــی‌آیـــد

این دو شعرش نیز از گنج پریشان گرفته شده که مولف این تذکره آن‌ها را از بیاض قلمی شماره ۸۱۹ اکادمی علوم تاجیکستان استنساخ کرده است:

مـــن ســـکندر نیســـتم فکـــر جهانبـــانی کـــنم
نیستم داوود تـا بـر حشـر خـوش‌خـوانی کـنم
نیستم موسی که من گیرم عصا در کـوه طـور
طالـــب دیـــدار گـــردم مـــن ســـخندانی کـــنم
نیســـتم یعقـــوب مـــن حیـــران بگـــریم زار زار
نیستم یوسف کـه تـا در مصـر سـلطانی کـنم
نیســتم جمشــید گیــرم مــن جهــانی را بــه زور
مثـــل ابـــراهیم ادهـــم تـــرک ســـلطانی کـــنم
یا محمد! این **حسینی** را به محشر دست گیر
مـــن ز کـــردار بـــدم اکنـــون پشـــیمانی کـــنم

★★★

تـــرا ای ســـرو بـــالا نـــازک و رفتـــار نـــازک‌تـــر
لبـــت نـــازک ز بـــرگ گـــل ز لـــب گفتـــار نـــازک‌تـــر
تعالی الله چه حسن است این چه دندان و چه لب یارب
لـــب از یـــاقوت و دنـــدان از دُر شـــهوار نـــازک‌تـــر
میـــانش را و مـــویش را چـــو مـــی‌کـــردم نظـــر دیـــدم
ســـر مـــو تـــا میـــان وز مـــو میـــان صـــد بـــار نـــازک‌تـــر
بـــرو ای باغبـــان اوصـــاف بـــاغ و گـــل مکـــن مـــا را
کـــه در باغـــت گلـــی نشـــکفته زان رخســـار نـــازک‌تـــر
**حســـ ینی** حـــرف را آهســـته و دانســـته گـــو زنهـــار
کـــه مجلـــس نـــازک افتادســـت و خـــوی یـــار نـــازک‌تـــر

این دو شعرش نیز دریادداشت‌های جناب مرحوم استاد تائب درج است:

اگر این دیـده نبـود دیـدن دنیـا چـه کـار آیـد
اگـر دیـدار نبـود راحـت عقبـی چـه کـار آیـد
فریـب ایـن جهـان آخـر ره دشـوار مـی‌باشـد
غم دنیا مخـور هرگـز تـرا فـردا چـه کـار آیـد
بزن جاروب وصـیقل سـاز تخـت پادشـاهی را
به‌خون دل بشو تن را که این سودا چه کار آیـد
اگر مرد خدا جویی به‌خاک تیره یک‌سان بـاش
به تیغ هجر شو بسمل که این سرها چه کـار آیـد
بـه طـوف کعبـه و دیـر مغـان صـد آرزو دارم
که صاحب خانه نبود دیدن درها چـه کـار آیـد
**حسینی** امت آن شهسوار مست بی‌باک اسـت
بهر رنگی نماید غیر ازیـن پیـدا چـه کـار آیـد

★★★

کجـا روم چـه کـنم شـرح داغ سـودا را
نگـاه گـرم بیـان سـازی سـخن‌هـا را
هزار جان بدهی کم بود بـه کـوی نگـار
چه حاجت است بیان وصف روی زیبـا را
تمـام خلـق برقصـند در فـراق رخـش
به‌زلف خویش گره کرده اسـت دل‌هـا را
به‌حال زار من این کوه و سنگ می‌گریند
ز سـوز عشـق پـزم ماهیـان دریـا را
به کوی دوست شوم خاک و گل برویانم
بـه دام خـویش کشـم شـاهباز عنقـا را
اگر تـو رخ نـه نمـایی و در سـخن نـایی
به‌کـوی خـود نکشـی عاشـقان شـیدا را
به‌چشم شوخ پری‌چهره می‌خورم سـوگند
بهشت بی تو سقر هست کی نهـم پـا را
**حسینی** گر هـوس زنـدگی بـود در دل
ز دسـت خـود نـدهی دامـن مسـیحا را

**مؤلف: احمد نجیب بیضایی**

# مصلح الدین شمسی

کلیات دیوان اشعار مرحوم شمسی به تیراژ یک‌هزار جلد و به کمک مالی محترم دوکتور سراج الدین رسولی و به کوشش جناب مولوی صاحب سعد الدین شمسی زاده (پسر مولانا شمسی) و با خطاطی فیض الله چاپ گردیده است. می‌خواهم با مروری بر این دیوان، خواننده‌ی عزیز را نیز در جریان قرار دهم، اما نخست شرح حالش را با مراجعه به این دیوان از نظر می‌گذرانیم:

«مولانا مصلح الدین شمسی ابن مولانا محمد نعمان ابن خلیفه ملا محمد اسمعیل‌بیگ ابن محمد روزی ابن دولت‌محمد ابن کینو خان ابن دلیر حجب، متولد سال ۱۲۷۴ هجری‌شمسی در قریه‌ی ایدون علاقه‌ی شکی ولسوالی درواز مربوط بخارا بودند. مرحوم شمسی یک اندازه علوم را در قریه‌ی خویش به نزد قبله‌گاه شان و استادان آن‌قریه به انجام رسانیدند. بعداً به ولایت کولاب جهت ازدیاد علوم به مدرسه‌ی غیش نزد داملا برات محمد مشهور به پیرصاحب غیش مدت نُه سال را در آن مدرسه سپری نمودند، ثانیاً به مرکز العلوم بخارا عزم نمودند و به حضور استادان مشهور آن‌وقت به پایه‌ی تکمیل رسانیدند و مدت دو سال در غزا و جهاد با روس‌ها در بخارا سهم بارز را برخوردار شدند. سپس به وطن مألوف خویش مراجعه نمودند و در قریه‌ی مسقط الراس خویش به قریه‌ی ایدون به افاده‌ی علوم و تدریس مشغول بودند. بعد از فرار پادشاه بخارا به کشور اسلامی هم‌جوار یعنی افغانستان مرحومی شمسی از بخارا به وطن مألوف و مسقط الراس خویش به قریه‌ی ایدون از تابع شکی عودت نمودند و به دختر کاکای شان ایشان‌عادل ازدواج نمودند و مدت پنج‌سال در وطن خویش مشغول تدریس بودند و ضمناً به زراعت به کمک برادرهای‌شان امرار حیات می نمودند تا بالاخره حرص و آز روس‌ها زیاد گردید از مرکز بخارا به اطراف و نواحی هجوم نمودند تا آخرین نقطه‌ی بخارا که درواز می‌باشد رسیدند. مرحوم شمسی از قدرت و نفوذ

علمی و قومی که داشتند با روس‌های آن‌زمان مقابله نمودند و روس‌ها مجبوراً عقب نشینی را اختیار نمودند و به مرکز درواز یعنی قلعه‌ی خم تمرکز نمودند و مدتی در اطراف ولسوالی درواز بدون کدام سرپرست به جرگه‌ی قومی و قانون شرعی حل و فصل می نمودند. بعد از مدتی شخصی به نام مخدوم فضیل که از علاقه‌ی قراتیگین بود بعد از هجرت به کشور هم‌جوار افغانستان دوباره به حصه‌ی درواز افغانستان آمده صدای جهاد را بلند نمودند و از برادران انصار و مهاجرین درواز کمک خواستند و مردم شجاع و دلیر درواز به جواب شان لبیک گفتند و هم‌چنان با مسلمانان درواز و بخارا داخل مذاکره شدند، مرحوم شمسی هم‌راه پنج برادر و جمله قوم‌ها اظهار آماده‌گی نمودند و به مخدوم مذکور مکتوب ارسال نمودند که هر چه زود تر باید از دریای آمو تیر شوند و با مجاهدین در خاک بخارا یک‌جا شوند. مرحوم شمسی با اوشان وعده هر نوع کمک جانی و مالی را متقبل گردیدند و شروع در جمع‌آوری مواد ارتزاقی نمودند، چون‌که همه یک‌جا جمع شدند و با مشوره اهل خبره بالای مرکز روس‌ها در قلعه‌ی خم با توکل به ذات اقدس الهی حمله نمودند بالاخره به فضل و احسان قادر بی‌چون جل و مجده، مظفر و منصور مرکز را فتح نمودند و روس‌هایی‌که زنده باقی مانده بودند فرار را بر قرار اختیار و به ولایت کولاب گریختند.

مخدوم فضیل در مرکز درواز مرحوم شمسی را به‌حیث قاضی و سرپرست تعیین نمودند و خود مخدوم با جمله مجاهدین که همراه‌شان بودند به سرگروپی مخدوم ملا برهان‌الدین برادر شجاع شمسی تا وخیا و ونج روس‌ها را تعقیب و آن علاقه‌ها را نیز فتح نمودند و به علاقه قراتیگین رسیدند و آن‌را نیز فتح نمودند. به مرکز اسلامی خود اعلان و قرار نمودند. مخدوم فضیل به‌حیث پادشاه در آن منطقه اعلان نمودند و در جمعه و عیدین بنام پادشاه اسلام یاد می‌کردند. بعد از مدت شش‌ماه کم و زیاد سلطنت خود را

قایم نمودند، تا که روس‌ها از مرکز بخارا کمک درخواست نمودند و با سلاح مدرن آن‌زمان مجهز گردیدند. چون‌که برای مجاهدین از کدام طرف کمک نرسید با دستِ‌خالی امکان مقاومت عادی نبود لذا ترک وطن و هجرت اختیار نمودند و علاقه‌ی شکی درواز به قریه‌ی فوق الذکر قرار گرفتند.

بعداً شمسی درواز را ترک نموده به خواهان آمدند بعد از مدتی از خواهان هم به‌جانب رستاق به‌قریه‌ی لنگر قرلق رستاق سکونت را اختیار نمودند و اکثر برادرها را از درواز طلب نمودند و در قریه مذکور برادرها به زراعت و خودشان به‌وظیفه تدریس علوم و امامت مسجد قریه مذکور مؤظف گردیدند بعد از چندی جهت تفریح و سیاحت جانب مزار شریف و بلخ آمدند و در قریه‌ی نزدیک بلخ مسمی به ده قاضی استقامت و به تدریس طلاب مشغول گردیدند. و در سال ۱۳۱۸ه. ش از بلخ عازم رستاق جهت زیارت اقارب و دوستان گردیدند مدتی در قریه‌ی لنگر قرلق بودند تا بالاخره نسبت مریضی که برای‌شان عاید گردیده بود به نزد برادرکلان‌شان ملا اصل‌الدین مشهور به مفتی صاحب که وظیفه امامت مسجد آن‌قریه را انجام می‌دادند آن‌جا آمدند بعد از مدتی مریضی در همان قریه داعی اجل را لبیک گفتند و در مقبره آن‌جا در لب سرک عامه مدفون گردیدند در ۱۵ ماه شعبان ۱۳۱۹ه.ش مطابق ۲۰ میزان.

مرحوم شمسی مشرب شان طریقه‌ی نقشبندی بود اول در زمان طالبی و تحصیل از نزد داملا برات محمد مشهور به پیر صاحب غیش طریقت نمود و بعد از وفات پیر مرحوم، از داملا ذکریا مشهور به پیر صاحب اسپاخواه تجدید انابت کردند و از اوشان مأذون گردیدند.»

این دیوان با دو تقریظ منظوم از آقایون سید یعقوب طالع تخاری و مخدوم عمادالدین نایل آغاز می‌گردد و مشتمل است بر: ۹۸ غزل، ۸ مخمس، ۵ مرثیه، ۱۱ موشح، ۶ مثنوی، ۱ قبیح و ملیح، ۵۴ رباعی، ۲ مستزاد و ۱ ترجیع

بند که مجموعاً ۱۷۲۱ بیت را در بر می‌گیرد. دیوان به ردیف الف و ب تنظیم شده و با این ابیات آغاز می‌گردد:

الهــی از کــرم بکشــای قلــب بســته‌ی مــا را
بــه‌ذکــر خــویش گویــاکن زبــان خســته‌ی مــارا
دلی دارم پــر از خــون لالــه‌ی نشــگفته را مانــد
ز رحمت شبنمی زن غنچه‌ی سربسته‌ی مــارا...

شمسی در چندین جای دیوانش به دروازی بودنش اشاره‌ها دارد:

گفته‌یی شمسی دروازی غلام است مرا
برمن این دولت شاهانه مبارک باشـــد

و یا درین بیت:

شکر از نی گل از خار و دُر از دریا برون آید
زطبع شمس دروازی چنین اشعــار برخیزد

ویا هم درین بیت می‌بینیم :

گرفتارش شده مخدوم چه مخدوم مخدوم شمسی
چه شمسی شمسی شاعر چه شاعر شاعــر درواز

طوری‌که در لابلای ابیات و سروده‌های شمسی می‌خوانیم، ارادت تام و تمامی به جناب پیرصاحب غیش داشته و در وصف و رثای او چندین سروده دارد که برخی ازآن‌ها را درین مختصر می‌خوانید.

چنان‌چه دیده می‌شود، وی با زبان‌گفتاری دروازیان نیز سروده‌هایی دارد. معلوم است که مادام چاپ این دیوان، ممکن است بعضی از کلمات و یا حروف افتیده باشد، و یاهم آقای خطاط با زبان گفتاری دروازیان آشنا نبوده است. زیرا درین ابیات مقداری سکته‌گی به‌ملاحظه می‌رسد، درحالی‌که سایر اشعارش بسیار سلیس و روان‌اند.

هرچنـد لُـوُت کَـرُم بَـی سَـرمه یـی تـو تُرینـگ
ایجُو ندومی غَـل تـو ز سـنگیوی یـا ز زینـگ ...
دل چِـین شیشـه نـازکَی ای شـوخ نغزکـک
جُوته صَدقه حُتیات کنی نکنیش پُرینگ پُرینـگ...
گـیچ گـیچ نکُـه ونخنـد اِیـزه پـیش هرکسـی
تـا مردمُـو نگَـن خُنُکَـی چـون نُشُـون لینـگ
یَگــزَم نشــیمی ده مُــن سَــحماته بُنگَــرُم
چایت جُوشُومَه گومی و پَرمِـی چُلینـگ پُلینـگ...
**شمسی** ره کشتی سوختی خَمُرچ شی خوروخُپُک
یک رَش ندای یک مَچَـک اِی یَخکَـرَی فُـدِینگ

شمسی مخمساتی نیز برغزلیات عده‌یی از شاعران سروده است که می‌توان از: مخمس برغزل هیچ، مخمس برغزل مولانا جرئت، مخمس بر غزل میرزا عبدالقادر بیدل، مخمس بر غزل عشقری، مخمس بر غزل سیدا و مخمس بر غزل گوهری مزاری یادآوری نمود.

جهت جلوگیری از تطویل کلام، با آوردن چند سروده اش، این بحث را به پایان می بریم:

مـنم اسـیر فـراق تـو ای بـت طنـاز
گذشت عمـر و نگشـتم دمـی بـه‌تـو همـراز
تـو شـاه کشـور حسـنی و مـن گـدای درت
ترحمـی بکـن ای پادشـاه بنـده نـواز
ز درد عشـق تـو بـا کـس نگفتـه ام جانـا
قسـم بـه‌زلـف سـیاهت کـه نیسـتم غمـاز
دهـان ز غنچـه لبانـت ز بـرگ گـل نـازک
دو چشم شوخ تو خوش‌تـر ز چشـم آهـو بـاز

ز بسکه گشته چـو محـراب خـم دو ابرویـت
مـرا همیشـه بـه‌خـاطر رسـی بـه‌وقـت نمـاز
طریــق عاشــقی از شــمع پــرس ای دلبــر
کــه بهــر مــاتم پروانــه شــد بســوز وگــداز
فغان بلبـل بـی خانمـان زدسـت گـل اسـت
ببــین کــه بعــد خــزان سـرمه ریخـت در آواز
رسید به سـینه‌ی **شمسی** خـدنگ مژگانـت
همــان زمــان کــه رســیدم زملکــت درواز

★★★

به‌سـوی مـن چـرا ای‌شـوخ بـی‌پـروا نمـی‌آیـی
ز غم مردم تـوای محبـوب بـی‌همتـا نمـی‌آیـی
ز سودای جنون دیوانه گشتم هم‌چو مجنون مـن
بــرای پرســش احــوالم ای لیلــی نمــی‌آیــی
به‌تخت خسرو شیرین صفت نشسـته‌یـی گـاهی
بــه‌ســوی کــوه‌کــن از نــاز اســتغنا نمــی‌آیــی
بــه‌درد عشــق‌بــازی کــم ز پیشــینان نــیم امــا
چو وامق سـوختم زیـن درد ای عـذرا نمـی‌آیـی
به‌وصفت هم‌چو جامی قصه‌ی رنگین همی‌گویم
چــرا در کلبــه ام ای هــم‌دم دانــا نمــی‌آیــی
چو بلبل صد هزاران ناله دارم هر شب از هجرت
بــه‌ســوی بوســتان ای گلــبن رعنــا نمــی‌آیــی
ز جوش آب چشمم گشت چون دریـا کنـار مـن
چــرا بهــر تماشــا بــر لــب دریــا نمــی‌آیــی
ز دسـت انتظـاری مردمـک بــی نــور گردیــده

به چشمم یـک زمـانی مردمـک آسـا نمـی‌آیـی
اگرچه عقل و هـوش و طـاقتم بـردی بحمـدالله
کـه بهـر دیـن و ایمـانم پـی یغمـا نمـی‌آیـی
شبی گفتـی کـه فـردا سـویت آیـم آفـرین بـادا
گذشـته بـر سـرم امـروز وصـد فـردا نمـی‌آیـی
پس از عمری اگر آیی به‌سـویم ای شـه خوبـان
ازین بخت بـدم آن‌لحظـه هـم تنهـا نمـی‌آیـی
ضیای ماه می‌گویند از شمس است علت چیست
که سوی **شمس** ای ماه فلک فرسـا نمـی‌آیـی

## مخمس بر غزل مخدوم جرئت

عنقا به قید دام تـو شـد شـد نشـد نشـد
چون شهد اگرکلام توشد شد نشـد نشـد
جمشید اسیر جام تو شد شـد نشـد نشـد
ختم سخن بنام تـو شـد شـد نشـد نشـد
فضل و هنر غلام تو شد شـد نشـد نشـد

تا کی کلاه داری درین بحر چون حبـاب
یا ناله‌ی حزین کشی از سینه چون ربـاب
فکری بکن که حاصل عمرت بود خـراب
دست طمـع بشـوی ازیـن قلـزم سـراب
عالم اگر بکـام تـو شـد شـد نشـد نشـد

خواهی که خسته دل نشود از تو که و مه
با مردمان کـج منشـین چـون کمـان زه
پرخنـده بـاش دور کـن از ابـروان گـره

محبــوب بــه بــرکش و داد نشـــاط ده
زال ســپهر رام تــو شــد شــد نشــد نشــد

زین تنگنای دهــر چــو بــرق دمــان گــذر
منشین درین سراچه پی دفع و نفع و ضر
خوش نکته گفت آن‌که بــود معــدن هنــر
سر نیست جنس لایق تشــویش درد ســر
گر پخته فکر خام تو شد شــد نشــد نشــد

**شمسی** مشو ملــول ز دشــنام ناکســان
پیوســته بــاد تــا بــه ابــد شــام ناکســان
هرگــز مــرو بــه گــرد در و بــام ناکســان
**جرئــت** مشــو مقیــد انعــام ناکســان
حاصل اگر مرام تو شد شــد نشــد نشــد

این مرثیه را شمسی به‌مناسبت وفات داملابرات‌محمد مشهور به پیر صاحب غیش سروده است:

ز گــردش فلــک دون بــی مــدار دریــغ
که رفــت قطــب زمانــه ازیــن دیــار دریــغ
برفــت بلبــل و گــل گشــت داغ‌دار دریــغ
بمانــد بــر همــه عــالم جفــای خــار دریــغ
خــزان رســید دریــن موســم بهــار دریــغ

دریــغ مرشــد کامــل ازیــن ولایــت رفــت
ز پــیش اهــل نظــر قبلــه‌ی درایــت رفــت
به‌قرب حضرت حق مهدی هــدایت رفــت

بەسوی روضەی رضوان بەصد رضایت رفت
برفـت قـائیم اللیـل وصـایم النهـار دریـغ

بەعلم و فضل چـو علامـه بـود در عـالم
بەزهد و تقوی چو ذوالنون شـبلی وادهـم
گرو گرفتـه بـەجـود و سـخاوت از حـاتم
بــەروز معرکــەی کــار زار چــون رســتم
نداشت مثل دریـن هـر چهـار کـار دریـغ

فغان که رفت برون زین سـراچەی فـانی
مجاهدی کـه نبـودش بعصـر خـود ثـانی
محقـــق همـــه رمـــز کـــلام ســـبحانی
نــزول رحمـت حـق بـود بملـک افغـانی
ز رحلـــتش فـــرح افتـــاد در کفـــار دریـــغ

ز بهر فـرض غـزا او باهـل حریـت کـرد
مقاومــت نتوانســت قصــد هجــرت کــرد
زجام ذایقه المـوت چشـید و رحلـت کـرد
ز جنت آمده بـود عـزم سـیر جنـت کـرد
برفـــت پیـــرو پیغمبـــر کبـــار دریـــغ

نگـــەدار خـــدایا تـــو ملـــک افغـــان را
علی الخصوص که اهل محال خواهان را
بەوقت مرگ بەآن قـوم بخـش ایمـان را
که بردند از سـر اخـلاص پیـر خـتلان را
بەدیده کی رسدم سـرمه زان مـزار دریـغ

نشسته **شمسی** بی‌چاره بـا دل محـزون
ز دیده آب رود سـینه اش بـود پـر خـون
به‌غیر صبر چه سازم بـه‌قـدرت بـی‌چـون
نه محرمی که کند غصـه از جگـر بیـرون
بگویـد هـر نفـس از بهـر او هـزار دریـغ

مؤلف: احمد نجیب بیضایی

# مخدوم شمس الدین شاهین

نامش شمس الدین ملقب به مخدوم شمس الدین و متخلص به شاهین می‌باشد. وی فرزند مخدوم ملاامان باشنده‌ی دیهه‌ی خلدسک حوض‌شاه مربوط خواهان است. ملاامان‌بدخشی پدر شاهین زنده‌گی فقیرانه و محقرانه‌ای داشت و جهت فراگیری بیشتر علوم از زادگاه خود عازم بخارا شد. طوری‌که معلوم است موصوف در جریان تحصیل در مدرسه‌ی (قربان) به اساس مشوره‌ی داملا محمد شاه بدخشی و یاران دیگرش با دوشیزه‌ای از اهالی چارجوی بخارا ازدواج نمود که ثمره‌ی این ازدواج ولادت مسعود شمس الدین شاهین است که در سال ۱۲۷۶ه.ق چشم به جهان گشود.

شاهین در آوان صباوت پدرش را از دست داد و یتیم شد. با وجود این مصیبت بزرگ که دامن‌گیرش شد به آموزش علم و ادب علاقه‌ی زیاد داشت و از کوچک‌ترین امکانی استفاده‌ی اعظمی مینمود.

وی از مخدوم احمد دانش و اوزبیک خواجه و اعلم قواعد شعری و علوم متداول را فراگرفت و در مدت کمی نامش سر زبان‌ها شد و در همه‌جا از استعداد و لیاقتش صحبت می‌شد. صدرالدین عینی در تذکره‌ی نمونه‌ی ادبیات تاجیک درین رابطه چنین می‌نگارد: «او سایر کمالات را نسبت به شرکای خود بر وجه کمال بسیار به خورد سالی اندوخته چنان‌که در آوان درس‌خوانی به درس‌گویی اشتغال نمود به نزد وی طلبه نیز از پیش استادان کمتر جمع نشده‌اند.»

شمس الدین شاهین جوانی آزاده و بی‌باک بود. روح آزاد، استعداد فطری و قریحه‌ی شعری شاهین باعث آن شد که او را به ندیمی دربار شاه بخارا فراخوانند. ولی شاهین همیشه و از آغاز تا پایان از این شغل تنفر داشت و تا آخرین دقایق حیات از آن می‌نالید. شاهین خود هماره می‌خواند که:

منت هرگز نیست بر من چرخ را کز خوان او
چـــون مه نـــو با لب نانی قناعـت داشتـــم

شاهین علی‌الرغم محدودیت‌هایی که وجود داشت در تحولات فکری و اجتماعی ماورالنهر سهم بارزی داشت و در زمینه دست به تبلیغات عالمانه زده و اشعار محرک، انتقادی و پر تهیج می‌نوشت و مردم را به بیداری و عدالت خواهی فرا می‌خواند.

شاهین با افکار و تخیلات امیر بخارا و درباریانش موافق و سازگار نبود و روی همین منظور تقرب به دربار را برای خود گوارا ندانسته و با دلایل گونه‌گون از قبیل علالت مزاج و علل دیگر می‌خواست تا برای همیشه از بلای ندیمی رهایی یابد. چنان‌چه در یک سفر مادامی‌که عمداً و قصداً به‌رکاب شاه حضور بهم نرساند نظر به تحریک و تخریب مغرضین از جانب شاه حکم اعدامش صادر شد ولی بعداً مورد عفو قرار گرفت.

آثاری‌که توسط شاهین برشته‌ی تحریر در آورده شده هم در نظم و هم در نثر خیلی‌ها عالی، برجسته و برازنده‌اند. شاهین کتابی تحت‌نام «بدایع‌الصنایع» با نثر بسیار عالی و با محتوای سراپا انتقادی نوشته است. موصوف این اثر عالی و پر محتوای خود را با این رباعی آغاز می‌نماید:

این نسخه که از شائبه‌ی نقص بـری‌سـت
معجـــون مرکبـــی ز تـــازی و دری‌ســـت
هرکس که ازآن بخورد چون شـارب خمـر
اول بنمـــود خنـــده، آن‌گـــه بگریســـت

صدرالدین عینی در تذکره‌ی «نمونه ی ادبیات تاجیک» در رابطه به این اثر چنین می‌نگارد: «مقصد از تألیف بدایع الصنایع تنقید، اعتراض و شکایت است. اما مؤلف درین باره اسلوب عجیبی را در پیش گرفته است که پی

بردن خواننده در اول نظر به مقصد اصلی خویش دشوار است. بلکه به مطالعه‌ی تعبیرات عادی و فقره‌های خنده آور به‌خنده می‌آید، بعد از محاکمه و تأمل به مقصد اصلی پی می‌برد. مقصد از این اسلوب چنان‌چه خود مؤلف در مقدمه تصریح کرده است خواننده را در وهله‌ی اول به تلقین شکایت‌های حزن‌آور در اندوه انداختن و بعد از انشراح خاطر و فرح روح مدعای اصلی را که خیلی گریه‌آور است القا کردن است، و دیگر این‌که در دوره‌یی که شاهین زنده‌گانی می‌کرده است این‌گونه شکایت‌های سخت را به صورت کتاب صراحتاً نوشته ممکن نبوده کدام صاحب قلمی که به امثال این‌ها جسارت نماید پیش از به‌سر آمدن اثر، سر خود را برباد می‌داد. قلم سحر کار شاهین با ایجاد این اسلوب عجیبه از آن تهلکه ایمین مانده و درد دل خود را چنان‌که باید و شاید خالی کرده است.»

شاهین قصایید، قطعات، غزلیات، رباعیات و مخمسات زیادی به سبک شعرای جدید و متقدم دارد. قابل یادآوری می‌دانم که منتخب اشعار شاهین چاپ دوشنبه‌ی تاجیکستان نزد اینجانب موجود است.

شاهین علاوه بر بدایع الصنایع آثار دیگری نیز دارد که می‌توان از اینها نام برد:
۱- تحفه‌ی دوستان: اثر بسیار نفیس و زیبای شاهین است که به تتبع و پیروی بوستان حضرت شیخ سعدی (رح) نوشته است. اما متأسفانه ترتیب این کتاب را موصوف زمانی روی‌دست گرفت که به‌مرض سل (توبرکلوز) مبتلا شده بود و پیش از اکمال این اثر خودش به‌رحمت ایزدی پیوست.
۲-کتاب لیلی و مجنون که این اثر را شاهین در رثای زوجه اش که در بخارا درگذشت به نظم در آورده است.

شاهین چندین بار در سال‌های ۱۳۰۷ و ۱۳۱۱ه.ق در نواحی مختلف بخارا چون شهرسبز و جاهای دیگر مریض و بستری گردید و رنج‌ها و آلام فراوانی را متحمل گشت.

شاهین در سال ۱۳۱۱ در حالی‌که در رکاب امیر بود دیده از جهان فروبست. آوازه‌ی مرگ شاهین جوان و نامراد در سن سی‌وپنج سالگی در سراسر بخارا و درواز پیچید و تمام سخنوران و سخن‌سرایان تاجیک را به سوگ فراق خویش گداخت. شاهین خدمات ادبی و اجتماعی قابل ستایش برای زبان و فرهنگ مردم خویش به‌جا گذاشت. از شاهین دوصد و سی پارچه غزل، چهل و دو رباعی، هشتاد و دو پارچه قصیده، ده پارچه هجویات، سه پارچه ترجیع بند، هشت پارچه فرد، پنج پارچه مخمس، چهار پارچه مسدس، ده پارچه قطعه، سه پارچه مثنوی، و یک لیلی و مجنون به‌یادگار مانده که مجموعاً بالغ بر پانزده هزار مصرع می‌گردند.»

اینک چند نمونه از سروده‌های طبع بلند بالای مخدوم شمس الدین شاهین را به‌مثابه نمونه‌های کلام او به مطالعه‌ی خواننده‌گان ارج‌مند پیش‌کش می‌کنم:

دل سرشته به دردی که در کنار من است
گرم غمی رسد از دهر غم‌گسار من است
دلی که گم شده هرگز نیافتم اثرش
برو صباء به خم طره نگار من است
منم که در ره خوبان گذشتم از هرکار
اگر غلط نکنم کار خوب کار من است
بگفتمش که به خونم روایتی داری
بگفت خال و خط و زلف بر عذار من است
به‌یاد کوی تو بگذشتمی ز باغ و بهار
که یاد کوی تو هم باغ و هم بهار من است
سواد شعر که کردم به یادگار رقم
بروی دهر بماند که یادگار من است

هر آن‌که یافـت پـر و بـال معنـی شـاهین
اگر به تارک گردون رسد شکار من اســـت

★★★

گـر چنـین آیـد دمـادم سـیل آب از چشـم مـن
خانـه‌ی مـردم شـود آخـر خـراب از چشـم مـن
هر کسی روشن سواد نسـخه‌ی سـوز دل اسـت
می‌کند مضمون صد بحر انتخـاب از چشـم مـن
بسـکه مـی گـریم بـه یـاد نـرگس مخمـور او
چون گلوی شیشه می‌باید شـراب از چشـم مـن
شب به یاد طلعـت او گـر نهـم پهلـو بـه‌خـواب
می‌شـود روشـن سـحرگه آفتـاب از چشـم مـن
اقتضای حسن سرکش یک قلم بی پرده‌گی‌ست
او غلط بر چهره مـی‌پوشـد نقـاب از چشـم مـن
چشم من از اشک خونین گشته چون ظرف حنـا
تا کنی بر دست خود ای مه خضاب ازچشم مـن
بسکه افتد بی‌تـو ام پهلـوی آسـایش بـه سـنگ
عمرها شد رخت بسته رفته خواب از چشـم مـن
گـر کسـی پرسـد ز مـن کیفیـت توفـان نـوح
می‌دهد **شاهین** گداز دل جـواب از چشـم مـن

★★★

از چشم تو کـردیم بـه ابـروی بتـان بحـث
کز باده پرسـتان بـه هـلال رمضـان بحـث
ز ابـرو و ز مژگـان تـو حرفـی نتـوان گفـت
از بس کشد آخر به خدنگ و به کمان بحث

از شوخی نرگس نرمد چشم تو بـس نیسـت
بـــر خـــاطر اســـتاد ز شـــاگردگران بحـــث
تا حـق طـرف کیسـت خـدا را کـه نمـودیم
من با سر کوی تو و زاهـد بـه‌جنـان بحـث
از بـــازوی پیـــری کـــه بـــه تـــدبیر تواناســـت
سهل است به سر پنجه‌ی تدبیر جوان بحث
گفتم که لبش بوسـم و دشـنام بـه مـن داد
**شاهین** به ازین نیست جوابی به‌چنان بحث

## غزل به تتبع حاذق بدخشی

مرا چو شانه بباید به کـف هـزار انگشـت
که تا برم بـه خـم طـره‌ی نگـار انگشـت
کسی که دسـت بـه‌زلـف تـو زد دلیرانـه
شگفت نیست برد بر دهـان مـار انگشـت
اگر به گـل نگـرم بـی رخ تـو در گلشـن
زند به چشم من از طعنه خار خار انگشت
غمت خراش دهد ریشـه‌هـای جـان مـرا
چنانکه مطرب حاذق زند به تـار انگشـت
ترا به رنـگ حنـا حاجـت تکلـف نیسـت
بیا به خـون دل مـن نمـا نگـار انگشـت
پس از وفات تو **شاهین** سخنوران سوزند
به‌جای شمع تو را بـر سـر مـزار انگشـت

★★★

این‌هم نمونه‌ای از (تحفه‌ی دوستان) نام اثر شاهین:

مــرا شــکوه پایــان نــدارد گــذار
که خود شکوه بحری بود بی کنـار
کسی هم‌چو من عور و مفلس مباد
نخستین طلا وانگهــی مــس مبـاد
به کیوان اگر چنـد الفـت مراسـت
چو کیوان رخ نیل نکبـت مراسـت
ز روی زبـــان مهربـــانی کننـــد
ولــی کینــه‌هــای نهــانی کننــد
بـه رحمـت سـتایندم انـدر حضـور
که در چشم دانش چو او نیست نور
ولــی مــورد کینــه چــون دشــمنم
بلــی دشــمن مــرد نــادان مــنم
چـرا دل نهـی بـر سـفیهی چنـان
که دانا همان است و نادان همـان
ندانـــد تفـــاوت ســـفیه از فقیـــه
کدام است پنبه چسـان اسـت پیـه

# ملا یار یاری

نامش یارمحمد فرزند ملاملک از وَنج درواز و در اشعار خویش یاری تخلص می‌کند. یاری شاعر توانا و چیره‌دست بوده و در سرودن انواع شعر چون غزل، مخمس، رباعی وغیره استعداد قابل توجهی داشته است و با دید واقعی‌بینانه می‌توان اشعار او را توصیف و تمجید نمود.

یارمحمد یاری پس از فراگیری علوم مروج آن‌زمان در مدارس درواز، در سال ۱۲۹۷هجری به‌غرض دوام تحصیل به بخارا رفت و در آن‌جا آدم شهرت‌مند و شاعر و سخنور پرآوازه شد. قراری‌که فاضل مرحوم شاه عبدالله بدخشی در ارمغان‌بدخشان نگاشته است: «برحسب اصرار دوستانش در بخارا قصیده‌هایی تقدیم حضور امیر مظفر خان می‌نماید، موقعی که قصیده شاعر از نظر امیر گزارش می‌یابد حکم اعدام دو نفر از اهالی بخارا به اثر کدام جرم شان از نزد امیر صادر می‌شود. موقعی‌که محکومین اعدام به یاری معرفی می‌شوند، بی‌چاره از باعثی‌که تمام دوره‌ی‌حیات خود را در زوایای وادی‌های شاعرانه‌ی بدخشان با کمال راحت سپری کرده و در مدت‌العمر نام قتل و اعدام را نشنیده، فوق العاده مکدر شده مراجعت می‌کند. اگر چه مطالعه‌ی قصیده او فوق العاده طرف توجه امیر مظفرخان واقع شده او را به حضور خود می‌خواند تا مورد التفات قرار دهد ولی یاری بدون آن‌که خود را به شاه معرفی کرده باشد طور مخفی از بخارا عازم بیت الله شریف می‌گردد و تا آخر عمر در آن‌دیار (طایف شریف.بیضایی) بسر برده و به بدخشان مراجعت نکرده و آخراً در آن بقعه‌ی متبرکه زادالله شرف‌ها و تعظیم‌ها وفات نموده است.»

یارمحمد یاری علاوه بر آن‌که اشعاری در سطح عالی ادبی می‌سروده با زبان گفتاری مردم درواز نیز اشعار زیبا و نغز سروده است. ما چند سروده‌ی او را چون نمونه‌ی کلام انتخاب و تقدیم می‌نماییم:

چون قدت در چمن دهـر صـنوبر هـم نیسـت
بـه عـذار تـو مقابـل گـل احمـر هـم نیسـت
این نه دیریسـت کـه آه دل صـد پـاره‌ی مـن
انتقام از تو کشـد فرصـت محشـر هـم نیسـت
بـه تـأنی برسـد آنکــه چــه مضـمون دارد
نامه‌ی شوق کـه بـر بـال کبـوتر هـم نیسـت
صفحه‌ی روی تو جانا چه بلا خوش رقم است
که خـط سـبز ورا حاجـت مسـطر هـم نیسـت
نسـبت لعـل لـبش را بـه شـکر نتـوان کـرد
کـه بـه شـیرینی او نسـبت شـکر هـم نیسـت
خون شـو ای نالـه ز انـدوه زیـان کـاری مـن
که دل از کف شد و دلـدار میسـر هـم نیسـت
**یاریـا** دولـت وصـلی کـه تـو داری حاشـا
کاین دم از حضرت سلطان مظفـر هـم نیسـت

★★★

شوخ بـی‌بـاکی کـه قتـل بـی‌گناهـان خوسـتش
جان صد صاحب دل این‌جا بسته‌ی یک موستش
گل ز رخسارش خجـل سـنبل ز زلفـش منفعـل
سـر و پـا در گـل ز رشـک قامـت دلجوسـتش
گر به پیش چشم مستش جان بر افشانم رواسـت
زان اشـارت‌هـا کـه بـا مـن در خـم ابروسـتش
از چـه رو خورشـید تابـان بـا تـو دارد همسـری
یـا دو جعـد عنبـرین یـا نـرگس جادوسـتش
نـاوک خـونریز مژگـانش پـی قـتلم کفاسـت

پـس چـرا یـارب نـدانم رنجـه بـر بازوسـتش
مظهـر رویـش کـه انـداز نگـه را بـار نیسـت
کشـته‌ی رشـکم از آن کایینـه رو بـا روسـتش
سرد مهری‌های خوبان قلـب **یـاری** تیـره کـرد
دامـــن صحـــرا ســـویدا از رم آهوســـتش

★★★

در چمن از رشک قدت سـرو را بنیـاد سـوخت
تا کند یاد از خرامـت قامـت شمشـاد سـوخت
آتش عشقش ز بـس کـز منقـل دل شـعله زد
در گلـو هنگـام قـتلم خنجـر جـلاد سـوخت
فطرتم از بس که رسـوایی پرسـت افتـاده بـود
وضع بی‌باکانه‌ی مـن شـیوه‌ی ارشـاد سـوخت
هـیچ‌کـس تهمـت نشـان داغ محرومـی مبـاد
بی‌ستون را سینه بر جان کندن فرهاد سـوخت
بـر فریـب جلـوه‌ی دنیـای دون چنـدین منـاز
کاین عروس بی وفا صد خانه‌ی داماد سـوخت
سرنوشـت **یـاری** بـی‌چـاره در ایجـاد خلـق
قسمتش این بود چندین چاره کرد افتاد سوخت

★★★

ای گشـته روز روشـنم بـی مهـر رخسـارت شـبک
در بهر غم سر گشته ام دور از برت هم‌چون سمک
زین گلشن بی حاصلی چون غنچه ام خونین جگـر
تا شـرح حـال خـود کـنم کـو اهـل راز محرمـک
گـه یوسـف آهنگـی کنـد گـاهی زلیخـا مشـربی

مـوج سرشـکم بـر زمـین جـولان آهـم بـر فلـک
فرسوده جسم لاغرم چندان کـه ترسـم بعـد ازیـن
سـازد فلـک نـام مـرا در صـفحه‌ی ایجـاد حـک
خورشـید آسـا از غمـت بـر مـن دمـی آرام نیسـت
صبح است راخروم وطن شام است یعنـی غومَیَـک
زان‌گه که از ملـک عـدم مانـدم بـدین عـالم قـدم
یک روز ناسودم ز غم عمـرم رسـیده سـی و یـک
هـر گـه خیـال آسـا شـود طـرز تکلـم‌هـای تـو
پاشـند گویـا دم بـه دم بـر سـینه‌ی ریشـم نمـک
**یاری** ازین بـی‌هـوده ملـک آخـر چـرا نگریختـی
پیش شـلاق نـا کسـان مانـدی بسـی ماننـد پـک

★★★

گل اندامی‌که عالم زیر پا چون سایه پسـت اسـتش
بـه اوج خانـه‌ی‌خورشـید اسـتغنا نشسـت اسـتش
سراغ خود به جـز آن‌هـا کسـی یـارب چـه در یابـد
که عالم کشـته‌ی تیـر نگـاه چشـم مسـت اسـتش
فصاحت هم، ملاحت هم، نزاکت هم، لطافـت هـم
ز اسباب تجمل هر چه خواهی گر تو هست اسـتش
بـه بـازار محبـت طـالع خـود جیـب خـود کـردم
بدین گیسو نظـر کـردم سـراپا تـا شکسـت اسـتش
دل غـم‌دیـده‌ی عشـاق در بحـر طلـب **یـ اری**
چو ماهی تا مهیای تپیـدن شـد بـه شسـت اسـتش

★★★

بــه ســر از حســرت آیینــه‌ی دیــدار آهــنگم
لــب زخمــی نمایانســت در مــوج رگ ســنگم
چو شمع از مزرع آفت نصیب من چه مـی‌پرسـی
همه بر دوش برقم سـیل اشـکم شـعله در جـنگم
به مـردن گـر بـه آدم پـر کنـد پیمانـه‌ی‌حسـرت
که در دَورت چو گل ساغر به چنگ و زار شد رنگم
خیـال اندیشــه‌ی ســودای فکـر خانــه‌ی او بــود
کــه فکــر آتشــی دارد خیــال نشــه آهــنگم
به وصل گل چو شبنم گاه از خود مـی‌روم **یاری**
که از بی دسـت و پـایی نیـز از رفـتن نمـی‌لـنگم

## مقصود چیست؟

گر من عاشق نیستم زین گریه ام مقصود چیسـت؟
اشـک سـرخ و رنـگ زرد و آه درد آلـود چیسـت؟
پــای دل در قیــد زنجیــر محبــت مبتلاســت
چون کنم تدبیر کـار ای دوسـتان بهبـود چیسـت؟
عمـرهـا شـد سـایه وارم جبهـه فـرش راه توسـت
باز مـی‌پرسـی کـه رخسـار تـو گردآلـود چیسـت؟
تیـغ برسـر داغ بـر دل در وفـا داری چـو شـمع
فرش تسلیمم نگر طبـع تـو نـاخوش‌نـود چیسـت؟
شیوه‌ی‌عشق و پس آنگه فکـر مسـتوری خطاسـت
کسـوت محبـوب مـا را ربـط تـار و پـود چیسـت؟
وصــل یــارم دســت داد و دامــنش دادم ز دســت
زین پس اکنون سودن دست ندامت سود چیسـت؟
آتـش رخسـاره ات گـر جـان **یاری** را بسـوخت
بـر خـط مشـکینت ای مـه انفعـال دود چیسـت؟

## نجُومِی

فیض و فتوح دانش اَی بـی خبـر نجـومی
جرغات و شیر و قیماق ای گاو فَر نجـومی
دایم نهال خود رو تُمچ است و تلخ میـوَش
کـار قبـول مـردم اَی بـی پـدر نجـومی
اَی خـام پختـه‌کـاری چشـم امیـد نـدارم
توتپسـت در جـوازک از تـوت تـر نجـومی
هستم به یـک دو لقمـه پـرورده‌ی قناعـت
نوالـه‌ی دهـن پـر شـام و سـحر نجـومی
میگـوم شـعر خـالص رنـگ خلایـق گَـه
ای گـاو و خـر نـوامیم لاق و لَپَـر نجـومی
هستم همیشه **یاری** در جستجوی مضمون
وَ رنگ مردم زینگ در کوچه خـر نجـومی

## رفتیم

دردا کـه اسـیر رخ جانـان شـده رفتـیم
پروانه‌ی آن شمع شبستان شـده رفتـیم
جمعیـــت دل را طلبیـــدیم بـــه عـــالم
از دست فلک چاک گریبان شده رفتـیم
از جبر و جفـای تـو و از طعنـه‌ی اغیـار
دامن زده در چول و بیابان شـده رفتـیم
در وادی عشق تـو قلنـدر شـده **یاری**
از ونج زمین سخت گریزان شـده رفتـیم

# قاضی محمد لطیف داعی

محمدلطیف متخلص به داعی فرزند مخدوم ملامحمدشریف پسر عبداللطیف ابن داملا قربان محمد کاتب بوده و به قاضی لطیف شهرت دارد. وی در سال ۱۲۶۵ه.ق (۱۲۲۵ه.ش) در دیهه‌ی اوبغن علیای درواز در یک خاندان فاضل و سخنور زاده شد.

قاضی محمدلطیف داعی شاعر توانمند و با استعداد بوده و در سرایش غزل، رباعی، مخمس و مسدس استعداد عالی داشت. او بعضاً سروده‌های پیشینیان را تخمیس می‌نمود. داعی آدم‌خلیق، خوش‌خلق، خوش‌صحبت و مردم‌نواز بوده و در اشعارش نا ملایمات روزگار و زنده‌گی سراپا رنج و ادبار وطن و وطندارانش را باز تاب می‌داده است. داعی در اواخر عمرش و در زمان پادشاهی امیر عبدالرحمن خان بالاجبار به ناحیه‌ی حصارشادمان مربوط بخارای شریف رفت و در آن‌جا به صفت مدرس و آموزگار در مدرسه ای که حدود سه صد طالب العلم داشت ایفای وظیفه می‌نمود و این کار پسندیده را تا پایان عمر ادامه داد. داعی هم‌واره خود را محصور حصار می‌دید و از رنج غربت و دوری وطن و هم‌وطنان سر تا پایش می‌سوخت. او این حالت را در اشعارش با وضاحت بازتاب داده است:

فریاد اسیر محنت و غم گشتم
در ملک حصار
بگداخت جگر دو دیده پر نم گشتم
چون ابر بهار
نی یار و نه همدم نه کسی محرم دل
در لیل و نهار
کم کم چو هلال قامت خم گشتم
از فرقت یار

داعی بارها آرزوی آمدن به درواز را در دل خود می‌پرورید ولی او شاه را سدی فرا راه خویش می‌دید و ازین که به وطن مألوفش آمده نمی‌توانیست متأسف بود:

دلم میگه که بیا چو کن و درواز بره
بازم ای اون شه خونخوار نوامیم غلک

او متأسفانه هرگز به آرزویش (بازگشت به درواز) نرسید و دنیای بی مدار امانش نداد تا بار دیگر به زادگاهش برگردد و از گل‌های چمن خویش گلی چیند.

موصوف در آغاز، علوم متداوله را در درواز فراگرفت و جهت ادامه‌ی تحصیل عازم بخارا شد. او بعد ازین‌که عالم بزرگی به‌بار آمد سال‌ها بر مسند قضاوت تکیه زد. در آخرین سفری که بالاجبار درواز را ترک و به بخارا رفت فرزند ارشدش شیخ احمد خان مجرم که در آن‌زمان نوجوانی بیش نبود با ایشان همراه بود. مجرم در نخستین صفحات دیوان اشعار خویش حدود ۴۳ سال قبل از نگارش این سطور یادداشتی را پیرامون حیات و آثار قبله‌ی امجد خود نگاشته است که جا دارد آن‌را با کمال امانت داری در این‌جا ثبت نمایم:
«جناب قبله‌گاه صاحب مرحوم مغفورم قاضی محمد لطیف داعی دروازی در زمانش طبع عالی شعر گویی داشتند. آن‌جناب را در بخارای شریف ام الشعرا لقب داده و به شهرت رسیده بودند و از آثار و ابیات و اشعار دیوان کلانی داشتند که بعد فوت پدرم دیوان اشعار شان مفقود گردید، اما در آوان صباوتم که آن‌جناب شعر می‌گفتند بعد از ثبت در دیوان بعضی کاغذهای باطله را از ایشان گرفته و حفظ می‌کردم....»

سخنور توانای درواز آقای داعی بعد از گذشت شصت و شش بهار زندگی در همان ناحیه‌ی حصار بخارا در حالت بی‌وطنی و هجران در سال ۱۳۳۱ه.ق (۱۲۹۱ه.ش) چشم از جهان بست و به‌رحمت ایزدی پیوست.

نگارنده نیز با نظرداشت رسالت خویش در مورد معرفی و زنده نگه‌داشتن شخصیت‌ها و سخنوران وطن و به‌ویژه درواز که اینک روی آن‌کار صورت می‌گیرد در مورد آقای داعی نیز دست بکار شده و با استناد یادداشت‌های مجرم صاحب و نوشته‌های دانش‌مند مرحوم میر اولیاحسین‌مغموم که با مساعدت وکیل غلام‌حیدر خان مجرمی نواسه‌ی داعی از درائیم بدخشان در فیض آباد بدستم رسیدند این چند سطر را که هرگز مبیین شخصیت واقعی محمد لطیف داعی شاعر شهیر درواز شده نمی‌تواند تنظیم و با چند سروده اش خدمت خوانندگان عزیز تقدیم می‌کنم:

## مخمس داعی

عشرت است هنگام گل فصل بهارم آرزوست
ساغر لبریز خوردن با نگارم آرزوست
دست در آغوش یار گلعذارم آرزوست
بوسه از لعل لبانش بی شمارم آرزوست
صحبتی با یار در شب‌های تارم آرزوست

عندلیب از گل جدا شد یاد می‌آرد چمن
در خزان افتد ندارد هیچ‌گه ذوق سخن
یاد یاران کهن در گردن ما شد رسن
دل به تنگ آمد ز غربت یادم آمد از وطن
در حصار غم فتادم کی حصارم آرزوست

هم‌چو مرغ نیم بسمل می‌تپم هر صبح و شام
ناله در منقار دارم زنده گانی شد حرام
نی کسی از جانب دلدار می‌آرد پیام
نی مرا بالی کنم پرواز سوی آن مقام
اشک بر رخسار دایم بی شمارم آرزوست

این چه آزار است ما از بار هجران مـی‌کشـیم
متکا غم گشته سختی‌هـا ز دوران مـی‌کشـیم
هر قدر کلفت که مـا در راه یـاران مـی‌کشـیم
هیچ غم کم‌تر نشد بلکه دو چندان مـی‌کشـیم
از درت یـارب بـه جمعیـت دچـارم آرزوسـت

صـحبت اغیـار نبـود حاصـلی جـز درد سـر
مـی‌تـوانی از میـان بگریـز چـون بـرق شـرر
شب نـدارد شـب روانـرا جـز سـیاهی در نظـر
سالکان راه دیـن را فـیض مـی‌بخشـد سـحر
خـاک گشـتن در میـان اهـل کـارم آرزوسـت

این هم یک غزل داعی دروازی با زبان گفتاری اهالی درواز که حین جدایی وطن و خویش و تبار در حصار بخارا سروده شده است:

خفـه و ذِیقُـم و گفتـار نـوامیم غَلَـک
تاقـه مُونـدَم سـر وِی یـار نـوامیم غلـک
لَـو نـون خُنُـک قـاق خـورم بـا یـارون
آش سـیر روغـن بـازار نـوامیم غلـک
مُنجُرُک مُوندُم و چُشمام جُلُـق در خونـه
دست و پـا خُـورُم و رفتـار نـوامیم غلـک
نی ز من یار و بیار و نه کسی محـرم دل
فکـر خـاو دارم و وِیـدار نـوامیم غلـک
گر کُـنُم خُومَـک گـاوی وَ گَـرُم برفـا ره
محسـی و مـوزه ی بلغـار نـوامیم غلـک
اسپ خوب و سر و پای امیـره چاشـکُمِی
بـه خـدا دَوری گلـدار نـوامیم غلـک
دلـم میگـه کـه بیـا چُـوکن و درواز بُـرَه
بازم ای اون شه‌ی خونخوار نوامیم غلـک

## مخمس داعی بر غزل مظلوم دروازی

بـی نـور شـد از فرقـت تـو چشـم تـر امـروز
پیـدا شـده اسـت سـوز تـو انـدر جگـر امـروز
از حـــال مـــن زار نـــداری خبـــر امـــروز
بســتم ز وطــن بهــر وصــالت کمــر امــروز
بـا عــزم گــل روی تــو کــردم ســفر امــروز

ای‌شــوخ ربــودی خــرد و صــبر و قــرارم
بـا غـم گـذرد سـال و مـه و لیـل و نهـارم
هـــر دم ز دل خســـته دو صـــد آه بـــرارم
چـــون شـــانه دلاویـــز ســـر زلـــف نگـــارم
از سـینه‌ی صـد چـاک نـداری خبـر امـروز

دل را چـو بـه خـال و خـط هنـدوی تـو دادم
در کوچـه‌ی عشـق تـو مـن از پـای فتـادم
محــزون و غمیــنم بــرس ای‌شــوخ بــه دادم
آهـــو صـــفت ای مـــه‌وش گلفـــام نهـــادم
بـا یـاد جمـال تـو بـه کوهسـار سـر امـروز

دردی بـدل از عشـق تـو دارم کـه چـه گـویم
مجنـون صـفتم، در بـه درم، کـوی بـه کـویم
میـــدار قـــدم را ز کـــرم رنجـــه بـــه ســـویم
بگرفتـــه ســـحاب الـــم ای‌شـــوخ گلـــویم
از جـوش سرشـکم بـه مثـال مطـر امـروز

این قطره خونی که دل است غرقه‌ی خون شد
این **داعی** بـی‌چاره هـم آغـوش جنـون شـد

بیمـار فـراق تـو و بـی صـبر و سـکون شـد
از خـاک سـیه قالـب **مظلـ وم** بـرون شـد
گردیـد ز غـم‌هـای جهـان خـاک تـر امـروز

## غزل

گر نه ام عاشق بگو ای مه دلم افگار چیست
ناله‌ی پر سوز من با اشک بر رخسار چیسـت
هر نفس ای‌شوخ می‌گویی نه یی دلـریش مـن
از سر شب تا به صبحم دیده‌ی بیدار چیست
عاشقی و مهرورزی خون دل خوردن ز مـن
شکوه از تو بهر من در مجلس اغیار چیسـت
عشق بازان را اسیر محنـت و غـم سـاختند
ور نه بلبل را به گلشن ناله در منقار چیسـت
از طلسـم عافیـت عمـری‌سـت بیـرون درم
پای‌مال غصه گشـتم، ایـن‌قـدر آزار چیسـت
تـار قـانون را نباشـد گـر ز مضـراب جفـا
از دل صد پرده هر دم ناله‌هـای زار چیسـت
**داعی** از دام سر زلفش نمی‌گردی خـلاص
این‌قدر بی طاقتی در شان خود در کار چیست

## اینهم غزلی سراپا سوز و گداز از داعی:

ز بخت واژگون عمری‌ست یارب من پریشانم
سر فکرت به زانو برده چون آیینه حیرانم
نه در غربت مرا جا دادن و نی در حریم خود
بهر جا می‌روم سرگشته تر از گوی چوگانم
من آن مرغم که شب از آشیان خود برون رفتم
چمن گم کردم و در کوه و صحرا و بیابانم
من و صبح و سحر در گلشن تن غنچه سان بودیم
نسیم غم از او دامن درید، از من گریبانم
ندانستم که چرخ کج‌روش با من چه کین دارد
به داغ غربتم بگداخت نی سر ماند و سامانم
نبرد از طبع یوسف سلطنت زنگ محبت را
ز کنعان یاد می آورد و می‌گفت وای کنعانم
سیه‌بختی به **داعی** هم‌چو سایه دایمی باشد
به فضل خویش یارب دور کن زنگ شبستانم

شکایت داعی به لهجه‌ی دروازیان در باره‌ی بازخواستی اولیا قلی بیگ قوش بیگی ولایت حصار بخارا:

زال دنیا ره نِگَه کن که مُنَه چاکُنَمِ
دم گرفته منه این بیوه تگ پا کنمی
در حصار هیزم بسیار بی و آو خنک
ینده ده تنگه خر هیزمه سودا کنمی
حیف ای نوم ولی گی که به او حیف شیست
شصت و دو زن به‌نکاح داره و زنا کنمی
گر شوه حشر منی داد ز می پیش خدا
اولیا قل سر شرمنده شه در کا کنمی

## غزل

رونـق نگـر کـه مـردم دونـان گرفتـه‌انـد
دونـان سـفله جـای کلانـان گرفتـه‌انـد
بلبل نماند صعوه و طـاووس خـوش خـرام
غوکان نوا و نغمـه بـه بوسـتان گرفتـه‌انـد
بافنده و چرمگر و هرجا که خس کش است
در شــهرهــا دمــاغ صــرافان گرفتـه‌انـد
چغذان که پیش داشته به ویرانه‌یـی مقـام
در ایـن زمانـه خانـه‌ی بـازان گرفتـه‌انـد
دارد دمـــاغ گربـــه تمنـــای شـــیر نـــر
خـوی پلنـگ جملـه‌ی موشـان گرفتـه‌انـد
آهنگران به‌کسب عمل شان به‌صـد غـرور
گویا به‌خویش تخت سـلیمان گرفتـه‌انـد...

مرثیه‌ی داعی در تعزیت و تاریخ وفات جناب فاضل مرحوم مفتی بخارای شریف ملا عبدالرازق بخاری:

حیف که آن گوهر والا گذشـت
رو به عدم کرد و ز دنیا گذشـت
آه دل جملــــه‌ی احبـــاب او
رقـص زده سـوی ثریـا گذشـت
مشـتری دیـن نبـی بـود لیـک
پرتوش از ملـک بخـارا گذشـت
بسکه ورا جاده نبود این سـراب
بود غواصی و بـه دریـا گذشـت
پیـک اجـل داده نویـدی بـه او

صد کف افسوس بر مـا گذشـت
داده خــرد از بــر فــوتش خبــر
گفت بشغل از پی عقبی گذشت
**داعـی** دروازی از ایــن گفتگــو
لب مگشـا وقـت تمنـا گذشـت

**مؤلف: احمد نجیب بیضایی**

# بهری

ملا نور الحق بهری فرزند عبدالحی ولد مولینا عبدالقهار در سنه‌ی ۱۲۷۷ه.ق درمحل سنگیو درواز در یک خاندان صاحب علم و معرفت تولد یافته است. بهری یکی از علمای مشهور و نامداری است که از افکار و نظریات او هم در درواز و هم در بخارا استفاده می‌نموده‌اند. وی علوم متداوله را در نزد پدر بزرگوار خود الی سن چارده- پانزده سالگی در زادگاهش فراگرفت و بعد از آنکه عملاً سطح ذکاوت و استعدادش ارتقا یافت، پدرش او را نزد عالم معروفی که به (مخدوم اعلم) شهرت داشت برده و به او سپرد تا نزدش تحصیل علوم نماید. آن‌چنانی‌که معلوم است در فرصت کم طوری روزنه‌های علوم به رویش گشاده شد که تمام علوم و فنون در نظر بهری آسان می‌نمود.

چندی نگذشته بود که مخدوم اعلم موصوف به پدر نور الحق بهری بشارت داد که مخدوم نورالحق استعداد قوی و معلومات کافی داشته و در بسیاری مسایل از قبیل: ریاضی، حکمت، فلکیات، هندسه، منطق، فلسفه وغیره بر من غالب می‌آید و اجازه‌ی رفتن او را به بخارا حاصل کرد. مخدوم نورالحق بهری در سنه‌ی ۱۲۹۹قمری در حالی‌که از عمرش بیشتر از بیست و دو سال نمی‌گذشت به اجازه‌ی پدر خود رهسپار بخارا گشت و هم‌زمان با ورود خویش به بخارا شامل مدرسه‌ای بنام مدرسه‌ی کوکلتاش شد.

ملاهای بخارا از علمیت و سطح عالی دانش وی به‌حیرت افتاده و بعد از تفحصات و تحقیقات زیاد در مورد شخص وی فهمیدند که این ملا همان مخدوم نورالحق بهری است که قبل از رسیدنش به بخارا در آن‌جا نیز نامش ورد زبان‌ها گشته و از شهرت خوبی برخوردار شده بود. او مدت ده سال در این مدرسه به تحصیل علوم پرداخته و هم‌زمان تدریس هم می‌نمود. فاضل مرحوم مولوی خال محمد خسته در اثر ماندگار خود (یادی از رفته‌گان) خاطر

نشان می‌سازد: «اخیراً شهرت علمی وی در آن‌جا طوری بلند شد که علمای آن‌دیار بر وی رشک برده خواستند به‌هر ترتیبی که باشد از بخارا بیرونش کنند. چون تعداد معاندین وی افزود و در مقابل آن‌ها پنجه نمی‌داد در سنه‌ی ۱۳۰۹ه.ق از بخارا به درواز بازگشت. در آن‌جا مدرسه‌ی زیبایی تعمیر کرد و به تعلیم و تدریس پرداخت هر سال چندین نفر از مدرسه اش فارغ می‌شدند.»

طوری‌که معلوم است هرگاه پیرامون موضوعات و یا مسایلی نزد علما مشکلی خلق می‌شد به بهری مراجعه کرده و حل مشکل می‌نمودند. قابل یادآوری می‌دانم که مخدوم نورالحق بهری برادر مخدوم عبدالواحد جرئت است که شرحش گذشت.

بهری از استعداد و قریحه‌ی خاصی در سرودن شعر برخوردار بود و غزل، مخمس، رباعی و قصیده ی زیبا می‌سرود. چنانی‌که می‌دانیم موصوف دیوانی هم داشته است که بالاثر گذشت روزگار و حوادثی‌که رو نما شد از میان رفته است. ولی اشعارش به کثرت در دسترس است. لازم به تذکر است که اشعارش گاهی با تخلص بهری و گاهی هم با تخلص بهرین در بیاض‌ها و تذکره‌ها آمده است.

خوشبختانه در دیداری که با استاد خدایی شریف یکی از دانشمندان درواز و استاد دانشگاه دولتی تاجکستان در سال ۱۳۸۶ در شهر زیبای دوشنبه داشتم ایشان گفتند که دیوان قلمی بهری حین انقلاب بخارا و مهاجر گذر توسط یکی از اقارب و هم‌دیاران بهری به دیهه‌ی ماه‌نو درواز انتقال داده شده است که تلاش دارم آن را بیابم تا مروری بر آن داشته باشم و یا زمینه‌ی چاپ آنرا با ذرایع ممکنه فراهم سازم. تا حال با وجودی‌که از دوستان ارزشمندم آقایون شاکری و نجاتی باشنده‌گان آن‌دیهه نیز خواسته ام تا آن را بیابند ولی موفق به دریافت آن نشده ام.

مخدوم نور الحق بهری در سنه‌ی ۱۳۳۴ه.ق به‌عمر پنجاه و هفت سالگی در اثر مرض امعاء از جهان چشم پوشید و وطنش را نسبت فقدانش ماتمکده ساخت. بزرگمردی تاریخ فوتش را چنین بیان میکند:

مرد نور الحق بهری آنکه بود استاد کل
بود «خط رحمت الله تعالی» سال فوت

ما در این‌جا یک غزل و دو مخمس او را که در یکی ازآن‌ها غزل هلالی و در دیگری غزل امیر عبدالاحد خان عاجز را تخمیس نموده و با تخلص‌های بهری و بهرین آمده‌اند منحیث نمونه‌ی کلامش به‌خدمت خواننده‌گان عزیز تقدیم می‌نماییم:

## غزل از بهری

دل دیوانه بـا مشـکین خطـی تـا آشـنا کـردم
سرا پـای وجـودم لالـه سـان داغ جفـا کـردم
محبــت داردم دور از شــکوه غیــرت آمیــزی
جبین سجده فرسا در رهش چون نقش پا کردم
جنــون ایجــاد بــودم از نگــاه رقــت انگیــزش
ز شور طالع اکنـون کـار مجنـون ابتـدا کـردم
دلم خون شد ز استغنای آن نـا مهربـان یـارب
کـه دشـنامی نـدادم آن‌قـدر او را دعـا کـردم
به یاد عارض گلگشت شـوخ بـی وفـا دیشـب
چو بلبل در گلستان از فـراقش نالـه‌هـا کـردم
رموز عشـق‌بـازی شـیوه‌ی عشـرت نمـی‌دانـد
ز خـون دل فـراش بسـتر خـود بوریـا کـردم
برون رفت از سرم سودای وصل جنت رضـوان
کنون مـن عـارض گلگـون او را مـدعا کـردم

شکیبایی ربـود از خـاطر مـن شـور هجـرانش
چو نی دوران هستی سر به سر وقف نوا کـردم
نــدارد اقتــدار و طاقــت دیگــر دل **بهـ ری**
مگر زینسان تظلم ور نه بـا حـق دادهـا کـردم

## مخمس بهری بر غزل هلالی

تو که آن‌زمان نمـودی بسـرم یکـی اشـاره
خـردم پریـده از سـر بـه دلـم زده شـراره
نه مرا ز تو صبوری نه ز توست یک نظـاره
به کجا روم ز دردم چه دوا کـنم چـه چـاره
که هـزار بـار خـون شـد جگـر هـزار پـاره

ز محبتــت نگــارا شــده داغ مــو بــه مــویم
که ز سوز اشتیاقت همه جا بـه جسـتجویم
برود ز جای گردون ز خروش‌های و هـویم
منم و ز عشق دردی که اگر به کـوه گـویم
به‌خدا که نرم گردد دل سنگ سخت خـاره

به دو روزه عمر جانا به تو چون توان نشینم
ز حدیقه‌ی وصالت به چه طور گـل بچیـنم
مددی نمود بختم کـه دمـی شـوی قـرینم
به دو دیده کی توانم که رخ تـو سـیر بیـنم
دو هـزار دیـده بایـد کـه تـرا کـنم نظـاره

شده چشم انتظارت به‌رهت یکی گـذر کـن
به‌خدا به‌سوی **بهری** ز کرم یکی نظر کـن

پس ازین ستم شعاری ز خیال خود بدر کن
دل خسته‌ی **هلالی** چو بسوختی حذر کـن
کــه مبــاد زاتــش او برســد تــو را شــراره

## مخمس بهری بر غزل امیر عبدالاحدخان عاجز پادشاه بخارا

جز زیان در این سرا دیگر چه باشد سود مـن
زان‌که دارد بر عـدم ایـن بسـتر موجـود مـن
بــی شــرر از روزن دل مــی‌برایــد دود مــن
حیف از بود مـن و صـد حیـف از نـابود مـن
رنج‌ها بردم بسـی نامـد بکـف مقصـود مـن

روزگاری شد که دارم شـادی و عـیش مـدام
بـا خلایـق عشـرت و بـا دوسـتان بـزم دوام
هــیچ در خــاطر نیامــد یــاد آن یــوم القیــام
در بساط سلطنت عمرم به غفلـت شـد تمـام
دل به حسرت می‌رود زین بخت نا آسود مـن

گر به‌کام من بگشتی سـال‌هـا گـردون دون
یا چـو اسـکندر گرفتـی زیـر چـرخ نیلگـون
یا چو قارون داشتی اسباب عیش از حد فزون
حاصـل دنیـا ندیـدم غیـر نومیـدی کنـون
بر فلک‌ها رفـت زیـن غـم درد آه آلـود مـن

داشتم **بهرین** گناه بی‌حـد و هسـتم قصـیر
نامه از عصیان سیاه و دل ز سختی هم‌چـو قیـر
یا الهی رحـم بـر حـالم کـن و دسـتم بگیـر

عـاجز بـی‌چـاره پـر تقصـیرم و عـذرم پـذیر
رو بـه تـو آورده ام یـارب تـویی معبـود مـن

این‌هم یک غزل بهرین دروازی است که در صفحه‌ی ۱۳۵ بیاض آخوند ملا غازی بیگ مرحوم آمده است:

وه چه جـای مـوج زن از نـور هـم‌چـون آفتـاب
ذره سـان دارد بنـای دهـر زیـن‌جـا اضـطراب
این چه گلزاری‌ست یـارب بـر حصـار مرقـدش
کز گل صدبرگ او چون ژالـه مـی‌ریـزد گـلاب
خـاک کـویش مـی‌دهـد خاصـیت بـاغ بهشـت
نگهـــتش پیـــر کهـــن را زود گردانـــد شـــباب
از شـعاع ایـن چراغـان اسـت ایـوان فلـک
مشـتری از پرتـوش خوانـد بـه بینـایی کتـاب
طوبی باغش که آب از شهد و شـیرش داده انـد
پنجـــه انـــدازد ز رفعـــت او بـــه روی ماهتـــاب
می‌وزد از تربتش بـویی کـه مشـک از طیـب او
می‌زنـد خـود را ز تـاب رشـک در زیـر حجـاب
داده انـدش علـم تفسـیر و حـدیث و غیـر آن
آنقـــدر گردیـــد از لطـــف الهـــی کامیـــاب
نکتـه سـنجان بلاغـت را کلامـش مسـتند
صد فلاطون طینتان را یک سخن گفتن جـواب
از عـرب تـا بـر عجـم احـرام پیمـا در رهـش
از ملائـک تـا بشـر آورده‌انـد رو در جنـاب
هرکـه کـوس اشـتهاری زد بـه زیـر آسـمان
داده بودش خاک بوسی‌های ایـن‌جـا فـتح بـاب

سنگ خارایش به راحت نزد ارباب خرد
می‌نماید خوب‌تر از مخمل و وز کیم خاب
آن سعادت پیشه‌گان کامروز این‌جا خفته اند
در رگ گل شبنمی گویا که می‌آورده خواب
ای امیر ملک بخشش پادشاه بذل و جود
بخش از جام شفاعت بر من لب تشنه آب
گر چه از تلویث عصیان دامنی آلوده ام
دستگیری کن مرا ای خواجه در روز حساب
خاک شو **بهرین** درین‌جا کابرو زین بیش نیست
هرکه این‌جا خاک شد یابد خلاصی از عذاب

این سروده‌های او را از تذکره‌ی گنج پریشان رونویس کرده ام:

اگر ز چهره کشایی نقاب در تگ آب
به اهل بحر فتد اضطراب در تگ آب
ز ... اگر افتد خبر به اهل محیط
ز غصه ماهی خورد پیچ و تاب در تگ آب
به سیل اشک ز غیرت نماند آتش دل
چه صنعتی‌ست که گشتم کباب در تگ آب
کسی که دید جمال تو زیر موج عرق
گمان برد که بود آفتاب در تگ آب
ز رشک آن لب لعل تو ای اسیرت من
گهر خراب شود زین حباب در تک آب
به سیل اشک فنا گشت قصر جان **بهرین**
بنا کجاست که نبود خراب در تگ آب

★★★

جادوی لعلت که بـر سـحرم کتـاب آورده اسـت
طفل حافظ خوان من اکنون چه تاب آورده است
هـر زمینــی را کـه از سیر تـو گـل ریـزد قـدم
در کنــار خــویش آن جــا آفتــاب آورده اســت
تیـغ ابرویـت کـه زخـم او زیـان دارد بـه کـوه
از پـی قتـل مـن از غیـرت شـتاب آورده اسـت
گـر دمـد بـر سـبزه‌هایـت از حیـا مـوج عـرق
در تگ گل شبنمی گویا کـه خـواب آورده اسـت
آفتــاب عارضــت را هــر کــه بینــد در عــرق
این گل خورشـید مـی‌گویـد گـلاب آورده اسـت
نیسـت حاجـت مسـتعد بـزم وصـلت را بـه مـی
هر سر مژگان ترا صـد جـوی نـاب آورده اسـت
ناصــحا درکــش نفــس از منــع ســودای دلــم
زان‌که سمع او بـه‌گوشـم سیم آب آورده اسـت
مــی‌کنــد بــا ســاکنان چــرخ ابرویــت ســخن
مشتری هر لحظه اش از مه جـواب آورده اسـت
چیست عمـری ای صـنم مجبـور بـازوی تـو ام
یا که **بهرین** را فلک صـید عقـاب آورده اسـت

★★★

کتــاب عارضــت را تــا نکــات ســحر تحریــر اســت
فلاطون نزد افسون تـو گویـا طفـل در شـیر اسـت
مپــرس ای مــدعی کیفیــت اســرار از عاشــق
که بر آشفته‌گان گـاهی زیـان از سـاز تقریـر اسـت
شــرر پــوش اســت آهــم از گزنــد او مشــو غافــل

به هر کس می‌رسد دردی نشان از آه شبگیر است
ز می گر توبه تلقین می‌کند در خانقه زاهد
نشان زو پنبه در گوشت که پند شخص بی پیر است
طمع کار شکار و وصل تمهید فنا دارد
که تا شخص است رم آیینه دار چشم نخچیر است
ضعیفی آن‌قدر قوت ربود از جسم و جان من
که آب شبنمی در راه من جولانگه قیر است
محیط فضل را از مایه‌ی عشرت چه می‌پرسی
زبان خامه تا دم می‌زند بر زخم شمشیر است
ز انبوه حلاوت ایمین از آزار دل بنشین
که از نعمت پرستی زخم‌ها بر جان کفگیر است
به زیر سینه ساز ناله از دل می‌کشم **بهرین**
به در تا می‌زنی دستی صدا از تار زنجیر است

★★★

گل اندامی به قتلم از سر شوخی کمر بندد
به ذوق تیغ او هرجا به تن موییست سر بندد
ازین بسیار تر با آتش هجران مده جانم
که تا کی پیکرم چون شمع سامان ضرر بندد
سزد یکدم سماعت نغمه‌ی قانون مشتاقان
که ساز شوق را در پرده آهنگ دیگر بندد
به شغل سبحه منشین غافل از ساغر که ای زاهد
به بزم می پرستان شوخی فیض سحر بندد
کدورت بست بر دل شیوه‌ی هجر جلیسانم
که هجر سبزه و گل لاله را داغ جگر بندد

ز اعجـاز دلارایـی‌سـت سامان عـرق بـر دل
نبایـد هـر گلـی را در رگـش آب گهـر بنـدد
چـه لازم اینقـدر بـی پردگـی ای مطـرب آهـم
نـه عاقـل آنکـه راز خانـه را بـر بـام و در بنـدد
بـه نـبض عشـق نبـود چـاره تیمـار مسـیحا را
به این ناسور جز او مرهمی دست کـه بـر بنـدد
زنقش جبهه ات جوش تکلف خوانده ام **بهرین**
چسـان وارسـتگی از سـرخط کلـک قـدر بنـدد

# عزت شاه عزت

عزت شاه که در اشعار خود عزت تخلص می‌کند فرزند مذهب شاه دروازی می‌باشد که در موضع قلعه‌ی خم درواز دیده به جهان گشوده است. چنان‌چه خود او نیز زادگاهش را چنین معرفی می‌کند:

بنده دروازی ام و مولود من گردیده (خُم)
کیست از (خُم) مثل من اینگونه اشعار آورد

خُم منظور از همان قلعه‌ی خُم است که زادگاه شاعر می‌باشد. پدر عزت، مذهب شاه سراسر زندگی خود را در همین منطقه‌ی زیبای قلعه‌ی خم بپایان رسانیده است. او در جهت این‌که فرزندش عزت شاه آدم صاحب فضل و کمالی شود تلاش فراوانی نمود. به‌همین‌خاطر عزت‌شاه از همان آوان کودکی در مدارس دینی قلعه‌ی خم تحصیل علم کرد و خط و کتابت را فراگرفت.

عزت شاه بعداً برای ادامه‌ی تحصیلات از درواز عازم بخارا شده و قبل از آن‌که به بخارا برسد در منطقه‌ی شهر سبز بخارا با امیر عبدالاحد خان امیر بخارا مصاحب شده و اشعار خود را به او تقدیم می‌کند. او بعد از چندی به درواز عودت نموده و آدم واقعاً صاحب فضل و کمال شده و مورد احترام عموم قرار گرفت.

عزت شاه عزت استعداد خوب و قریحه‌ی سرشار شعری داشت و اشعار سلیس و روان می‌سرود. طوری‌که معلوم است و اسناد موجود نیز حاکی ازآن است وی دارای دیوان اشعاری می‌باشد که مشتمل است بر غزل و مخمس، مثنوی و رباعی.

نویسنده‌ی جوان و با استعداد عبداللطیف پدرام در مقاله‌ی خویش در مورد دیوان عزت چنین نگاشته است: «دیوان عزت شاه ابن مذهب شاه دروازی از موضع قلعه‌ی خم در کاغذ سمرقندی با دو هزار و شش صد و پنجاه و پنج مصرع به شکل مایل (بیاض) نوشته شده است که یک نقل آن به خط و کتابت عزت هنوز

در کتابخانه‌ی حاجی بهادر دروازی موجود است. لذا بزرگترین میراث عزت دیوان دو صد و هشتاد و دو صفحه ای او میباشد که میراث معنوی ارج‌مندی است.»

صاحب تذکره‌ی افضل وفات عزت را در سنه‌ی ۱۳۳۶ یاد آور می‌شود که این تاریخ در همان نوشته‌ی محترم لطیف پدرام نیز تصدیق گردیده است، ولی مرحوم شاه عبدالله بدخشی در ارمغان بدخشان چنین خاطر نشان می‌سازد:
«نظر به نگارش فاضل معاصر اولیا حسین خان مغموم دروازی میرزا عزت شاه موصوف به عمر پنجاه و هفت سالگی در سنه‌ی ۱۳۳۷ه.ق در حالیکه پدر و مادرش حیات داشتند وفات یافته و در درواز مدفون شده است.» که در این دو نوشته چندان تفاوت از نظر زمانی دیده نمی‌شود ولی از این نگارش مرحوم شاه عبدالله بدخشی که به استناد یادداشت اولیا حسین خان مغموم ارایه شده است معلوم می‌شود که عزت شاه عزت در سال ۱۲۸۰ه.ق به دنیا آمده است.

لازم به تذکر است که در این اواخر یعنی سال ۱۳۸۸ آگاهی یافتم که یک دیوان خطی عزت در منطقه‌ی درایم بدخشان نزد یکی از نواسه‌هایش بنام حاجی حمیدالله نگه‌داری می‌شود. به قول سیدآغا شهرسبزی پسر مرحوم آخوند ملا انور که آن‌را در شهر فیض آباد از نزدیک دیده است این دیوان دارای حجم ضخیم و حجیمی است. اگر چه من تلیفونی با حاجی صاحب موصوف صحبت کردم تا این دیوان را ولو برای چند روز هم که باشد در اختیار من بگذارد تا یادداشت‌های ضروری را از آن رونویس و در این‌جا بگنجانم ولی با وجود وعده‌ای که دادند تا حال موفق به این کار نشده ام. هرگاه اطلاعات بیشتری درین‌باره یافتم این اطلاعات را با خواننده‌گان ارزشمند نیز شریک خواهم ساخت. این هم چند سروده‌ی عزت دروازی:

تا متـاع حسـن خـود را او بـه بـازار آورد
مثل من چنـدین هـزاران را خریـدار آورد
حسن خوبان در ضمیر عارفان باشد شجر

محنت و اندوه و کلفت هر زمان بـار آورد
عنــدلیب بوســتانم بــاده نــوش انجمــن
این روش‌هایی که دارم بـر سـر دار آورد
حضرت حـی توانـا بـر نجـات بنـده یـی
طفل مر گهـواره را در دم بـه گفتـار آورد
ذره را خورشید سـازدهالـه را سـازد قمـر
صانعی کز چوب خشک اصناف اثمار آورد
زاهدان را با ریاضت عالمـان را بـا عمـل
جاهلان را با تکبر مسـت و سرشـار آورد
می‌کند وابسـته‌ی زلفـی هـزاران گردنـی
عاشقان خسـته دل را دیـده خونبـار آورد
بنده دروازی ام و مولود من گردیـده خـم
کیست از خم مثل من این‌گونه اشعار آورد
**عزتا** مأیوس از بسیاری عصـیان مبـاش
از خزانــی مــی‌توانــد او کــه گلــزار آورد

★★★

گلــبن عــیش اســت دوران خمــار زنــدگی
سر به سر داغ اسـت دشـت لالـه زار زنـدگی
با خوشی مسرور و با انـدوه ودرد و غـم منـال
تواماً باشـد بـه گلشـن گـل بـه خـار زنـدگی
سنگ زن مینای کلفت سـاغر شـادی بکـش
هــیچ کــس جاویــد نبــود در کنــار زنــدگی
در جوانی علـم و فـن آمـوز و فکـر کـار کـن
چون که نتـوان در کـف آوردن بهـار زنـدگی

قامت و موی سفیدی قاصد مرگ است و بس
زین برون **عزت** نخواهی شد دچار زندگی

★★★

ما سرشک از دیده‌ی خود هم‌چو جیحون کرده ایم
زین سبب مجنون صفت رو را به هامون کرده ایم
مسند تخت فرازش را ندارم آرزو
بر گدایی فخرها داریم ممنون کرده ایم
در طریقی چند خواهی کرد ن نشو و نما
چون شفق از رفعت خود دیده پر خون کرده ایم
زر پرستی رنگ احمر را کند چون کهربا
چهره‌ی خود از تهی دستی چو گلگون کرده ایم
صد گریبان چاک هر سو دو دوان در کوچه‌ها
رو به صحرای عدم آورده مجنون کرده ایم
انجمن‌ها از حوادث گشته‌اند خونین جگر
آتشی اندر حسد ما چون شباخون کرده ایم
خار محنت در جگر داریم راحت زایل است
شادی دنیای دون در ارض مدفون کرده ایم
**عزتا** از تنگنای درد عزلت را گزین
عبرت از حرص و هوای خویش قارون کرده ایم

★★★

رو به گلشن شیونم از بلبل گلزار پرس
ظلم‌های سنگ طفلان را تو از اشجار پرس
کنز را مفتاح دیدم سر به سر در دست مار
شیوه‌ی شیدایی گل را تو رو از خار پرس

بوالفضــول نــاملایم را مگــردان اهــل راز
دوســتان را نــاموافق کــردن از اغیــار پــرس
شـــکر لله تندرســـتی در حیـــات مســـتعار
تلـخ و شـیرین غـذا را از دل بیمـار پـرس
یافتن نشو و نما ای **عزتا** در بطـن سـنگ
گام زن شو در طلـب از خـم دُر آثـار پـرس

★★★

غـرق بحـر عصـیانم پارسـا گریـز از مـن
مست بی سر انجامم سـاقیا گریـز از مـن
راه مدعا گم شـد در طریـق خـود کـامی
آرزو چنـان باشـد ای رضـا گریـز از مـن
زخم سینه‌ی ناسور مرهمی نمـی خواهـد
خـارج از مـداوایم ای شـفا گریـز از مـن
فارغ از جهان کردست یاد دوست رندان را
ای هوس چه می پیچی ماسوا گریز از من
کشـــتی دل **عـــزت** در تـــردد ســـاحل
زین محیط بشکستست نا خدا گریز از من

★★★

از فرقــت تــو در ســینه ام غــم
رفتی و ماندی بـر دیـده ام نـم
شب تا سحرگاه نوشـم لبـا لـب
جانا ز هجرت جامی پـر از سـم
در ســـاز کلفـــت دارد تـــرنم
در شهر و صحرا گه زیر و گه بم

کـی زیسـت جاویـد از دور آدم
با کام و بـا جـام تـا بـرج خـاتم
**عزت** به شـادی کـن زنـدگانی
خـاک اسـت آخـر انجـام آدم

★★★

بر سر بـی مغـز باشـد کلـه و دسـتار حیـف
بر دهان تلخ باشـد حـرف شـکر بـار حیـف
چون نشیمن‌گـاه بلبـل بوسـتان آمـد پدیـد
بر زغن باشد نشست سـرو بـر گلـزار حیـف
پیش نا سنجیده‌گان اسـرار خـود را وا مکـن
فی‌المثل رمزی که داری می‌شود تکرار حیـف
سیم و زر نقد است واصل مـی‌کنـد بـا آرزو
بر تهی‌دسـتان گیتـی رسـته‌ی بـازار حیـف
از چه رو عاقل گریزد از صـفوف سـفله یـی
لعل را باشد نشسـتن بـر سـر اشـجار حیف
عزتـا از مـاجرای دهـر دون لـب را ببنـد
غیر ذکـر واجبـی دیگـر همـه گفتـار حیـف

★★★

مــاه شــب تــار بــود روی تــو
کـرده قبـا چـاک گـل از بـوی تـو
لعل لبـت را بـه جهـان کـی دهـم
سـجده گهـم طـاق دو ابـروی تـو
جعـد سـر زلـف تـو باشـد کمنـد
کشـمکش آرد مـرا بـر سـوی تـو

بیشه وطن کرده غزال ختن
رشک به دل زان خم گیسوی تو
من به چه‌سان سر بکشم از درت
بنده نمودست مرا خوی تو
در نظر دُرد کشان ای‌صنم
ساحر خوبان به سر موی تو
تشنه لبان بر لب چون کوثرت
جام به کف در طلب جوی تو
کاشکی هرگز نشدم مبتلا
بسته‌ی زنجیر سر موی تو
رخنه کند سینه‌ی من دم به دم
طره‌ی آن قامت دلجوی تو
**ع زت** خُمّی مشمار عشق باز
انجمنان‌اند دعاگوی تو

★★★

آشفته‌ی زلف چین چینت
قربان دو چشم نرگسینت
در مذهب و ملتت درایم
با هر روشی که هست دینت
بر دیده اگر نهی تو گامی
بوسم کف پای آبگینت
باشند شهاب ظلمت عشق

هــر یــک عرقــی کــه بــر جبینــت
لعل است نهان به جوف چون ســنگ
از رشـــک لبـــان شـــکرینت
از کلفـــت و غـــم شـــویم زایـــل
در خانـــه‌یبـــزم هـــم‌نشـــینت
ای پادشـــه و امیـــر خوبـــان
**عــزت** چـــو غـــلام کمترینـــت

# محمد مراد بیگ غافل

اسمش محمد مراد بیگ فرزند محمد سید بیگ بن میر حاکم بیگ ولد میرزا نیک انجام دروازی بوده و در اشعار خود غافل تخلص می‌کند. وی در سال ۱۲۷۹ه.ق در یک فامیل صاحب فضل و کمال در محیط درواز متولد شد و بعد از آنکه علوم ابتدایی را در زادگاهش نزد علما و فضلای آن‌جا فرا گرفت جهت ادامه‌ی تحصیل عازم بخارا گردید و شخص عالم و دانشمندی به‌بار آمد.

غافل شخص متقی و پرهیزگار بوده و عمر عزیز و گرانمایه‌ی خویش را بعبادت خداوند (ج) و خدمتگذاری بمردم به پایان رساند. او به شعر و شاعری و علوم ادبیه علاقه‌ی بی پایانی داشت و خود شعر نغز و پر محتوا می‌سرود و در سرودن رباعی، غزل، مخمس، وغیره تبحر داشت.
این رباعی مستزاد اثر طبع غافل است:

چندی پـی گلرخـان عـالم گشـتیم
در غره‌ی کار
گاهی به نشاط و گه به ماتم گشتیم
بگذشت بهار
عافیت دهـر عـین کلفـت بودسـت
نو فهمیدیم
زین غصه به آه و ناله هم‌دم گشتیم
در شهر و دیار

وی از مجموعه‌ی سروده‌های خود دیوانی داشته است. ولی طوری‌که معلوم است و آقای شاه‌عبدالله بدخشی نیز خاطرنشان می‌سازد: «در نتیجه‌ی سختی‌هایی که به واسطه‌ی انقلابات بخارا به خاندان ایشان وارد شد اکثر ذخایر علمی و ادبی که در نزد منسوبین آن‌ها موجود بود، تلف گشته اند.»

خوشبختانه در صفحه‌ی ۱۳۱ تذکره‌ی گنج پریشان تالیف امیر بیگ حبیب زاده در مورد دیوان غافل معلومات تازه‌یی یافتم که بنابر اهمیت موضوع آن‌را درج این صفحات می‌نمایم تا پژوهشگران وعلاقه‌مندان ازان مستفید گردند:

«ما تا سال ۱۹۷۷میلادی به جز دو غزل دیگر چیزی از اشعار این شاعر را دردست نداشتیم. خوشبختانه انستیتوت زبان و ادبیات اکادمی علوم تاجیکستان در سال ۱۹۷۷ از دیهه‌ی قلعه‌ی حسین یک نسخه‌ی نا تکمیل دیوان اشعار شاعر را بدست آورد.

نسخه‌ی مذکور دارای ۴۷ ورق (۱۵ در ۲۱.۵) می‌باشد که با سیاهی بنفش رنگ با خط نستعلیق نه چندان خوب نوشته شده است. این دیوان اساساً دارای دو بخش است. از ورق اول تا ورق ۲۵ داستانی آمده است که آن‌را «قصه‌ی‌جنگ دختر قیصر روم» نامیده‌اند. از ورق ۲۵ تا ورق ۲۷ یک غزل شاعر شوخی، دو غزل و یک مخمس شاعر خواجه‌ی دروازی و از ورق ۲۸ تا ورق ۴۷ اشعار شاعر در قالب غزل و مخمس گنجانیده شده‌اند که ۴۲ غزل و ۸ مخمس را در بر گرفته است.

بخش اول دیوان که «قصه‌ی جنگ دختر قیصر روم» است تکمیل نیست و این‌را خود نگارشگر دیوان نیز تصدیق کرده است. از داستان اکنون ۸۰۰ بیت باقیمانده است که با بیت‌های زیرین آغاز می‌گردد:

یکی دختری بود صاحب جمـال
به آن قیصر روم صاحب خصـال
چهل چارده زلـف و ابـرو کمنـد
قوی بود با زور و لب‌ها چو قنـد
خجــل بــود از روی او آفتــاب
به حسنش مصلا بـود آفتـاب...

از لابلای اشعار شاعر دیده می‌شود که او دارای فکر بلند و اهداف عالیه یی داشته و بسیاری از اشعارش در وصف گل صدبرگ، گل بنفشه، گل نسرین، گل نرگس و گل‌های دیگر، وصف بهار و زیبایی طبیعت و مانند اینها سروده شده‌اند.»

مولف گنج پریشان بعد از ارایه‌ی معلومات بالایی، چندین قطعه شعر غافل را چون نمونه‌های آثارش آورده است که ما نیز ازآن‌ها در این کتاب استفاده می‌کنیم.

غافل در سنه‌ی ۱۳۳۷ه.ق به عمر پنجاه و هشت سالگی و قبل از انقلاب بخارا در درواز دیده از جهان فروبست ولی استاد حبیب زاده تاریخ وفات شاعر را با اقتباس از تاریخ ادبیات افغانستان سال ۱۳۱۰ گفته است که نیاز به تحقیق بیشتر دارد.

این سروده‌ها زاده‌ی طبع غافل مرحوم اند:

با عزم سر کوی تـو هرگـه کـه خـرامم
دوران سـر تسـلیم نهـد زیـر لجـامم
با یاد رخت شب که کشم آه جگر سـوز
تا صبح دمد صد چمـن لالـه بـه بـامم
ای شمع صفابخش دل و کلبه‌ی محزون
همچون سحر عید درخشان ز تو شـامم
هرگه سخن از خلـق جمیـل تـو نمـایم
صد بـوی قرنفـل دمـد از طـرز کلامـم
انــدر صــف عشـاق همیــداد ز شــادی
بلبــل ز ادب قمـری و پروانـه سـلامم
از خاصـیت دیـدن بـرگ گـل رویـش
مجمـوع رقیـب آمـده در زیـر لجـامم
در کوچه و کوهسار همه مـژده رسـانند
در رسته مبـارک شـنو خـاص و عـوامم

**غافل** ز سر لاف به جمهور رقیبان
در حضرت سلطان جهان گفت غلامم

چند بیت از یک سروده‌ی او:

هجوم صدق می‌خواهد که هر مویم زبان باشد
لسان عندلیبان در دعایت ترجمان باشد
همای دولتت یارب چو گردون وسعت انگیزد
به تابش‌های خورشید حوادث سایبان باشد
عروس دولتت هر گه که آید بر سر پیری
به لب جنباندن یوسف و شان ازسرجوان باشد

★★★

نمی‌دانم که شرح دلبر دلدار بنویسم
کدامین غصه‌ی دل را کنم اظهار بنویسم
نمی‌داند فراق دوست ما حال دل شیدا
ز عشق آن پری رو در همه گفتار بنویسم
گهی از چشم مست او گهی از زلف پیچانش
گهی از قامت سرو و رخ گلنار بنویسم
خدنگ تیر مژگانش به سینه می‌رسد دایم
ز جور تیر عشق او دل افگار بنویسم
تکلم گر کند دایم چوطوطی در سخن گفتن
تبسم در لبش شیرین چو شکروار بنویسم
لبش قند و زبانش در دهان چون پسته‌ی خندان
دو ابرویش خمیده چون هلال چار بنویسم
نگاه غمزه اش دل برد دایم از من **غافل**
کنم اظهار شرح دلبر و آن یار بنویسم

★★★

من بنـالم روز و شـب از چـرخ بـا اغیـار یـار
زاغ را گلشــن دهــد طــوطی شــکرخوار خــار
بی تمیزی عادت این چرخ کجرو بـوده اسـت
امتیــاز مــن نــدارد گــردش پرکــار کــار
سـخت خوابیدسـت طـالع برسـر بـالین دهـر
بخـت خـواب آلـود مـا را ای خـدا بیـدار دار
تار و پود چرخ کجرو ساخت بـا کـج طینتـان
بگسـلد زیـن رشـته‌ی واژون کـج رفتـار تـار
یارب از عدلت به هر کس جاده‌یی فرما چنین
بلبلان را بخـش گلشـن، زاغ بـا مـردار دار ...
قــدردانا، قــدر نادانســتن ایــن آثــار اوســت
مانــده ام بــی مشــتری در گوشــه‌ی بــازار زار
هرقدر سعیی نمودم حرف مـن مـوزون نشـد
دارم انـدر گوشـه‌ی خـاطر ازیـن اشـعار عـار
شاخ مطلب بس بلند افتاد **غافل** چاره نیسـت
بــر مــراد نــامرادی‌هــا شــدم ناچــار چــار

★★★

عجب چیز است در دنیا که کمیاب است درین دوران
اگر روزی خوری از وی شـود جـان و دلـت شـادان
عجایب اصل دارد او که فرعش در همـه جـا اسـت
شــوند جویــای او خلقــان، ز بهــر دارو و درمــان
بــود ســه حــرف نــام او کــه مشــهوراند در عــالم
الف و جـیم و یـا باشـد شـنو از مـن تـو نـام آن...
پگــاه همراهــی قیمــاق و نــان گنــدم و رو غــن

خوری هر روز کامل می‌شود عقل تو از ایشان
چو شربش قوتی باشد به فرزند و بن آدم
کسی قدرش نمی‌داند بود او احمق و نادان ...
هران ضعفی که باشد در وجود و طینت آدم
چو صیقل می‌شود اندر وجود جمله‌ی انسان
همین رمزی که **غافل** گفت خلقانش همی‌گویند
چه جای سرزنش آخر که گویند بر من نادان

★★★

در دیده‌ی صاحب نظران ماه تمامی
چون کبک به رفتار مدامت به خرامی...
یک بوسه ز لب‌های تو داریم تمنا
آن دم که لبت را بنهی در لب جامی
دارم طمع ای‌دوست در آغوش تو باشم
انعام کن ای‌دوست بر انعام تو عامی
**غافل** به ادب باش که مهمان عزیز است

★★★

واخواست نباشد تو عجب مردک خامی
ای بت شیرین خصال دست من و دامنت
دلبر نازک خیال دست من و دامنت
روی تو چون آفتاب نرگس مستت به‌خواب
زلف تو پر پیچ و تاب دست من و دامنت
نیست چو تو دلربا ای صنم خوش لقا
روی بگردان به ما دست من و دامنت
قد تو سرو سهی رفت تو کبک دری

از همـــه بـــالاتری دســـت مـــن و دامنـــت
والـــه و شـــیدا شـــدم بـــر رخ زیبـــای تـــو
بوســم ز لــب‌هــای تــو دســت مــن و دامنــت
قد تو چون سرو راست فتنه‌ی چشمت بلاســت
غمــزه‌ی تــو دلرباســت دســت مــن و دامنــت
گـــرد لبانـــت شـــکر چشـــم تـــو بـــادام تـــر
ســوی گــدایان نظــر دســت مــن و دامنــت
روی تــو چــون نوبهــار چشــم تــو دایــم خمــار
زلفــت عجــب تابــدار دســت مــن و دامنــت
عشــق تــو در دل مــن کــرده بــرایش وطــن
**غـ افلی** پــر الــم، دســت مــن و دامنــت

★★★

یــک پــری‌رو همــره خــود دایمــا مــی‌بایــدم
بوســه از لــب‌هــای او شــام و ســحر مــی‌بایــدم
بــا هماغوشــی شــویم از شــام تــا وقــت ســحر
روزهــا صــحبت بــه او در هــر کجــا مــی‌بایــدم
چاشــتگاهان دســت در گـــردن بـــروی مرغـــزار
از لبـــان آبـــدارش بوســـه‌هـــا مـــی‌بایـــدم
قامـــت او چـــون الـــف و روی او خورشـــید وار
هــر دو ابــرو چــون هــلال جــانفزا مــی‌بایــدم
چشم او چــون نــرگس تــر هــر دو زلفــش تابــدار
در بـــرم آیـــد چـــو مـــاه دلربـــا مـــی‌بایـــدم
سروقد شـیرین سـخن گـل پیـرهن نـازک بـدن
لــب شــکر پســته دهــن زریــن قبــا مــی‌بایــدم

کاسه و چای و پلاو و صحبت خوش در میان
روز و شب دایم به او یا گاه گاه می‌بایدم
درشب مهتاب جای خوش به یار و آشنا
عیش و عشرت لب به لب با بوسه‌ها می‌بایدم...
زنده گانی هر که دارد آرزو دارد چنین
این هوس در جمله‌ی شاه و گدا می‌بایدم
**غافلا** ماند سخن اندر جهان چون یادگار
هر که خواند این سخن را یک دعا می‌بایدم

## مخمس

عاشق بگفت به معشوق ای یار مهربانی
بی تو ندارم هرگز یک روز زنده‌گانی
وقت شباب باشد این عالم جوانی!
دل بردی از من ای‌دوست جان از بدن ستانی
این است طریق عاشق ای جان اگر بدانی

معشوق گفت به عاشق رسم وفا بیاموز
در آتش محبت پروانه وار میسوز
بر تن قبای وصلش رو جامه‌ی غم اندوز
تسلیم در رضا باش در کوی او شب و روز
صبح وصال داند من دانم و تو دانی

عاشق بگفت به معشوق جانم فدای نامت
مرغ دلم فتاده در قید و بند دامت
چون من هزار باشد خلق جهان غلامت
دستم به دامن تو در عرصه‌ی قیامت
در روزگار محشر مارا تو در نمانی

معشوق گفت به عاشق گه پیر و گه جوان بـاش
از هجـر دوسـت دایـیم در نالـه و فغـان بـاش
چون کوهکن همیشه بی خویش و خانمان باش
مجنون صفت به صحرا سرگشته در جهان بـاش
چـون تیشــه را بــه فرقــت از هجــر او برانــی

عاشق بگفت به معشوق تـا کـی جفـا و خـواری
از روی صــدق برگــو در دل بــه مــا چــه داری
کشــتی بــه غمــزه مــا را شــرم از خــدا نــداری
خــونم بــه گــردن تــو از روی تــرس کــاری
خندیـد و گفـت مـا را رسـم اسـت اگـر بـدانی

معشوق گفت بـه عاشـق بـا دوسـت زنـده‌گـانی
ســرمایه ی محبــت عیشیســت جاویــدانی
گــه گــاه یــادم آری ای یــار مهربــانی
یک شب به خلوت ای دوست ما را اگر بخـوانی
شــرط وفــا همــین اســت ای یــار مهربــانی

عاشـق بگفـت بـه معشـوق درد دلـم دوا کـن
از خــوان جــان فزایــت انعــام بــی نــوا کــن
انعــام عــار داری رو ســوی ایــن گــدا کــن
یـک بوسـه از لبانـت بـر **غـ افلی** عطـا کـن
یــا کــام مــا بــراری یــا جــان مــا ســتانی

# ناجی

نامش ملا میر خواجه بوده و فرزند ملا میرزای دروازی می‌باشد که در سنه‌ی ۱۲۸۸هجری‌قمری در دیهه‌ی آرخود جوی درواز تولد یافته است. ملا میر خواجه در اشعار خود ناجی تخلص می‌کند.

ناجی تحصیلات خود را در مدارس درواز ادامه و در علوم متداوله از خود شایسته‌گی خاصی نشان داد و در میان شخصیت‌های ادبی درواز امتیاز بزرگی را برای خود حاصل نمود. او را نه تنها در درواز بلکه در آن‌سوی دریای مواج و خروشان آمو نیز می‌شناختند و احترامش می‌کردند.

ناجی اشعار زیادی در قالب غزل، رباعی، مثنوی و مخمس هم با زبان ادبی و هم با زبان گفتاری مردم سروده است ولی بدبختانه به شکل کتاب ترتیب نشده اند، او زبان شغنی را خوب می‌دانسته و با آن نیز اشعاری سروده است. در این‌جا یکی از اشعار او را که به صورت شیر و شکر سروده است از نظر خواننده‌گان عزیز می‌گذرانیم:

مهوش لب بشند گل رخسار
لودی با من به لعل شکر بار
عارضش خیر و ابروانش تیغ
تر پرا ید بگفتمش بسیار
یت به پهلوی من نشست آن گل
دادی گل‌ها به گوشه‌ی دستار
لودم ای نازنین لب شکر
به مُر دک از لبان دو سه و چهار
دست در گردنش چُدم محکم
نُستُم اندر برش بدین اطوار

تسیم آهو وشش بـه صـد عشـوه
پـــوتچ نـــاوکش نمـــود افگـــار
لفـــظ شـــغنی و حـــرف دروازی
**ناجیـ ا** شـــیر و شـــکرت گفتـــار

قرار نگارش استاد حبیب زاده ناجی نه تنها زبان شغنانی بلکه زبان ازبکی را نیز خیلی خوب می‌دانسته است و برای نمونه این غزل ناجی را آورده است:

تیغ ابـرویش بـه قـتلم شـد نمایـان کنـدلنگ
بر جگر زان ناوکش زخمی‌ست پنهان کندلنگ
ماه من آشفته رخ سویم نکـرد اوت لـری
دیده مـا را بـر درش افتـاده غلطـان کنـدلنگ
یک شبی خلوت برفتم شد صدای سَن کیم دُر
بـر درِ بـارش بدیـدم خـواب دربـان کنـدلنگ
وا کشیدم من ز هجرش آه ایسز کورمـه دیـم
دود آهم بر فلـک مـی‌رفـت پیچـان کنـدلنگ
ماه عید عارضش بر آسمان چیـک دی کیچـه
دست و پای جان ببستم بهر قربـان کنـدلنگ
سنبل خط دور عارض آلگن آلگن جـای لـری
بسته در پیش نگه صف جوش ریحان کندلنگ
یک شـبی پیغـام کـرد آن یـار انـدی کـیلمن
**ناجی** چشمش چار اندر راه و حیران کنـدلنگ

ناجی اشعار زیادی با گویش دروازیان دارد که در میان مردم معروف و مشهوراند که یکی از آن‌ها این است:

الا یـا هــی هــه لــولی وش هیکــل حمایــل‌هــا
شِیَم کلکات هُش بـوره سَـبُک همرنـگ کهگِـل‌هـا
ز پون تا سـر خـط و خـال حلیلـون حـالمی کشـته
هُش ای سر صبر ای دل فَرَه ای تن بسته محمل‌ها
نبســـته واژُک دوســـتی در گـــردنُم یـــک ره
وساخت سنگ مرمر داشـت در دل حـل مشـکل‌هـا
لبی برایه چـون غنچـه اگـر گـپ مـی‌زنـه طـوطی
حَسَـل شـهد و شـکر ریـزه بیـا و کـن تنـاول‌هـا
بــود در چشــم مــن رفتــار او کــوگ ســحرگاهی
زمــین منــت کنــه ره مــی‌روه ارمــون در دل‌هــا
بــراورد وسـمه زا و سـرمه بـا چشـمای شـهلایش
سفیده سرخی با لینجا حنـی بـا پنجـه گـل گـل‌هـا
غَپُچْـک در تـی بـار غمـش‌نـ ناجی چُپُـک مونـدم
نـدا رو بـا مـن هرگـز امقـدر شـیم زار و مایـل‌هـا

بر اساس نگارش مولف گنج پریشان ناجی و داعی بخارایی از خود بیاض دست خطی را به میراث مانده‌اند که زیر رقم ۸۱۹ آرشیف اسناد خطی اکادمی علوم تاجکستان نگهداری می‌شود. در بیاض مذکور ۶۲ غزل ۳۴ مخمس ۲ مسدس ۴ تاریخ ۱ حمد و ۱ نعت پنج رباعی ۱ موشح ۱ غزل هجوی و ۲ فرد از سروده‌های ناجی درج می‌باشد که رقم مجموعی آن ۱۲۴۶ بیت را در بر می‌گیرد.

ناجی متأسفانه قبل از آن‌که به اکمال آرزوهای علمی و ادبی خویش نایل گردد در سن سی و چهار سالگی در سنه‌ی ۱۳۲۲ه.ق جهان را وداع گفت و به‌رحمت ایزدی پیوست و در زادگاهش مدفون است. ولی امیر بیگ حبیب

زاده در تذکره‌ی گنج پریشان تاریخ وفات او را سال ۱۳۲۰ نوشته است که از نظر زمانی تفاوت زیادی ندارد.

در ذیل چند نمونه‌یی از نشائید و سروده‌های مرحوم ناجی را به خدمت خواننده‌گان عزیز تقدیم می‌نماییم:

ای لبت نیشکر و عارض تـو لالـه بـرین
ورق گـل بـر رویـت عرقـت ژالـه بـرین
آن‌چنان مهر تـو افتـاده بـه یـک نظـاره
در دلم آتش سودای تو صد سـاله بـرین
آنقدر مهر و محبـت بـه تـو پیـدا کـردم
هم زیاد از پدر و مـادر هـم خالـه بـرین
در زمین دل من تخـم هـوای تـو چنـان
شده سیراب بسی ریشه شده شاله بـرین
غبغب دنبـل نـیم پختـه‌ی سـیب ذقنـت
**ناجی** خواهد که فرو برده شود ناله برین

★★★

یک اشارت ز تو چون اشک دویدن از من
یک عنایت ز تو از خویش بریدن از مـن
عشوه بنمودن و دل بردن و شوخی از تـو
مرغ بسمل شده در خـاک تپیـدن از مـن
چست بگذشتن و نا دیدن و رفـتن از تـو
جامه بدریدن و صد نعره کشـیدن از مـن
وحش سان رفتن و تعجیل نمـودن از تـو
دام آوردن و در راه تنیـــــدن از مـــــن
عشوه‌هـا کـردن وعیـاری نمـودن از تـو

خون دل خوردن و خونابه گریستن از من
نگهـت انگیخـتن و زلـف خـتن زا از تـو
عطسـه آوردن و انفـاس کشـیدن از مـن
**ناجی** را بـردن و آغـوش گـرفتن از تـو
بوسه‌ها دادن و تب خالـه گزیـدن از مـن

★★★

ای مه گلگون قبا من سینه چـاکم در غمـت
صبر را بردی ز من مـن فُرفُـراکم در غمـت
بیقرارم کـرده‌یـی زان حلقـه‌ی زلـف دو تـار
هر طرف در جسـتجوماننـد تـاکم در غمـت
هرگزت رحمی نباشد بر من ای پیمان شکن
لاغر و زار و ضعیف و خشک راکم در غمت
دیده ام خون ریزد و دست فراقـت گـل کنـد
رنگ زردی در خزان هم‌رنگ ناکم در غمـت
**ناجیا** زین نیش‌های خار هجران غم مخـور
این چنین من نیز جان قربان پاکم در غمـت

★★★

بـا یـار سـلامی بـه صـد اطـوار نویسـم
شـرح غـم هجـران طـرف یـار نویسـم
احـوال شـب تـار فـراقش مـن مهجـور
تا صـبح سـحر جملـه بـه یکبـار نویسـم
مضمون پیام این‌که درین کلبه ی احـزان
ناچـاری هجـران بـه تـو ناچـار نویسـم
قاصد برسـان از مـن دل خسـته سـلامی

زینسان کـه غـم و غصـه ی آزار نویسـم
**ناجی** ست گدای رخت ای خسرو خوبان
احـــوال گـــدا را بـــه در بـــار نویســـم

★★★

امروز درین صفحه غـم یـار نویسـم
هجـران و صـبوری دل زار نویسـم
دستم ندهد سطر و پیـامی بفرسـتم
بـا بـاد صـبا آه الـم بـار نویسـم
تحریـر و بیـان غـم ایـام فـراقش
با آه جگـر دیـده ی خونبـار نویسـم
از منقل دل حل بکنم گونه سـیاهی
بانوک مژه اشک به رخسـار نویسـم
درد دل و سوز جگر و سینه‌ی بریان
با خامه‌ی آهـم غـم بسـیار نویسـم
دیری‌ست پیامی نه فرستاد به **ناجی**
منبعـد ز بـی رحمـی دلـدار نویسـم

★★★

تُـرک مـن نـو بهـار را مانـد
عارضـــش لالـــه زار را مانـــد
غمزه‌ی شوخ چشم شـهلایش
خنجـــر آبـــدار را مانـــد
هـــر خـــم تیـــغ ابـــروان او
گـــردن ذوالفقـــار را مانـــد
بوسه یی گر به عاشقش بخشد

گـــــوهر آب‌دار را مانـــــد
ساعد سیم و سـاق سـیمینش
مسکه‌ی بـی غبـار را مانـد ...
طبع **ناجی** به وصف خوبی او
در جهـــان یادگـــار را مانـــد

# مهجور

اسمش سید علی خواجه بن حامد خواجه واله بن خواجه رحمت الله دروازی می باشد و در اشعار خود مهجور تخلص می‌کند و به مخدوم ملا سید علی خواجه شهرت دارد.

زادگاه موصوف درواز و قرار نگارش آخوند ملاغازی، قریه‌ی خُور طویل دره‌ی وخیا بوده و جهت ادامه تحصیلات عازم بخارای شریف شد. او در آن‌جا با جدیت و پشتکار به فراگیری علوم پرداخت و در اندک زمانی عالم متبحر و شاعر معروف گردید.

با در نظرداشت این‌که آوازه‌ی لیاقت و کاردانی و سخنوری مهجور دروازی همه‌جای بخارا را فراگرفته بود بنابر اصرار امیر عبدالاحد خان امیر بخارا، وی به ندیمی عبدالاحد خان مقرر گردید. مهجور در هنر شعر سرایی آن‌قدر مسلط بود که هر لحظه‌ای‌که دلش می‌خواست پیرامون موضوع و یامسایلی فی البدیهه شعر می‌گفت و با کمال سلاست اشعار خود را می‌سرود. چنان‌چه روزی امیر بخارا از وی خواست تا در هماندم شعری بسراید و او بداهتا خامه بدست گرفت و چنین نوشت:

خـرم دلـم آن‌دم کـه نماینـد خبـرم
گو یند رکاب
فرقی نبـود ز پـا دیگـر تـا بـه سـرم
از روی شتاب
با مژده‌ی وصل شاه چشم خوش من
آید به پَرُش
خونابـه‌ی حسـرت بچکـد از جگـرم
هنگام جواب

مهجور بیشترینه‌ی اشعارش را در قالب غزل و رباعی و مخمس سروده است. این شخصیت عالی‌قدر سرزمین ادب پرور درواز که در زمانش یکی از سرآمدان شعر و ادب بود در سال ۱۳۲۶ هجری چشم از جهان پوشید و مولدش را از اثر فقدان خود به ماتم نشاند.

در ذیل چند غزل و مخمس او را خدمت عزیز خواننده پیش‌کش می‌نمایم:

خوناب سرشک من هر روز بود جاری
دل سوخت جگر خون شد ای‌شوخ خبرداری
در خانه‌ی غم تنها از بخت‌سیه نالم
از شام فراق او یارب تو نگهداری
بر گرد وفا هرگز آن‌شوخ نمی گردد
کردیم به‌جان و دل هر چند خریداری
از قوس دو ابرویش خوردم به جگر زخمی
در جاده‌ی حسرت‌ها افتاده به صد خواری
خاکستر هجرانم برباد رود روزی
آخر چه جفا بر من، ای مه تو روا داری
ای باد صبا برگو احوال دل زارم
از من چه گنه سر زد دارد سر بیزاری
عاشق چو فتد از پا، معشوقه ببردارد
بیرون نکند خود را از جاده دلداری
جز لاله نمی بینم در سینه به جز داغی
**مهجور** بسر پیچد اندوه گرفتاری

★★★

شام غمم به صبح وصالش تناب داد
تبدیل شب به روز شد و آفتاب داد

یـارب کـدام شـوخ سـتمکار سـنگ دل
آتـش بـه جـان زار مـن دل خـراب داد
ایـن بـود نـا رسـایی بخـت از ازل مـرا
امـروز ایـن الـم بـه کـدامین جـواب داد
بـــر کنـــد ناگـــه از رخ زیبـــا نقـــاب را
مــاه شــب چهــارده یــی را ســحاب داد
گلــزارهــای روی زمــین مشــکبو شــدند
هر گه نسیم زلـف تـرا پـیچ و تـاب داد
عالم همه ز شـربت لعلـش چشـیده انـد
ما را ز جام بـادهی غـم بـی حسـاب داد
مرغ دلم دما دم چو بلبـل کنـد خـروش
آندم که یار نرگس مستش به خواب داد
گردون هزار کس به خدنگش شهید کرد
نوبـت بـه مـن رسـید بـرویم عتـاب داد
آتش به جان خلق بس آن شوخ بر فگند
**مهجور** را به خـوردن آنهـا کبـاب داد

★★★

بـه زنجیـر سـر زلـف تـو ای مـه پـای در بنـدم
بر احـوالم اگـر سـازی نظـر بـی سیر دل بنـدم
به جز از ناله در شبهای تار از من چی مـیپرسـی
جـدا گردیـد از پـیش درون هـر بنـد و پیونـدم
کسـی بـا اختیـار خـود کجـا سـوزد رگ جوشـم
به دام خویشـتن اول گرفـت آن شـوخ پـر فنـدم
لــب شــکر فشــانش را بــه دل صــد آرزو کــردم

اگر حاصل شود بیـزارم از شـهداب و گـل قنـدم
مـرا از سـر بـرون نایـد هـوای ذوق دیـدارش
به تیمار و به تعلیم و به هـر نـوعی کـه خواننـدم
کجایی کوکـب طـالع کـه بیـنم طلعـت رویـش
نمـی‌سازم نگـه جـای دیگـر هـر چنـد گوینـدم
به دل وصلش طلب کردم فتادم در غم هجـرش
نمـی‌بینـد کسـی **مهجـور** در انـدوهماننـدم

★★★

در مکتـب عشـق تـو مـرا راه گـذر نیسـت
تکرار سبق جز سـر زلـف تـو دگـر نیسـت
هر کس که به بالین غمـت گـر بنهـد سـر
جز سوختن آسایش دیگر بـه جگـر نیسـت
تـا کـی ز فراقـت مـن سرگشـته بنـالم
از روز قیامـت مگـرت هـیچ خبـر نیسـت؟
از گوشـه‌ی چشـم تـو فتـد در دل زارم
مشکل تر ازین در دو جهان چیز دگر نیست
صـیاد بـه دام خـود اگـر صـید بگیـرد
بـا تیـغ جفـا سـر بزنـد لاف هنـر نیسـت
انـدر پـی آزار خلایـق نتـوان بـود
بشنو سخن خواجه اگر گوش تو کر نیست
**مهجور** به خاموش تو همخانه تـوان بـود
بـا سـنگدلان نالـه‌ی زار تـو اثـر نیسـت

## مخمس مهجور در نعت نبی (ص)

تا دستگاه دیـن تـو زد خیمـه در جهـان
پرتــو فگنــد مشــعله نــورش درآســمان
پوشیده گشـت گلخـن زیـب و فـر بتـان
آمـد بـه خنـده گلشـن رعنـای عاشـقان
اسلام به ذات پر شرفت گشـت در امـان

شــد آبــروی جملــه‌ی عــالم وجــود تــو
رونق گرفـت شـرع شـریف ازسـجود تـو
سرشـار اهـل یثـرب و بطحـا زجـود تـو
ورد زبـــان جملـــه صـــلوت و درود تـــو
ای نامـــدار هـــردو ســـرا شـــاه امتـــان

ای پیشـــوای اهـــل عـــرب زینـــت حـــرم
خـــاک مدینـــه شـــد ز قـــدوم تـــو محتـــرم
سلطان ندیده چشم جهان چون تو با کرم
جبریـــل را بـــه رتبـــه بگفتـــی بـــرادرم
از بسکه او به فضل تو دارد به‌خود عیـان

طاووس بـاغ گلشـن هـر دو سـرا تـویی
محبـوب خـاص در حـرم کبریـا تـویی
در رستخیز بـر همـه کـس پیشـوا تـویی
بـر امتـان عاصـی خـود رهنمـا تـویی
روزی کـه بـر تمـام زبـان اسـت الامـان

خرم دلی که روی تـرا دیـد صـبح وشـام
از بلبــل زبــان تــو بشــنید صــد کــلام
بی‌چاره آن‌کسی که ازآن مجلس و مقـام
محروم ماند میـوه‌ی عمـرش تمـام خـام
داغی به سـینه رفـت بصـد نالـه و فغـان

ای توتیای دیده‌ی مـن خـاک کـوی تـو
جــانم فــدای سلســله‌ی تــار مــوی تــو
هر مجلس و مقام بـود گفـت‌وگـوی تـو
عالم تمام در طلـب و جسـت‌وجـوی تـو
مهـرت درون سـینه و نـام تـو بـر زبـان

قــدرت رفیــع کــرده خداونــد ذوالجــلال
کــی مــی‌کنــد بــروز قیامــت تــرا مــلال
هر چیز خواهی می‌دهدت در جمیع حـال
با مجرمان شفیعی و بـا دوسـتان وصـال
با این امیـد جـان همـه گشـته شـادمان

**مهجـ ور** زیــر بارگنــه زار و خســته ام
چندان که پا و پشت و کمر را شکسته ام
چشـم امیـد بـر در لطـف تـو بسـته ام
درســایه‌ی حمایــت جــودت نشســته ام
ای مشــفق خلایــق و ای یــار مهربــان

## مخمس بر غزل ناجی

ماه را در وزن حسن آن مه به میـزان بشـکند
بشـکند عـالم اگـر دامـان مژگـان بشـکند
قیمـت لعـل یمـن آن لعـل خنـدان بشـکند
زلف بشکن تـا تمـام حسـن خوبـان بشـکند
رخ نمـا تـا آرزوی مـا غریبـان بشـکند

عکس رخسار مهش گاهی نمایـان مـی‌شـود
هم‌چو زلفش خاطر عـالم پریشـان مـی‌شـود
صبر از بی صـبری دل‌هـا گریـزان مـی‌شـود
مسـکن آیینـه‌هـای عقـل ویـران مـی‌شـود
زندگی بـی قـدر گـردد قیمـت جـان بشـکند

این تن بیمار غم را کیست غمخـواری کنـد؟
بـا زبـان خوشـدلی جـان را خریـداری کنـد
بخت اگر یاری کند تـا دوسـت دلـداری کنـد
تا بکی جان پیش هر نا قـدردان زاری کنـد؟
سـنگ اگـر باشـد دل از آه طبیبـان بشـکند

بُرقـع از رخ برکشـاید عـالمی شـیدا شـود
هوش از سرهـا گریـزد عقـل‌هـا یغمـا شـود
صـد قیامـت قـایم آیـد فتنـه‌هـا پیـدا شـود
ذوفنون حیران بمانـد بـر سـرش غوغـا شـود
کوه اگر باشـد ازیـن آشـوب طوفـان بشـکند

قـامتش میـل خرامـی جانـب گلشـن کنـد
صد چمن را از فروغ روی خـود روشـن کنـد

نـرگس از نـام قـدومش دیـده را روزن کنـد
یاسمن را دل شـگافد گـر بهـا سوسـن کنـد
اعتبــار خــوبرویی را بــدین ســان بشــکند

کافر زلفش به قصـر عارضـش لشـکر کشـد
طره‌ی شبرنگ بر خورشید رویش سـر کشـد
عــالمی را از هجــوم بردبــاری در کشــد
حلقه‌ی زنـار گیسـو را بـه دوشـش بـر کشـد
دین و آیـین در وثـاق هـر مسـلمان بشـکند

کز تبسـم لعـل میگـونش اگـر خنـدان شـود
جَیب پسته از خجالت چـاک تـا دامـان شـود
بــی حجــابی از غــلاف آرزو عریــان شــود
خانه‌ی **مهجور** و **ناجی** در دمی ویران شود
گوهر وصلش اگر بر خـویش سـامان بشـکند

## مخمس

به رویت اهل عالم دیده حیران است، مـن ضـامن
ز عشقت دل درون سینه بریان است، مـن ضـامن
نگاهـت دامگـاه بـردن جـان اسـت، مـن ضـامن
به سودای تو دل در آه و افغان اسـت، مـن ضـامن
تمـام دیـده از داغ تـو گریـان اسـت، مـن ضـامن

ز آشــوب غمــت یــک لحظــه آرامــی نمــی‌بیــنم
گهــی از درد دل نــالم گهــی از جــان شــیرینم
گهـی سـودا بـه سـر دارم گهـی آتـش بـه بـالینم

اگـر بـاور نمـی‌سـازی قسـم بـا دیـن و آییـنم
به این محنت نه من تنها هزاران است، من ضـامن

بـه سـر سـودا گرفتـارم بـه دل مشـتاق دیـدارم
بـه رویـت آرزومنـدم نگاهـت را خریـدارم
غـلام نـرگس مسـتم اسـیر طـرز رفتـارم
سرشک گرم مـی‌ریـزد ز حسـرت بـر دو رخسـارم
ازین کلفت یکی جان دادن آسان است، من ضامن

من از جان کوی جانان را به جان و دل هوس دارم
نمـی‌گـردم ازیـن سـودا بـه آن وقتـی نفـس دارم
همه شب‌ها بـه خـود صـد رنـگ آواز جـرس دارم
دل **مهجـور** چـون بلبـل نـواهـا در قفـس دارم
ز دود آه مـن عـالم پریشـان اسـت، مـن ضـامن

## مخمس

دوش آن یار به مـن کـرد نگـاهی غلطـی
چشم را سرمه کشیدسـت سـیاهی غلطـی
به سـر خـویش نهادسـت کلاهـی غلطـی
خـال‌هـای عجبـی بـا رخ مـاهی غلطـی
همچو طاووس خرامیـد بـه راهـی غلطـی

گفتم ای روی تـو آیینـه‌ی خوبـان جهـان
بـه تماشـای جمالـت همـه در آه و فغـان
سـرو از قامـت دلجـوی تـو گردیـد نهـان
نگهت شد به تغافل همه رفت از دل و جان

بــاز پنهــان کنــی ی روت پنــاهی غلطــی

لــب شــیرین تــو از کــان عســل داد خبــر
دهنت غنچه‌ی نور است کـلام تـو شـکر
خضر خـط تـازه براتیسـت برامـد بـه نظـر
گــرد مــاه رخ تــو مشــک بــود یــا عنبــر
بــه نگــاه مــن دل‌خســته گیــاهی غلطــی

هیچ گل رنـگ گـل عـارض تـو نشـگفته
خاطرم همچـو سـر زلـف تـو شـد آشـفته
بـــر رخ زرد غبـــار ســـر راهـــت رُفتـــه
نگذشتســـت کســـی درد مـــرا ناگفتـــه
این چه شام غم هجرست و پگاهی غلطـی

ز کی پرسیم به کی گـوییم ز سـوز المـت
لایـــق دیـــده ندیـــدی ز غبـــار قـــدمت
گشـته **مهجـور** اسـیر نگـه دم بـه دمـت
گـذری عـار بـه سـر منـزل بیمـار غمـت
بشـــنو نالـــه‌ی زار مـــن و آهـــی غلطـــی

# مظلوم دروازی

نامش بزرگ خواجه فرزند سید علی خواجه مهجور بن مخدوم حامد خواجه واله بن خواجه رحمت الله دروازی بوده و در اشعار خود مظلوم تخلص می‌کند.

استاد حبیب زاده در اثر خویش بنام گنج پریشان در مبحث مظلوم، دچار اشتباهی شده و نام وکیل عبدالله بیگ خان مظلوم را با نام بزرگخواجه‌ی مظلوم یکی نوشته و بعد از بحث‌هایی تاریخ وفات مظلوم را سال ۱۳۳۹ در بخارا گفته است.

این درحالیست که عبدالله بیگ خان مظلوم در سال ۱۳۴۳ شمسی مصادف با ۱۳۸۴ قمری در درواز و حدود ۴۵ سال بعد از او چشم از جهان پوشیده است. این اشتباه مرحوم حبیب زاده در مبحث فطرت نیز به وضوح دیده می‌شود.

بزرگخواجه مظلوم در سال ۱۲۹۵ هجری قمری در یک خاندان فاضل، شاعر و سخنور در ناحیه‌ی طویلدره‌ی و خیا تولد یافت. بیشتر سال‌های حیاتش را در بخارا جهت فراگیری علوم و کسب فنون گذراند و سخنور توانایی به بار آمد و درفش پر افتخار نیاکانش را به مثابه خلف صالح بر افراشته نگهداشت و شاعر و ادیب پر آوازه‌ای شد.

مظلوم از مجموعه سروده‌های خود دیوان بزرگی تدوین نموده بود که به‌گمان اغلب بالاثر حوادث بخارا از میان رفته است. ولی نمونه‌های اشعارش در بیاض‌های ادب دوستان بدخشی در دسترس قرار دارد.

مظلوم تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش درواز نزد علما و فضلای همدیارش فراگرفت و آن را تا تحصیلات عالی رساند. مظلوم در حوادث و رویدادهای بخارا در سال ۱۳۳۹ هجری قمری به عمر چهل و چهار سالگی پدرود حیات گفت.

لازم به تذکر است که در درواز دو سخنور عالی‌قدر با تخلص مظلوم می‌زیسته است که اولی همین بزرگخواجه مظلوم است که از آن‌ها با اختصار یاددهانی نمودیم و دیگری وکیل عبدالله بیگ خان مظلوم است که باشنده‌ی دیهه رضوی ناحیه مایمی می‌باشد و یکی از شخصیت‌های بزرگ ادبی، اجتماعی و صاحب اعتبار بدخشان بوده و نسبت همین نفوذ و اعتبار شان دوبار به حیث وکیل و نماینده اهالی درواز در شورای ملی انتخاب گردیدند که امیدوارم در آینده یا به‌تر گفته شود در تحقیقات و پژوهش‌های بعدی به معرفی این شخصیت فاضل و سخنور درواز نیز نایل آیم.

این یک غزل مستزاد بزرگخواجه‌ی مظلوم است که در وفات میرصفر ملقب به لحمک میراخور سروده شده است. وی یکی از میران (خُم ولی) قلعه‌ی خُم درواز و شخص محفل آرا و شیرین سخن بوده است.

گفتنی‌ست که از این سروده، تاریخ وفات موصوف نیز بدست می‌آید.

هر نکتـه کـه از طبـع مـن زار برایـد

ای مونس اسرار

بــا یــاد تمنــای تــو ناچــار برایــد

درسینه نگهدار

در صحبت هرکس تو نگویی که بگوید

با هم‌نفس خویش

روز دیگــر از مطــرب طیــار برایــد

با نغمه و سه تار

بنگر که نوشتم به قلـم از ره شـوخی

یادآوری گویان

از بعــد ســر لحمــک دَ م دار برایــد

در محفل اشعار
از بهر وفاتش زخرد ساعتی جستم
از ماده‌ی تاریخ
گفتا بنگر چون گل بی خار براید
از خلطه‌ی کوکنار

## مخمس مظلوم بر غزل امیرعبدالاحدخان عاجز، پادشاه بخارا

نیستی زد در قفا روزی که شد مولود مـن
وهم او عبرت نشد در چشم خواب آلود مـن
ازحیات خود نمی‌دانم چه شد مشهود مـن
حیف از بود من و صد حیف از نـابود مـن
رنج‌ها بردم بسی نامد به‌کف مقصود مـن

داشتم پیوسته انـدر خـاطر خـود بـر دوام
آرزوی رفـتن یثـرب و هـم بیـت الحـرام
بشنوید ای‌دوستان بعد از سر من این کـلام
در بساط سلطنت عمرم به‌غفلت شد تمـام
دل به‌حسرت می‌رود زین بخت ناآسود مـن

از بنای عمر خود دیدم درین دنیـای دون
دولت اقبال و عـیش پادشـاهی را فـزون
آنچه فهمیدم برخسـار ورق کـردم بـرون
حاصل دنیـا ندیـدم غیـر نومیـدی کنـون
بر فلک‌ها رفت زین غم آه درد آلود مـن

وای براحــوال آنکــه عاقبــت انــدیش نیســت
اندرین محنت‌سرا از فکر پــس تــا پــیش نیســت
بشنوید این نکته شخصی باخبر از خویش نیست
عــزت و اقبــال دنیــا جــز خیــالی بــیش نیســت
زین دو بگذر گیــر عبــرت از مــن و بهبــود مــن

گرچه **مظلوم** از فزون معصیت هســتم قَـــصیر
مغفــرت کــن برخطــا و ســهو و عصــیانم مگیــر
وقـــت رحلـــت دارم امیـــد ای خداونـــد قـــدیر
**عــ اجز** بیچـــاره پرتقصـــیرم و عـــذرم پـــذیر
رو بـــه‌تـــو آورده ام یـــارب تـــویی مقصـــود مـــن

در صفحه ۱۰۷ بیاض مرحوم آخوند ملا غازی این یادداشت خواندنی را دیدم که اینک درج این صفحات می‌نمایم:

«اقتراحات ادبی غریبی شاعر بخارا و مظلوم دروازی: شخص غریبی از بخارای‌شریف بود همیشه از استعداد و قریحه‌ی ادبی خود اظهار و بیان می‌نمود. روزی غریبی به مصاحبان خود چنین اظهار نمود که پادشاه از کوهستان درواز شاعری را آورده مصاحب حضور نموده که آن بزرگ خواجه‌ی مظلوم می باشد. بنابرآن از شما اهل مجلس تمنا می‌کنم که اشعار من را که طور امتحان سروده ام به مذکور رسانیده جوابش را به من بیارید. یک نفر از اهل مجلس فرموده‌ی غریبی را به مظلوم رسانید که اینست:

نشسته بر لب حوض پناه از توت می خواهم
شراب از حوض جلاب از یخ کباب از سیخ
رحمت حق باد بر سلطان بیگی و کوکش

مظلوم دروازی در جوابش چنین نوشت:

ندانستم غریبی را چه باشد مقصد از کوکش
ندارد تار معنی چرخ کجرفتـار بـی دوکـش
چو دهقان باد کردم حرف او با پنجه‌ی فکـرم
نشد حاصل مرا یکدانه غیر از کاه ناسوکش
اگر در نکته سنجی زاده‌ی طبعش همین باشـد
زند تف‌باد گرم از تحت ترمق تا سر چوکش

در اینجا چند غزل دیگر مرحوم بزرگ‌خواجه**مظلوم** را به پیشگاه خواننده‌گان ارجمند پیش‌کش می‌کنم:

بستم ز وطـن بهـر وصـالت کمـر امـروز
با عزم گـل روی تـو کـردم سـفر امـروز
چـون شـانه دلاویـز سـر زلـف سـیاهم
از سینه‌ی صد چـاک نـدارم خبـر امـروز
بــی بزمگــه یــار بــود عرصــه‌ی آفــاق
در دیده‌ی مـن از شـب یلـدا بتـر امـروز
آهــو صــفت ای مــه‌وش گلفــام نهــادم
با یاد جمال تـو بـه کوهسـار سـر امـروز
حیرت زده و اشک فشان بی سـرو پـایم
چون طفل صغیری که شود بی پدر امروز
هیهات که در کوچه‌ی عشـق تـو روانـم
آمد به لـب و شـد ز جفایـت بـدر امـروز
بگرفـت سـحاب الـم ای شـوخ گلـویم
زد جوش سرشکم به مثـال مطـر امـروز
از خاک سیه قالـب **مظلـوم** بـرون شـد
گردید ز غم‌های جهان خـاک تـر امـروز

★★★

در بهــار زنــدگی دل پــاره لازم گــل بــرین
در گلســتان محبــت روز و شــب بلبــل بــرین
در بســاط صــبر بنشــین بگــذر از مــا و منــی
خــو مکــن انــدر جهالــت مــردم جاهــل بــرین
نکتــه را ســنجیده بیــرون کــن ز مــرآت خیــال
تــا پســند آیــد متــاع خــاص استــنبل بــرین
هر که سر در کوی جانان داد کی گردد خلاص
حلقه‌ی زلف بتان باشــد بــه گــردن غــل بــرین
می‌زند **مظلوم** دست خود به سر هم‌چون ذباب
تا شود حرفی به کف چون صید در جنگل برین

★★★

به مهمان‌خانه‌ی صدرم خیالی را کــه مــن دارم
به تحریک نفس با او خفی چندین ســخن دارم
ته خاک جفایم لیک بیرون نیســت مهــر از دل
چو بلبل بعد ازیــن در خــاطرم یــاد چمــن دارم
رخ خــود را بــه گــرد دامــن نــازک دلان مــالم
نه فکــر عشــرت عــالم نــه پــروای وطــن دارم
مرا از اختــر طــالع بجــز حســرت نشــد حاصــل
بســان لالــه در دل ســال‌هــا داغ کهــن دارم
الــم‌هــای حیــاتم بعــد مــردن غاســلان بیننــد
به مثل بوریــا ای خواجــه نقشــی در بــدن دارم
به هنگــام ســفر ای دوســت، تــابوتم بیــا بنگــر
کــه از خــون جگــر آن روز در تــار کفــن دارم
سر گورم دمی بنشین دعایی کن کــه **مظلومم**
به جای گفت‌وگوها مشت خاکی در دهــن دارم

★★★

ای دل از سوز فنا پرجوش بـودی کاشـکی
تا بُدن در نالـه ام آغـوش بـودی کاشـکی
نامه‌ی اعمال مملـو شـد زجـرم خویشـتن
ای سر از این غافلی بی‌هوش بودی کاشکی
مـی‌نمایـد طمطـراق زنـدگی بـر دیـده ام
پرده‌های مردمک سر پوش بودی کاشـکی
می‌شود آشـوب دوران از کـلام بـی محـل
ای زبان از گفت‌وگو خاموش بودی کاشکی
از حروف نا مناسـب کـاش هنگـام سـماع
غوزه وارم پنبه‌یی در گوش بودی کاشـکی
می‌کـنم از کوکـب بخـتم الـم‌هـا مسـتدام
یک‌دم از جام فراغت نوش بودی کاشـکی
شد سـر **مظلا وم** زیـر گـاز حیرانـی جـدا
تـا نبیننـدم رقیبـان دوش بـودی کاشـکی

## زندگی

ای‌دل مجنون دگر کن ترک باغ زنـده‌گـی
سوخت مخفی در بدن کیف اياغ زنـده‌گـی
سر به پایم می‌رسد ای تن ز بار جرم خـویش
خیز بیرون شو چو یاران زین فراغ زنده‌گی
می‌دمد سر تا قـدم زرداب بـر جـای عـرق
مـی‌برایـد دود حسـرت از دمـاغ زنـده‌گـی
طالع پژمـرده دارم نیـک نـامی بـی شـمار
حیرت افزونم ز هسـتی بـر الاغ زنـده‌گـی
آه ازین چرخ فلک گـر زا نهـد بـر بارکـت

مـی‌نهـد در نافـه‌ی او زود داغ زنـده‌گـی
گـر بـرارد روی بحـر نعمـت معـراج خـود
باز می‌آرد بـه سـاحل آن چـراغ زنـده‌گـی
حاصل دنیا ز بدنامی و نیکت چـاره نیسـت
گفت‌وگو **مظلوم** کم کن از سراغ زنده‌گـی

★★★

شد فصل بهاران گل صد برگ به‌باغ آمـد
بـا شـیون او بلبـل در گوشـه‌ی راغ آمـد
وز هجر غم رویش، بودم بـه سـر کـویش
از جعد دو گیسویش، بویی بـه دمـاغ آمـد
عمری‌ست تن محزون، در بادیه‌ی گردون
لیلی ز پی مجنون، امـروز بـه سـراغ آمـد
دیـدم بـت مخمـورم، آن محـرم ناسـورم
با دیده‌ی دیجـورم، گویـا کـه چـراغ آمـد
این دم کـه همـی بیـنم دلـدار بـه بـالینم
حزن از دل مسکینم پس رفت و فراغ آمد
بشنو ز من ای عاقل، در عالم بی حاصـل
هرکس که شود مایل، با سینه‌ی داغ آمـد
اسباب طرب، معدوم باشد به تو هم معلوم
بختی ز من **مظلوم** هم‌چون پـر زاغ آمـد

★★★

تماشـــای قـــد ســـرو خرامـــان آرزومنـــدم
من شوریده در سودای این مطلـب فـرح‌منـدم
محبت از غم فرقت وطن در خانـه‌ی دل کـرد

بــراورد از خیــالم مســکن و مــاوا و فرزنــدم
نگــردم از طریــق عشــقبازی تــا دم آخــر
مگو افسانه‌ی بی‌هـوده ای ناصـح، مـده پنـدم
گهی از داغ هجران غنچه‌وش پیچیده می‌گیـریم
گهی یاد وصالش می‌کنم از شـادی مـی‌خنـدم
دل از غم‌های مهجـوری نـدارد طاقـت دیگـر
جـدا شـد از الـم‌هـای جـداگی جمله پیونـدم
ضـعیفی‌هـای اعضـایم، اگـر بـاور نمـی‌داری
بده با مصحف رویت بـه قـول نامـه سـوگندم
نمی‌غنجد من **مظلوم** را خورسـندی در عـالم
کـه از دریـای فـیض آثـار عـالم آبرومنـدم

# محزون دروازی

اسمش ملا صدرالدین فرزند جلال‌الدین‌شاه دروازی بوده و خود یکی از شهزاده‌گان درواز می‌باشد. وی در اشعار خویش محزون تخلص می‌کرده است.

محزون علوم متداوله را در زادگاه خویش فرا گرفت و سپس از درواز به طرف چارجوی بخارا رفت و در آن‌جا مسکن‌گزین شد. موصوف از علوم مروجه بهره‌ی کافی داشت.

محزون نسبت علاقه‌ی مفرطی که به ادبیات و به‌ویژه شعر و سرایش شعر داشت بالاخره در ادب نیز سرآمد اقران شد و اشعار بسیار نغز و نیکو می‌سرود.

حاجی نعمت الله محترم در تذکره‌ی خویش در مورد محزون چنین معلومات داده است: «محزون تخلص پاک نهاد، پاک بین و صاف اعتقاد محبت گزین ملا صدرالدین ولد جلال الدین شاه از شاهزاده‌گان درواز است که همراه والد خود از آن‌ولایت برامده به ولایت چارجوی سکونت اختیار کرد. از مجموعه‌ی اشعار و جزئیات واقف و بر کُتب تصوف و مبکیات عارف، در آن سرزمین به امامت مسلمین مشغول است.»

مولف گنج پریشان به همین ارتباط می‌نویسد که نسخه‌ی تذکره الشعرای محترم را محمد شریف صدر ضیا کتابت کرده است و در برابر کتابت بعضی معلومات‌های تازه خود را به آن علاوه نموده است چنان‌چه در مورد محزون چنین نگاشته است: «به رنگ مولانای جام سه دیوان مشتمل بر امصاف اشعار بر اتمام رسانیده بود که چندی به دست راقم یعنی صدر ضیا امانت بود که همه‌ی اشعارش خوب و زیبا بوده اکثر اشعار متقدمین را جواب‌های برجا گفته چندی‌که به قضای تمن غژدوان ماموریت داشتم محرم انیس و همدمم بود... تتبع دواوین متقدمین می‌کردم هر گاه قصیده یا غزلی مرغوب می‌افتاد

به کنجی می‌رفت قصیده یا غزلی آماده کرده می‌آورد که تماماً مصنوع و پر مضمون بود باعث تعجب اصحاب مجلس می‌شد.»

ملا صدر الدین محزون در نیمه اول قرن چارده هجری قمری دیده از جهان پوشید. اینک دو غزل محزون را تقدیم می‌کنم:

ای سرو ناز پرور و ای شوخ سیم تن
شرمنده پیش جعد تو صد نافه‌ی ختن
دامن کشان چو بگذری از صحن بوستان
آتش فتد به خرمن نسرین و نسترن
ای شمع بزم سوخته‌گان ساعتی نشین
تا گل کند نشاط محبان در انجمن
تا غنچه‌ی دهان تو بشگفت در مقال
افتاد صوت بلبل شوریده از دمن
در گلشنی که حرف تو زور آوری کند
بیرون کشند رخت گل و لاله و سمن
شیرین وشا مشو تو به‌دشمن قرین که من
جان می‌دهم بکوی وفایت چو کوهکن
**محزون** خموش ورنه سخن آوران دهر
شمشیرها کشیده‌اند از جوهر سخن

★★★

کاش بخت و طالعم یک خاک پا بودی مرا
تا بدامان تو روزی آشنا بودی مرا
آرزوهای وصال یار داغم کرده است
یک نفس آسودگی در تن کجا بودی مرا
دلنشینم در جهان غیر از غم دلبر نبود

زنـدگی بـی درد بـودن کـی روا بـودی مـرا
ای صبا از خاک کـوی یـار جـانم تـازه کـن
مــدتی شــد آرزوهــای شــما بــودی مــرا
بعد مردن کم نگـردد عشـق او از جـان مـن
رگ به رگ محزون همه عهد و وفا بودی مرا

# شمس الدین دروازی

شمس الدین که در میان هم‌دیارانش به نام ملا شهرت داشته است در درواز دیده به جهان گشوده و طوری‌که معلوم است با افضل پیرمستی تذکره نگار معروف معاصر بوده است.

شمس الدین نیز همانند دیگر فضلا و سخنوران دروازی پس از آن‌که علوم مروجه را در زادگاهش فرا گرفت جهت ادامه تحصیلات خویش عازم بخارا شد و بعد از آن‌که چندین سال را در آن‌جا به خاطر کسب علم و دانش بیشتر سپری کرد بعد از کسب و اکمال تحصیل از بخارا دوباره به درواز بازگشت نموده و تا پایان عمر در آن‌جا باقی ماند.

حاجی نعمت الله محترم در تذکره‌ی خویش در مورد شمس الدین چنین نگاشته است: «شمس الدین تخلص صاحب فکر متاین کوهسار نقطه پردازی ملا شمس الدین دروازی است. مذکور از شهر خود به بخارا برای تحصیل علم آمده و به قدر حال برای آموختن علم‌های زمانش سعی و کوشش نموده است. بعد از تمام کردن تحصیل باز به وطن خود واپس رفته است.»

جریان حیات و وفاتش معلوم نیست. امیربیگ حبیب زاده معلومات دیگری در باره‌ی شمس الدین یافته است که جهت معلومات مزید خواننده آنرا عیناً اقتباس می‌کنیم:

«از روی دیوان شاعر محی الدین قراتیگینی متخلص به بخاری فهمیده می‌شود که او با شمس الدین شاعر مذکور دوستی و روابط کتبی داشته است. چنان‌چه ما در این دیوان دو غزل او را می‌بینیم. علاوه بر این دو غزل، یک مخمس او در بیاض شاعران دروازی نگاشته‌ی یولداش بی بخاری است. در سایر بیاض‌ها و جنگ‌ها نیز اشعارش را می‌توان دید.»

بدین‌ترتیب دیده می‌شود که شمس الدین در ادبیات نیز مهارت داشته و از قریحه‌ی شعری خوبی‌هم برخوردار بوده است. چنان‌چه مشاهده می‌شود او در اشعارش نام مکمل خود شمس الدین و گاهی شمس را می آورده است. این سروده‌ها زاده‌ی طبع اوست:

## ذو قافیتین مرحوم شمس الدین دروازی

بسکه جوش تیره‌بختی‌ها بـه کـار ماسـت مسـت
از ره تسـلیم مـا را یـک قـدم بیجاسـت جسـت
در کـج اندیشـی حصـول رسـتگاری مشکلسـت
در طریـق رسـتگاری هرکـه گـردد راسـت رسـت
دید چون سـرو قـدت را بهـر دفـع زخـم خـویش
چون چنار از هر کنـاری بـر دعـا پیداسـت دست
مدعی زین بیش در دل کین **شمس الدین** مگیر
از پـی آزار دل هـر کـاز کمـین برخاسـت خسـت

★★★

مرا که بسته ام از کوی دوسـت مرحلـه یـی
بـود ز بخـتم و از کـس نباشـدم گلـه یـی
حـدیث کلفـت فرهـاد و محنـت مجنـون
به نزد شـرح غمـم هسـت فـرد باطلـه یـی
غـم غریبـی و رنـج فـراق وجـور سـپهر
فتـاده اشـتر صـبرم بـه دسـت قافلـه یـی
چنان ز بحر تو در خـون تپیـد مـردم چشـم
میـان مـردم از ایـن ماجراسـت غلغلـه یـی
بـود بـه دیـدن دیـدارت اسـتخاره مـرا
به هـر شـبی کـه گـذارم نمـاز و نافلـه یـی
رسـید نامـه‌ی لطفـت بـه پرسـش مـن زار

فگنـد بـر دل محـزون ز شـوق ولولـه یـی
بود به نظم تـو وابسـته نظـم رشـته‌ی جـان
ز بهـر ربـط محبـت بـدیع سلسـله یـی
ز بـس کمـال قبـولی بـه دیـده‌ی ایـام
کـه در صـفای طبیعـت بلنـد حوصـله یـی
رسد به خدمت تو عرض بنده **شمس الدین**
از ایـن کـه در همـه آفـاق یـار یکدلـه یـی

★★★

دل بـه وصـلت مایـل و بـا درد هجـران مبـتلا
یـارب ایـن دردی کـه دارم از کجـا یـابم دوا
نیسـت دور از لطـف گـر آری مـرا بـر خـاطرت
شـفقت نیکـان بـدان را مـی‌دهـد نشـو و نمـا
تـا نبنـدی در بـلا دل نیسـت تحصـیل مـراد
دانـه گـردد رو سـفید از زیـر سـنگ آسـیا
در چمـن طـرز خـرام آوردی و چشـم تـو دیـد
از پـی تعظـیم نـرگس کـرد قـد خـود دو تـا
نالـه‌ی مـا را بـه دوش تیـره بختـی بسـته انـد
کـاش بـودی آه مـن چـون تـار زلـف او سـیا
بسکه **شمس الدین** به یادش روز و شب سرگشته ام
حاصـل مـا نیسـت ایـن جـا جـز کـف دسـت دعـا

## مخمس شمس الدین بر غزل ناصر الدین شاه

شوخ من هر گه که عزم جلوه سازی مـی‌کنـد
بـر همـه خوبـان عـالم سـرفرازی مـی‌کنـد
خط به دور عارضـش زینـت طـرازی مـی‌کنـد
خال با روی چو مـاهش تـرک‌تـازی مـی‌کنـد

طرفه هندویی که با خورشید بازی می‌کند

بسکه من از شوق او دارم به دل داغ نهان
روز و شب سرگشته ام افتاده بی‌تاب و توان
گر در آغوش خیالم بگذرد آن دلستان
تاری از زلف کجش را گر کنم پیوند جان
تا قیامت رشته‌ی عمرم درازی می‌کند

صبح اقبال صفا پیوند شام بنده‌گیست
نامه‌ی آزادی عالم به نام بنده‌گیست
کامرانی‌ها به صد معنی به کام بنده‌گیست
پادشاهی نزد درویشان مقام بنده‌گسیت
لاجرم محمود اگر باشد ایازی می‌کند

دوش دیدم زاهدی دارد غروری در نهاد
داده نقد زندگانی در سر این غم به باد
گفتمش بی عشق نتوانی در مطلب کشاد
عشق اندر کعبه و بتخانه می‌بخشد مراد
هر کجا باشد محبت کارسازی می‌کند

**شمس** از باغ رضا چیدن گل مقصد ز چیست؟
جز به آیین تواضع پیش معشوقان مه ایست؟
بسکه منظور نکویان پستی و افتاده‌گیست
یار اگر لطفی به **ناصر** می‌کند بی وجه نیست
بنده‌ی مسکینم او مسکین نوازی می‌کند

# ضیایی

اسمش ایشان‌جان پسر ناصر علی ولد نذر علی ولد قربان محمد کاتب دروازی بوده و در سروده‌های خویش ضیایی تخلص می‌کند.

ضیایی در سال ۱۳۰۹ هجری قمری در یک فامیل هنر ور و فاضل در قریه‌ی سرجوی درواز دیده به جهان گشوده و بعد از سپری نمودن پنجاه‌و پنج بهار زنده‌گی به سال ۱۳۶۴ هجری‌قمری در قریه نُسی مرکز ولسوالی درواز چشم از جهان پوشید.

ضیایی علوم مروجه را در مدارس درواز نزد علما و فضلای هم‌دیارش فراگرفت و بنابر علاقه‌مندی فراوانی که به ادامه تحصیلات خویش داشت با در نظرداشت همین منظور و به یاری و تشویق فامیل و دوستانش در عنفوان جوانی عازم بخارا شد.

ضیایی بعد از کسب مراتب عالیه علم و دانش بار دیگر به درواز عودت نموده و مورد احترام عامه اهالی درواز قرار گرفت و از مقام و مرتبت ویژه‌یی در میان اهالی برخوردار بود.

وی شاعر با استعداد و خوش‌قریحه‌ای بوده و در سرودن غزل و مخمس توانمندی داشت. موصوف علاوتاً اشعار خوب پیشینه‌ها را بعضاً تخمیس می‌نمود. در این‌جا چند بند از یک مخمس او را که بر غزل سعدی شیرازی سروده است یک‌جا با دو غزلش خدمت ادب دوستان گرامی تقدیم می‌نماییم:

## مخمس ضیایی بر غزل سعدی شیرازی

نگـاه پـر غضـبت پـر از سـرکین اسـت
شـهید تیـغ تـو ام آرزوی دیـرین اسـت
دلم ربود دو چشم تو رخنـه در دیـن اسـت
اسیر زلف تو گردم که سر به سر چین است
فدای لعل لبت می‌شوم که ما چـین اسـت

چه شد که خلق جهان شاد و من دل آزارم
بــدور حســـن تـــو ای دلربـــای طـــرارم
اگــر کنــی تــو چــو منصــور بــر سـر دارم
مـــن از زبـــان تـــو دشـــنام آرزو دارم
شنیده ام که کلام تو سخت شیرین است

دو چشم مست تو ای‌شـوخ فتنـه ور دیـدم
سنان ناوکت ای‌جـان بـه دل شـرر دیـدم
اگر چه روی تـو بهتـر ز صـد قمـر دیـدم
رقیـب دور تـــو گردیــد و مـــن نگردیـدم
بیا به دور تو گردم که مقصـدم ایـن اسـت

سهی قدی که جهـان را بـه تیـغ ابـرو زد
ز مشک وسمه بر آن چشم‌هـای جـادو زد
فلـک گرفـت رکـابش فـرس بـه زانـو زد
به حیرتم که چـرا مـرکبش نـه مـی‌سـوزد
ز بسکه شعله آتش به خانـه‌ی زیـن اسـت

فرشته خـوی و سـمن بـوی و دلبـر طنـاز
به قد چو سرو به رخ مه خوشا غریـب‌نـواز
غــلام نــرگس مســتم **ضـ یایی** از درواز
چو کفر اگر نبـود گفـت سـعدی از شـیراز
تو را پرستم و گویم خدای من ایـن اسـت

## غلطی

مـاه مــن آمــده بـا فــوج و نظـامش غلطـی[1]
عسکرش صف به صف و طرز سلامش غلطی
نـاوکش غـارت جـان لعـل لـبش مـرهم آن
قــامتش ســرو روان مــاه تمــامش غلطــی
شــوخ پــر فتنــه طــراره کــه صــیاد فریــب
دانــه افشــانی آن حلقــه ی دامــش غلطــی
نیست در عهـد و وفـا بهتـر از آن هـیچ‌کسـی
وعـده اش نـیم شـب و آمـد شـامش غلطـی
قاصـــد آورد بـــرم دوش پیـــامی ز حبیـــب
بـه **ضد یایی** نکنـد رحـم و پیـامش غلطـی

★★★

ای عزیزان لـب لعـل شـکرش را نگریـد
این دو زلـف سیه تـا کمـرش را نگریـد
نگه چون تیر و کمان ابرو و مژگان خنجر
عـالمی کشـته‌ی انـدر نظـرش را نگریـد
در سـفیدی بـدنش بـرده گـرو از کـافور
نـازکی‌هـای قـد جلـوه گـرش را نگریـد
لعل آن یار به هر بـزم کنـد جلـوه گـری
شعله افـروزی یـا قـوت تـرش را نگریـد
ای **ضیاء** زهر ز بادام خوری هـیچ مـرنج
آن زمان پسـته پـر از شـکرش را نگریـد

[1] غلطی: خوشگل و زیبا، نمونه، عجب۱ . قشنگ پیپپ۱ . قشنگ ، نمونه ،عج۱ . قشنگ و نمونه

این مرثیه‌ی ایشان جان ضیایی را که به مناسبت وفات فرزندش سروده است در صفحه ۴۶ بیاض آخوند ملا غازی بیگ مرحوم دیدم که در اینجا ثبت می‌گردد:

هم‌نشینان چه شد آن قوت جـان و جگـرم
بــرده آرام و قــرار از دل و نــور از بصــرم
چه جفا کرد فلک بر من مسکین و غریـب
چه بـلا کـرد قضـا کـوه غـم آمـد بسـرم
آن جگر بند مـن خسـته جـدا شـد از مـن
هم‌دم آه و فغان ساخت به شـام و سـحرم
خانه‌ی عیش مرا ساخت بسی کلبه‌ی غـم
روز روشن شـب دیجـور شـد انـدر نظـرم
کــی ورا بــود دمــی تــاب جــدایی از مــن
نی مرا طاقـت یـک لحظـه رود آن ز بـرم
همچو مجنون به بیابان غمش نالـه کنـان
در فـراق گـل نـو رسـته و رشـک قمـرم
عشرت آبـاد مـرا لشـکر غـم کـرد خـراب
قـوت از زنـده‌گـی ام رفتـه و مانـده اثـرم
دوستان تـاب نـدارد دل صـد پـاره‌ی مـن
چاره سازید کـه مـردم ز غـم گـل پسـرم
ای **ضیاء** صبر کن و شکر خـدا آر بجـای
هر چه آیـد ز قضـا راضـی و فرمـان ببـرم

★★★

این سروده را نیز یافتم که شاعرش در مقطع شعرش ضیاالدین را بکار برده است که احتمالاً همین ایشان جان است که در اشعارش گاهی ضیا و گاهی هم ضیایی را بکار برده است.

سرم سودای آن شوخ پری رخسار می باشد
دلم در حلقه‌ی آن گیسوی طرار مــی باشــد
نمی دانم به آخر چــون بــود انجـام اعمــالم
دمادم بر مذاقم جام غم سرشـار مــی باشـد
سراپای وجـودم زاتـش عشـقش شـرر دارد
مریض عشـق را دارو رخ دلـدار مـی باشـد
اگر هر بنـد از بنـدم بـه زنـدان لحـد ریـزد
ز هر بندم صدای نغمه‌ی سه تار مــی باشـد
مبادا هیچ‌کس رسوا چو من در کوی ناکامی
سگ دیوانه را از پرسش من عار مــی باشـد
دریغا صرف شد عمرم درین دنیا به بـدنامی
کجا رسوا چو من در کوچه و بازار می باشـد
ازان شرمنده‌گی ترسم که از روی سیاه مـن
قیامت تیره تر از کاکل آن یار مـی باشـد...
اگر چندی غلط کردم گناه بـی عـدد کـردم
ز باب توبه خورسندم که وا هر بار می باشـد
**ضـ یاالدین** ز دروازم گلـی از گلشـن رازم
همین ورد است آغازم که او ستار می باشـد

# حسام الدین خامل

مفتی حسام الدین خامل فرزند قاضی داملا آدینه محمد می‌باشد که بر وفق نگارش عیان الدین خان عجزی در سنه ۱۲۶۳هجری‌خورشیدی در قریه‌ی شیل‌سفیدآب ختلان در یک فامیل عالم و روحانی به‌دنیا آمد. بعد از هفت سالگی قرآن مجید را نزد قبله‌ی امجدش ختم و در ده سالگی شروع به فراگیری دروس عربی و فنون ادبی نمود. چندین سال را به همین وتیره آموزش دید و بعدها برای ارتقای سطح دانش خویش و فراگیری چهارده فن علوم عازم بخارای شریف شد و مدت پانزده سال در آن دیار، علوم فقه، حدیث،صرف و نحو،منطق، ریاضی، فلسفه و هندسه را نزد علما و اساتید نامدار آن‌جا آموخت و پس از آنکه از جانب قاضی القضات بخارا منصب افتاء برایش داده شد به زادگاهش برگشت.

خامل پس از انقلاب بخارا به خواهان نقل مکان نموده مدتی را در آن‌جا حیات به سر برد و شاگردان زیاد تربیت کرد. وی علاوه بر آنکه عالم جید دین بود، در خطاطی و شاعری نیز استعداد عالی داشت.

تاجایی‌که من مطلعم یک دیوان اشعار خامل همین اکنون نیز در خواهان نزد ارادتمندانش موجود میباشد. ولی علی رغم تقاضاهای مکرری‌که داشتم تا همین اکنون به‌دستم نرسیده است و در مورد ویژگی‌های این دیوان نیز چیز زیادی نمی‌دانم. اما همین‌قدر آگاهی دارم که در آن دیوان علاوه برآن‌که اشعار مختلف خود خامل با خامه‌ی خودش ثبت گردیده در قسمت اوراق آخر دیوان سروده‌های برخی از شاعران هموطنش را نیز درج نموده است.

خامل اشعار زیادی سروده است که قسمت زیاد آن‌ها را در جُنگ‌ها و بیاض‌هایی که توسط ادیبان بدخشان و تخار ترتیب گردیده‌اند دیده و خوانده ام.

بگونه‌ی مثال: بیاضی که توسط مخدوم سید عمران حیران در خواجه‌غار ولایت تخار ترتیب گردیده است، بیش از پانزده پارچه شعر جناب خامل صاحب در آن درج می‌باشد که عمدتاً مخمس و غزل‌اند.

وی در سنه ۱۳۱۸خورشیدی بنابه در خواست شه محمد اکرم خان افضلی از خواهان به قریه‌ی حاجی پهلوان درایم آمد و چندین سال را در آن‌جا بسربرد تا آن‌که بعدها از درایم به منطقه تکیه‌ی‌کشم رفت و تا پایان عمر در همان‌جا سکونت داشت.

جا دارد یکی از سروده‌هایش‌را که اندرباب ساکن شدنش در تکیه‌ی‌کشم به سرایش گرفته ازمطالعه خواننده‌ی عزیز بگذرانم:

چرخا فلکا زار و حزینـــم کردی
با کلفت و انــدوه قرینـم کردی
بر تکیه نشستن نتوانم از ضعف
از تکیه از آن تکیه نشینم کردی

خامل در فن حل معما و معماسازی و تحلیل اشعار ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل (رح) یدطولا داشت. او به تعداد سیزده جلد کتاب را با خط و کتابت خود برشته تحریر کشیده است که مشتمل بر دیوان حضرت بیدل صاحب دل و شرح معمای مولانا عبدالرحمن جامی نیز می‌گردد.

یکی دیگر از کارهای ارزش‌مند خامل همانا برگردانی مکمل کتاب عقاید به دری به‌گونه منظوم می‌باشد که قرار معلوم نزد پسر ارشدش مخدوم عماد الدین نایل موجود است.

با تأسف توسط دوست ارزشمندم جناب هجری صاحب از تالقان اطلاع یافتم که دانشمند عالی مرتبت جناب مخدوم عمادالدین نایل پسر خامل صاحب به ساعت ۴ صبح روز دوشنبه ۲۳ جدی ۱۳۸۷ مطابق ۱۴ محرم ۱۴۳۰ قمری و

۱۲ جنوری ۲۰۰۹میلادی در مدینه منوره چشم از جهان پوشیده و در همانجا به خاک سپرده شدند. روح شان شاد و یاد شان گرامی باد.

خامل که تاکنون نامش را مردم با احترام فراوان بر زبان می آورند در هفتم ماه مبارک رمضان سال ۱۳۲۷ خورشیدی به عمر ۶۳ سالگی در همان تکیه‌ی کشم دیده از جهان بست و برحمت ایزدی پیوست واین چیزی بود که او خود میخواست:

ای کـریم لایمــوت و ای قــدیم لاینــام
روزی ام گـردان وصل خویش در دارالسـلام
غیــر دیــدارت نــدارد خامــل ناکــام کــام
شربت وصـلت به کام تلخ این گمگشته نام
به ز جوی کوثر و خوشتر ز آب زمزم اسـت

و ما نیز این شربت وصل را به کام او و مکانش را جنت الفردوس میخواهیم.

این سه سروده نیز زاده‌ی طبع خامل مرحوم میباشد:

دردا که عمـر در پـی عصیان گذشـت و رفـت
در راه سهـــو و غفلت و نسیان گذشت و رفت
عـزم کمال داشت به نقصان گذشـت و رفـت
جمعیتــی نیافــت و پریشــان گذشــت و رفــت
چون صبح بر دمید و به یک آن گذشت و رفت

اینــک کـــه لالــه‌زار جـــهان شـــوره‌زار شـد
فصـل بهــار رفـت و خـــزان آشـــکار شـد
گلشــن خـــزان و تیــره و بـــی اعتبــار شـد
امـروز دور هـر خـس و خاشـاک و خـار شـد
دوران سنبل وگـل و ریحـان گذشـت و رفـت

از نســخه‌ی رســوم نخســتین رقــم نمانــد

از اهــل علــم و فضــل کســی محتــرم نمانــد
مهــر و وفــا و لطف نه بــیش و نــه کــم نمانــد
رســـم عطـــا و بـــذل و نشـــان کـــرم نمانـــد
آیین جود و شـیوه‌ی احسـان گذشـت و رفـت

آن‌کس که نقد عمـر بـه بیهـوده صـرف کـرد
دل بهـر حــق نـداد بـه سـوز و فغـــان و درد
چیـــزی نـــه کـــرد لایــق دربــار ذات فــرد
روزی کــه زیــن متــاع جهــان دل نمــود ســرد
حسرت به دل ببرد و پشیمان گذشـت و رفـت

هــر کــس کــه زیــن بســاط فنــا زود پاکشــید
رخـــت حیـــات جانـــب دارالبقـــا کشـــید
بـــار اقـــامت از در ایـــن تنگنـــا کشـــید
می دان که سر بـه سـایه‌ی بـال همـا کشـید
گلخن گذر به سوی گلسـتان گذشـت و رفـت

**خامل** که جـام بـاده‌ی عشـرت شکسـته ایـم
ویرانــه خواســتیم و بــه عزلــت نشســته ایــم
بـر روی خــود در طمـع از خلــق بسـته ایـم
از خــــوان آرزو و هــوا دســت شســـته ایــم
کام مـراد و مطلـب و ارمـان گذشـت و رفـت

★★★

احصـــای ثنایـــت نتـــوان کـــرد زبـــان‌هـــا
وز مـــدح تـــو تنگســـت کمربنـــد دهـــان‌هـــا

خلقـــی بـه تـک و تـاز بیابـان ثنایـت
مرکب همه پی کرده و بگسستـه عنان‌هـا
در برگ گل از نسخه‌ی تدبیر تو سطریست
درخـار و خس از دفتـر صنع تـو نشـان‌هـا
دل‌ها ز تب عشق تو سر گرم جنـــون انـد
جان‌ها ز تمنای تـو سـر جـــوش فغـان‌هـا
چون شمع ز سودای تو صـد شعله‌ی جانکـاه
پیچیـده بـه تار نفـس و رشـته‌ی جـان‌هـا
قلـزم رقمـی از کـــرم عـام تـــــو دارد
کهسار ز تمکیـــن تو خطی بـه میـــان‌هـا
در چهـــره‌ی ماه از تب ســـودای تو داغیست
در سینـــه‌ی خورشیـــد ز آه تـــو سنـــان‌هـا
پیـداست که در گلشن این دهر گلی نیست
غیـر از گل خود روی تو ایمیـن ز خـــزان‌هـا
آه از دل **خامل** خبــــر از عشــق تو گویـد|
سر بر نکـشد بی اثـر شعـــلـــه رخـــان‌هـا

★★★

ای چــرخ جفا کار، وفا از تو کـــــی دیـــده
جز رنج و غم و جـور و جفا، ازتـو کـی دیده
عمـــــری‌ست که با درد و بلای تو دچارم
آری به جـــز از درد و بلا از تو کـــی دیده
هیچات نبـــود شـرم ازین شعبـــده بـازی
بی شـرم و حیایـــی و حیا از تـو کی دیده
یک لحظه به کام من سرگشته نه گشـتی

کـــام دل و حاجـات روا از تـو کی دیـده
دردی که مـــرا هست نیابد ز تـــو درمان
خـود مایـــه‌ی دردی و دوا از تـو که دیده
یک عمر به مانند گدا کاسه بـه دستـــی
جود و کـرم و داد و عطا از تو کـی دیـده
تنهـا نـه مـن امـــروز وفـا از تـو ندیـدم
زین قصه بگو مهر و وفا از تـو کـی دیـده
کو یک دل شادی و کجـا یـک دل خـرم
جز کلفت و انـدوه و جفا از تو کـی دیـده
زین جامه‌ی نیلی که تو داری به بـر خویش
رمزیست که جـز رسم عزا از تو کی دیـده
**خامـل** طمـع دسترســی از تـــو نـدارد
در هر نگهی دست رسا از تـــو کی دیـده

# عاری

نامش سیداحمد بوده و در اشعار خود عاری تخلص می‌کند و به ملا سید احمد عاری شهرت دارد. مرحوم شاه عبدالله بدخشی در مورد عاری چنین نگاشته است: «وی در سنه ۱۳۰۱ هجری قمری در قریه رضوی که متصل قلعه خم درواز می باشد متولد گردیده است و فرزند شاه عبدالرحیم خان دروازی می‌باشد.

عاری یکی از شعرای خوب سرزمین درواز بوده و به شعر گویی شوق زیادی داشت. با گذشت زمان اشعارش از پختگی و ملاحت ویژه ای برخوردار شد و مورد توجه خاص و عام قرار گرفت.

عاری اشعار زیادی در حمد و نعت سروده و با بسیار شیوا بیانی آن‌ها را با خامه‌ی زرینش ثبت نموده است. با کمال تأسف که عمر با او وفا نکرد و در جوانی به عمر سی و پنج سالگی در سنه ۱۳۳۶ هجری قمری در درواز پدرود حیات گفت. عاری چه زیبا فرموده است:

الهـــی در ثنایـــت آب ده تیـــغ زبـــانم را
چو نی از ناله جای مغز پرکن اسـتخوانم را
نگارم خانه‌ی دل را به مهـر احمـد مرسـل
زحب چاریارش قـوه بخشـا مـرغ جـانم را
به کانون دلم یارب ز داغ عشق خودجـاکن
ز لوح خـاطرم بـردار نقـش ایـن و آنـم را
درین وادی چنان پا مال کلفت‌های دورانم
ز نقـش پـا مگـر یـابی سـراغ کـاروانم را
بغیر از آه سرد و رنگ زردی اندرین گلشن
ندارم من بهـاری تاکنـد شـرح خـزانم را...

**مؤلف: احمد نجیب بیضایی**

ملا سید احمد عاری گرچه زنده‌گی بخور و نمیری چون سایر هموطنانش داشته و بلایا و مصایب بی شماری را متحمل گشته است، ولی به صورت پیگیر با این نا بسامانی‌ها، بی‌عدالتی‌ها و مردم آزاری‌ها مبارزه می‌کرد و دیگران را به پایان این شب‌های تار مژده رسان بود. چنان‌چه خودش با زبان شعر می‌گوید:

صبر کن عاری از تظلم دهر
پیک شب نامه سحـــــر دارد

او هم‌چنان باورمند است که شب‌های تار و دردهای ناشی از هجران نیز پایانی دارد و امیدوار به وصال روی جانان است که هدف شاعر را به خوبی متبلور می‌سازد. چنان‌چه در مقطع یکی از اشعارش چنین خود را مخاطب می‌سازد:

عاری ز درد هجر مخور غم که دیده ام
روزی نگـــــار وعده‌ی دیدار می‌نـــوشت

این بیت نیز از عاری می باشد که چه استادانه سروده است:

شمع فانوس جمالت گر زند دم از فروغ
ظلمت شب تا قیامت نیست محتاج سحر

اشعار عاری نزد ادب دوستان بدخشی به کثرت یافت می‌شود. این سروده‌ها نیز از اوست:

آن‌کـــه از آگهـــی خبـــر دارد
گفـــت‌وگـــو دام مختصـــر دارد
زین بیابان سراغ عشرت نیســت
سر خوشـی‌هـا همـین‌قـدر دارد
فطرتــت آگهــی تــردد نیســت
ورنه یک قطره صـد گهـر دارد
اعتبـــار دوکـــان ایـــن بـــازار
مفت آن‌کس که یک دو خر دارد
صبر کن **عاری** از تظلـم دهـر
پیـک شـب نامـه‌ی سـحر دارد

★★★

روزی خیال نامـه بـه دلـدار مـی‌نوشـت
خونابه‌ی جگـر خـط پرکـار مـی‌نوشـت
شـرح هـزار محنـت و اظهـار صـد الـم
از ظلم و جور چرخ ستم‌کـار مـی‌نوشـت
بـا مـا نگـار زد رقـم بخـت واژگـون
بـا دیگـران ز طـالع بیـدار مـی‌نوشـت
کس نیست واقفی که چه در مبـداء ظهـور
بر لوح فطرت این همه آثـار مـی‌نوشـت
نـازم بـرآن قلـم کـه ز تردسـتی نگـار
تقریر هر دو کون به طومـار مـی‌نوشـت
**عاری** ز درد هجر مخور غم که دیده ام
روزی نگار و عـده‌ی دیـدار مـی‌نوشـت

---

افســوس رفــت عمــر گرانمایــه بــی بــدل
بـــا صــدهزار جــرم نکــردیم یــک عمــل
آهی کشم کـه در دل سـخت مـن از چـه رو
نــه فکــر بنــدگی‌ســت نــه اندیشــه‌ی اجــل
خــواهیم دیــد خــواه نشــاط اســت خــواه غــم
چیـــزی نوشـــته کاتـــب تقـــدیر از ازل
ای‌دل منال از غم و خوش دل مشو به عـیش
کاین هردو بی مدار و ثبات اسـت فـی‌المثـل
هرکس که هست طالـب مطلـوب زیـن سـرا
بـا نفـس بـد معـاش مـدام اسـت در جـدل
از بسـکه **عـاری** درد دلـی داشـت انـدکی
بـــا اهـــل درد نامـــه فرســـتاد ایـــن غـــزل

# میر اولیا حسین مغموم

میر اولیاحسین مغموم را از ورای نشائید و سرودههایش، مضامین و مقالاتش، نگارش‌های تاریخی و تتبعاتش که با دریغ بیشترینه آن‌ها تا نوشتن این سطور با حلیه‌ی چاپ آراسته نگردیده‌اند عده‌ی زیادی از دست اندرکاران گستره ادبیات کشور می‌شناسند. اما یک‌بار دیگر شناسنامه‌ی او را که به‌گونه مؤجز و با اختصار توسط نواسه پسری ایشان، دوست عالیقدر و شاعر توانا سبحانقل نامول به من یادداشت داده شده است به‌خوانش می‌گیریم:

«اولیا حسین مغموم فرزند میر محمد سید بیگ متخلص به دروازی ولد میر حاکم بیگ ولد میرزا نیک انجام دروازی بوده در سال ۱۳۰۰هجری‌قمری مطابق ۱۲۵۸ هجری‌شمسی در قریه کیوران درواز در یک خانواده سخنور، خامه بدست و متمول به‌دنیا آمد و با استعداد فطری‌ای‌که داشت تربیت فامیلی اش در حیات معنوی آن ثمره‌ی شیرین بخشیده طبع شعری را با بکار برد اسالیب مربوط به آن به صورت شیوا و سلیس از نیاکان به‌میراث برد. علوم دینی را نزد علما و اساتید بزرگ بخارا فرا گرفت و زیادتر عمر عزیزش را در آن‌دیار پر فیض و برکت گذشتانده و از فیوضات صحبت آن بزرگان بهره‌ی فراوان برده است. تا آن‌که پس از حوادث و رویدادهای بخارا در ثور ۱۳۰۸شمسی به وطن پدری اش برگشت و در قریه جامرچ سفلی می‌زیست. به روز دهم حوت ۱۳۲۴ هجری شمسی اراده‌ی کابل نمود و در بازگشت در سال ۱۳۲۵ شمسی مطابق ۱۳۶۶ هجری‌قمری در ولایت بغلان به عمر ۶۶ سالگی چشم از جهان پوشید و برحمت الهی پیوست که تاریخ آن‌را محترم نامول چنین یافته است:

آفتـاب علـم و دانـش معـدن حلـم و حیـا
اولیـای وقـت مغمـوم دبیـر خـوش کـلام
ماده‌ی تاریخ فوتش از خـدا مـی‌خواســتم
یافتم مغموم مسکین جوی در سلک عظام

خوابگاهش در مسیر سرک عمومی بغلان–کندز مقابل تانک تیل شهر جدید بغلان در دامنه‌ی کوتی ستاره (اقامت‌گاه پیشین مقام ولایت بغلان) موقعیت دارد.
از مغموم آثار ادبی بسیار به‌یادگار مانده و پنجاه پارچه شعرشان مادام حیات شان در جراید نشر گردیده‌اند. بقیه غزلیات، مخمسات، مسدسات و رباعیات و قصاید مندرج دیوان، نزد وارثین شان به‌صورت قلمی موجود است. علاوه بر این‌ها، تحقیقات فراوانی داشته‌اند در مورد درواز، تاریخ درواز و شخصیت‌های درواز که هرکدام این آثار می‌تواند بالنوبه موخذ مستندی اندرین باب برای محققان و پژوهشگران باشد.
او خود، زادگاهش را با زبان شعر اینطور معرفی می‌نماید:

پرسی اگر ماوای من زاصل مکان و جای من
اصلم ز درواز شریف قشلاق کیوران ای‌صنم

مغموم از ویژگی‌های خاصی در سرایش اشعار برخوردار بوده و رخدادها را به شکل مستند و تأریخوار بیان می‌نماید.

هزار شکر که هجرت نمودم از دل و جان
به‌خاک اقدس افغانستان نیک اختر
که بود سال هزار و چو سه صد و چل و هشت
به یوم پنجم ذوالحجه در حساب قمر
به سال شمسی چو بد یک هزار و سه صد و هشت
به برج ثور که رستم ز ظلم قوم اشر

و پس از همین هجرت است که در قریه جامرچ مسکن گزین می‌گردد، اما باز خاطر نشان می‌سازد:

قریه‌ی جامرچ جا داریم عاری از نشاط
فارغ از بزم نشاط و عیش کیورانیم ما

یا:

هر زمان دل یاد شهر قلعه‌ی خم می‌کند
زاشتیاق روی کیوران راه خود گم می‌کند

موصوف حتی در رابطه با چگونگی سرایش سروده‌هایش از نظر ابعاد زمان و مکان نیز با احساس مسئولیت بر خورد نموده و خواننده را درهاله‌یی از ابهام نمی‌گذارد. چنان‌چه پیرامون انگیزه‌ی سرایش مخمس مشهور (ماه کشور روسی میل مذهب ما کن) نوشته منثوری دارند که آنرا با اقتباس از صفحه‌ی ۹۶ دیوان شان بدون کم‌وکاست استنساخ می‌نمایم تا خواننده‌ی عزیز در روشنایی مزید قرار گیرد:

«کمینه در سال۱۳۳۷ هجری قمری در بخارای شریف و در زمان سلطنت امیر عالم خان در جشن پادشاهی که در ستاره مه خاصه عالی جشن فرموده محریر اوراق اولیا حسین مغموم دروازی با همراه پنج نفر از افسران دربار شاهی:

۱- حاجی قل بیگ‌بی دادخواه اودایچی، ۲- برات‌علی بیگ‌بی دادخواه اودایچی، ۳- میرزای منشی میرزا بهرام بی دادخواه ۴- امام قل بیگ‌بی دادخواه خزینه‌چی، ۵- حاجی برهان الدین بی میر آخور باشی در درون یک برنده‌ی میده شیشه کاری نشسته اختلاط می‌نمودیم که یک دختر نصاری روسی که از داکتران جناب عالی امیر عالم خان بود و حسن کامل داشت یک بکس بدست آمده در حضور مایان نشست و به‌زبان فارسی بخاری اختلاط و شوخی آغاز نمود. در جشن مذکور چراغان از برق و لمپه و هر گونه چراغ‌های حیرت‌آور که عقل تماشاکنان حیران بود و مغنی‌های دلربا و هرگونه صناعت و بازی‌های هوش ربا وجود داشت، بناگاه از گوشه‌ی میدان دو مغنی این فرد مرحوم سید امیر عبدالاحدخان را خواندند که فرد مذکور این است:

شوخ ارمنی زاده یک دمی مدارا کن
یا بیا مسلمان شو یا مرا نصـــارا کن

در حال اون پنج نفر افسران دربار عالی این عاجز را سخت گرفتند که به ردیف همین فرد پنج بند مخمس از جانب ما پنج نفر در همین مجلس انشاد

نمایید که در هر بند مصراعی باشد که یا بیا مسلمان شو یا مرا نصارا کن. بنده هر چند عذر نمودم که قلم و کاغذ نبوده و درین شور و غوغا میسر نمی‌شود قبول نکرده از جیب خودها قلم انگریزی و کاغذ برآورده کمینه را مجبور نمودند. بنده لاعلاج شده باوجود صداونغمات و زمزمه‌ی فوق‌العاده‌یی که در آن جشن دربار شاهی بالا بود و از هرگونه بازی های هوش‌ربا که از روسی‌ها مردان و زنان و از مسلمانان مردان به ظهور می آوردند کمینه از بسکه ایام دولت و جوانی و خاطر جمعی بنده از هر نوع عالم بود پنج بند مخمس ذیل را انشاد نمودم که در بین یک چاینک چای خوردن مذکوران به اتمام رسید. پسان بدست آن ذواتان محترم دادم که مخمس مذکور را خوانده هر کدام جامه‌های بالاپوش خودها را بر آورده برای بنده انعام فرمودند و آن دختر را ترجمه کرده فهماندند که دختر را خوش آمده یک ساعت نقره‌یی پاول بوری که ساخت کارخانه‌ی امپراطوری روس بوده و بسیار در بخارا پسند و اعتبار داشت از جیب خود بر آورده برایم بخشش نمود. داعی را گفت که پگاه در شهر بیایید به خانه‌ی من آمده شما را زیاد خورسند می‌نمایم که بنده دوباره مذکور را ندیدم.»

در رابطه با انگیزه‌ی سرایش این مخمس و زمان و مکان آن توسط محققان و نویسنده‌گان نظریات گوناگون ابراز گردیده است که نگارش فاضل، شاعر و مؤرخ دانشمند جناب میر اولیاحسین مغموم اندرین باب به غرض تصحیح نوشته‌های دیگر و تنویر ذهن خواننده‌ی قدرشناس و قدردان از روی دیوان موصوف نقل گردید.

این است مخمس مشهور ماه کشور روسی اثر میر اولیاحسین مغموم:

ماه کشور روسی میل مذهب ما کن
روی خود به مسجد آر، پشت با کلیسا کن
اختیار کن اسلام ترک کیش ترسا کن

هر چه باشد ای دلبر زین دو کار یک را کن
یـا بیـا مسـلمان شـو یـا مـرا نصـارا کـن

ای بـت نصـاری زاد ای مـه فرنـگ روس
از بخارا تا مسکو جملـه شـد تـو را پـابوس
عاشـقان شـیدا را ایـن‌قـدر مکـن مـایوس
گر تو را ز من عار است من نمی‌کنم ناموس
یـا بیـا مسـلمان شـو یـا مـرا نصـارا کـن

هست انجیـل و تـورات از کتـاب سـبحانی
هـم زبـور و هـم فرقـان از کـلام ربـانی
خواهی سوی من آیی، یا مرا به خود خـوانی
هرچه خواهشت باشـد ای‌صـنم تـو میـدانی
یـا بیـا مسـلمان شـو یـا مـرا نصـارا کـن

نیست زردی رخسار نقص حسن مـه‌رویـان
نـرگس کبـود تـو شـد انـیس مشـتاقان
چون تو پیرو عیسی مـن محمـدی ای‌جـان
هست هـر دو پیغمبـر خـاص درگـه یـزدان
یـا بیـا مسـلمان شـو یـا مـرا نصـارا کـن

گشته بنـده‌ی **مغم وم** عاشـق جمـال تـو
هسـت روز و شـب جانـا طالـب وصـال تـو
رفتـه از دلـم درواز در غـم و خیـال تـو
فکر دردمندان کـن ای بـه‌خـط و خـال تـو
یـا بیـا مسـلمان شـو یـا مـرا نصـارا کـن

دیوان اشعار مرحوم میراولیا حسین مغموم دارای ۱۷۵ صفحه بوده در هر صفحه به‌صورت متوسط ۳۶ بیت ثبت گردیده که جمعاً حدود ۶۳۰۰ بیت را احتوا می‌نماید ولی تاجایی‌که من ابیات را جداگانه به حساب گرفتم رقم مجموعی ابیات به ۶۷۱۸ بیت می‌رسد.

دیوان که شامل غزلیات، مخمسات، مسدسات، رباعیات و مثنوی می‌باشد به خط مقبول نستعلیق و با خامه‌ی توانای مرحوم مغموم صاحب بصورت مایل نوشته شده و بنابر کدام ملاحظه‌ای‌که نزد نویسنده بوده در هر صفحه بیش از سی و شش بیت را گنجانیده و حتی در حواشی نیز ابیات را ثبت نموده که متأسفانه با گذشت زمان و کهنه شدن اوراق برخی ازین ابیات دیگر قابل استفاده نبوده و حتی از بین رفته‌اند. به‌گونه مثال: اگر تنها صفحه ۱۲۵ دیوان را در نظر گیریم حداقل پنج مصرع اول ابیات کاملاً از بین رفته‌اند که در واقعیت پنج بیت از بین رفته است و اگر وضع دیوان برای مدت کوتاهی هم به همین‌گونه باقی بماند خطرات بیشتر آن‌را تهدید خواهد کرد که امیدواریم از چنین خطراتی محفوظ و در امان نگه‌داشته شود.

طوری‌که گفتیم خطوط دیوان بسیار خوانا و مرغوب‌اند و در مواردی هم بسیار مقبول و دل‌پسند. ولی او خود باز هم چنین می‌گوید:

کنم تحریر اگـــر با خامـه‌ی ســـر کاتب درواز
شهیر خوش خطی در بین خاص و عام خواهم شد

موصوف غزلیات شاعران زیادی را تخمیس و به اقتفای سروده‌های عده‌یی دیگر اشعار زیادی سروده است که می‌توان از محمد علی آزاد کابلی، صوفی غلام نبی عشقری، ملک الشعرا قاری عبدالله، محمد ضیاخان بدخشی، رفیع، امیر عمرخان امیر فرغانه، امیر عبدالاحدخان عاجز پادشاه بخارا، مخدوم عیسی بخارائی، سید حسین، واصل، محتشم کاشانی و از شاعران هم‌دیارش

مخدوم عبیدالله هبا، ملا محمدعظیم کیفی و میرزا مقصود خان جانی صدقی نام برد.

مغموم در سروده‌های خویش همه‌گان را متوجه‌ی آن می‌سازد تا با جلال و شوکت گذرا و بی‌پایه که برای کوتاه مدت نصیب حال آنان می‌شود از خود بیگانه نشوند وخود را در همان حالت نیز بشناسند و پا از گلیم خود فراتر نگذارند.

غـره مشوبه منصب و اقـبال دهـر دون
کاین دهر هرچه داد به یک‌بار می‌برد
امروز اگر به مسند دولـت نشـانده ات
فردا به زیر خـاک به‌ناچــار مـی‌بـرد

هم‌چنانی‌که گفته‌اند یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش، او نیز چه خوش فرموده است:

حفظ زبان ز هر چه ضرورست خلق را
بیهـوده گـویی لـذت گفتـار مـی‌بـرد
آسوده آنکه پیکـر مجـروح خـویش را
با درد و غم به کوچه‌ی دلدار می‌بـرد

طوری‌که درمتن دیوان دیده می‌شود او سلسله‌ی عالیه‌ی نقشبندیه را با انضمام شرح حال برخی از شخصیت‌های روحانی درواز بصورت منظوم به‌رشته‌ی تحریر کشیده که جمعاً ۱۵۷ بیت را در بر می‌گیرد.

مغموم آن سروده‌ی خویش را با این ابیات فرجام می‌بخشد:

... مناجات من افتاده این است
بذات پاک تو صدقم یقین است
به غم این عمـر را کردم بپایان
الهی عاقبت محـــمود گـــردان

خوش‌بختانه نخستین گلچین اشعار مغموم دروازی به کوشش اینجانب بیضایی به تیراژ یک‌هزار نسخه در سال ۱۳۸۶ و در ۱۵۱ صفحه به‌چاپ رسید که مورد استقبال خوب علاقه‌مندان موصوف و اهل تتبع و پژوهش قرار گرفت.
دوستان و علاقه‌مندان و محققان می‌توانند معلومات بیش‌تر را در مورد مغموم دروازی ازآن گلچین اشعار دریابند.

## غم مخور

شکر گو از انقلاب چرخ گردان غم مخور
هر چه آید بر سرت از سوی یزدان غم مخور
گر زند برق بلا در مزرعت یکباره‌گی
تکیه بر واحد نما ای مرد دهقان غم مخور
در درون خانه گر نبود ترا یک مشت جو
روزی ات را می‌دهد رزاق سبحان غم مخور
گرچه عالم گشته یک‌سر پای‌مال منکران
حق کجا معدوم گردد ای مسلمان غم مخور
عاقبت نور شریعت محو سازد زنگ کفر
پرتو دین نبی گردد درخشان غم مخور
از جفای کفر اگر آواره گشتی از وطن
فضل حق شد جایگاهت ملک افغان غم مخور
در جفای فاقه راضی باش از جان صبر ساز
از فراق نعمت و اموال کیوران غم مخور
عاصی گم‌کرده ره نومید لطف حق مباش
توبه باشد بر جمیعی درد و درمان غم مخور
بحر لطف جود حق ای جان ندارد انتها
با خدا باش و ز ظلمت‌های عصیان غم مخور

دیدم از قـول عزیـزان در بـلاهـا لطـف دوسـت
گرچه گشتی در بـلا و غـم پریشـان غـم مخـور
بــر لــب دریــا اگــر رحمــی نســازد نــا خــدا
دل به حق بند و به دریا زن ز طـوفان غم مخـور
روزی هر کس بـه‌دنبـالش دوانـــست ای حبیـب
هیچ‌گـه ای میزبـان از بهـر مهمـان غـم مخـور
گویمـت جـانی اگـر از شـهر خـم افتـادی دور
عـیش میـران در چمـن‌زار بدخشـان غـم مخـور
گرچه صرف معصیت **مغموم** کردی عمر خویش
در درون سـینه داری نـور ایمـان غـم مخــور

## لعل بدخشان

مــدتی شــد از جفــای دهــر حیــرانیم مــا
ز انقلابــات جهــان محــزون وگریــانیم مــا
بی سر و بی پا به هـر سوگشته گامی می‌زنیم
راه را گــم کـــرده و رو در بیابـــانیم مـــا
هستی ما در نظر هم‌چون حبابی بیش نیست
زین وجود و زین عدم مدهوش و سرسانیم ما
گاه در دل خـوف غالـب آیــد و گـاهی رجأ
انــدرین ســودا چــو بــرگ بیـد لــرزانیم مــا
راه آمد شد ز هر سـو بسـته گردیـد ای‌دریـغ
از جفــای دشــمنان چــون مــار پیچــانیم مــا
بسـکه خـون دل ز راه دیـده بیـرون مـی‌رود
پای تا سـر سـرخ چـون لعـل بدخشـانیم مـا
در دبسـتان فــراق روی هــر یــک دوسـتان

درس سـوز و مـاتم و انـدوه مـی‌خـوانیم مـا
باده‌ی عشرت مده ساقی به‌من کز دهـر دون
از مـــی انـــدوه نوشیدیـــم و مســـتانیم مـــا
زاتــش ظلــم حــوادث‌هــای دهــر بــی ثبــات
چــون ســپند رســته‌ی بــازار ســوزانیم مــا
قریــه‌ی جــامرچ جــاداریم عــاری از نشــاط
فارغ از بزم و نـــشاط و عـیش کیـورانیم مـا
چند پرسی خسته‌ی **مغموم** را از شرح حـال
خود همی بینی که خون از دیده ریـزانیم مـا

# فطرت

میر عبدالمومن شاه متخلص به‌فطرت فرزند ملا عبدالولی شاه در سال ۱۲۵۷ خورشیدی در یک فامیل‌فاضل و عالم در محیط درواز به‌دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در درواز نزد شخصیت‌های علمی و دانش‌مند آن‌دیارِ عالم‌خیز و دانشمندپرور و تحصیلات عالی را در سرزمین ادب پرور بخارا به پایان برد و قسمتی از زنده‌گی و حیات خود را در همان سرزمین سپری کرد. سپس به زادگاهش نُسی درواز برگشت و به یکی از بزرگ‌ترین شعرا و فضلای درواز و بدخشان مبدل گشت.

فطرت اشعار زیبا و بلندی با محتوای عالی سروده است که مشتمل بر غزل، مخمس، رباعی، مثنوی، قصیده و نظایر این‌ها می باشد.
لازم به یادآوری است که دیوان مکمل اشعار فطرت را آقای عبدالرحمن پوپل که روزی و روزگاری حاکم اعلی بدخشان بوده از نزد پسرانش به امانت گرفته است که من آنرا چاپ می‌نمایم. ولی بدبختانه نه به‌چاپ آن اقدام شده و نه از آن اثر ارزش‌مند اطلاع دیگری دردست است.

در تماس تلیفونی‌یی که در شب ۵ بر ۶ قوس ۱۳۸۷ با دوست عالی‌قدر و دانشمندم جناب غلام رسول خان هجری از کابل به تالقان داشتم، ایشان در این‌باره گفتند که من از مرحوم عبدالقیوم خان فطرتی پسر ارشد فطرت صاحب شنیده بودم که می‌گفت: «زمانی که من مدیر اداری ولایت بودم، آقای پوپل ازمن خواهش کرد تا آن دیوان را در اختیار شان قرار دهم تا به چاپ آن اقدام نماید. من نیز آن دیوان را برایش دادم.»
در همین تماس تلیفونی بود که قسمت‌هایی از بحر طویل سروده‌ی فطرت را از آقای هجری یادداشت گرفتم.

و از دوست دانشمند دیگرم جناب استاد سیف الدین سیحون نیز این را شنیده بودم که دیوان آقای فطرت نزد آقای پوپل والی وقت بدخشان بوده است.
گفتنی‌ست که جناب فطرت صاحب که خطاط و میناتوریست هم بودند، در ترتیب این دیوان شعری خود از همه کمالات و استعداد خداداد خویش استفاده‌ی اعظمی نموده و آنرا به اتمام رسانیده بودند که این اثر ارزش‌مند متأسفانه دیگر در اختیار ما قرار ندارد تا در مورد ویژه‌گی‌های این دیوان معلومات مشرح و مفصلی داده می‌شد. من تلاش نهایی خود را خواهم کرد تا اگر از بازمانده‌گان آقای پوپل موصوف اطلاعی بیابم و با ایشان ارتباطی برقرار کنم و آخرین اطلاعات به‌دست آمده را در اختیار پژوهشگران و دانشمندان و علاقه‌مندان فطرت صاحب قرار دهم.

فطرت علاوه بر آنکه در علوم متداول روزگارش دسترسی داشت و هنرمند و نقاش و خطاط ماهری بود، نبات شناس مشهوری نیز بود. او با همین نباتات طبی وطنش بود که هم‌دیاران بیمار و بی‌بضاعت و بی امکاناتش را مداوا می‌نمود.

میر عبدالمومن شاه فطرت با دست‌ها و سرپنجه‌های توانمند خود از کاغذ ظروف و منجمله چاینک و پیاله می‌ساخت و آن‌ها را آن‌چنان نقش و نگار می‌نمود که هر بیننده‌یی را در نخستین دیدار به تعجب وا می‌داشت.

فطرت از چوب درختان تخته‌های شطرنج و دانه‌های آنرا با چنان مهارت می‌ساخت که گویی محصول به‌ترین کارخانه شطرنج سازی جهان باشد. او خود به بازی شطرنج علاقه فراوانی داشت و این بازی را با همه کیف و کانش می‌دانیست.
فطرت چندین جلد قرآن پاک، این کتاب مقدس آسمانی را با خط و کتابت خودش به صورت مکمل به رشته تحریر کشیده است. به همین منوال دیوان میرزا عبدالقادر بیدل را نیز با خط نستعلیق و با خامه‌ی سحرانگیز خویش

تحریر داشته است که در مطبعه بخارای شریف با قطع و صحافت بسیار زیبا با زینت چاپ آراسته گردیده است که نسخه‌هایی از آن در درواز و بدخشان موجود است.

علاوه بر این‌ها، جناب فطرت صاحب بیاضی را نیز در ۲۸۵ صفحه ترتیب داده و با خامه‌ی خویش نگاشته است که در آن اشعار شاعران زیادی را مشتمل بر غزلیات، مخمسات، مسدسات، مفردات و مطولات گردآورده است. قراری‌که می‌بینیم، این بیاض در سال ۱۳۲۸هجری‌قمری به جهد و اهتمام ایشان لطف الله خواجه صحاف و به دستیاری ملا نظام‌الدین در مطبعه‌ی کاکان دارالسلطنه بخارا با زیور چاپ آراسته گردیده است.

در نخستین ورق این بیاض بیتی درج گردیده است که از آن تاریخ نگارش این بیاض استخراج می‌شود:

من چه گویم رنگ و بوی این گلستان بیاض
بر نثار تاریخش خود می‌کشد از «غنچه رنگ»

بیاض یاد شده با خط نستعلیق و شکست نگاشته شده و با این بیت حضرت بیدل آغاز می‌گردد:

باوج کبریا کز پهلوی عجـــــز است راه آن‌جا
سرمویی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آن‌جا

در آخرین صفحه‌ی این بیاض یعنی صفحه‌ی ۲۸۵، این نگاشته‌ها آمده‌اند:
الحمدلله علی توفیقه و فضله
تمام یافت دیوان فصاحت بیان مجموعت الشعرا در آوان سعید و در زمان تأئید از دست فقیر اضعف العباد عبدالمومن شاه دروازی
۱۳۲۸
یارب نگاهدار تو ایمان آن کسی
کاین خط من بخواند و بر من دعاکند

هرکه خواند دعا طلب دارم
زانکه من بنده‌ی گنهکارم

آنچه مهم و قابل یادآوری است، این‌ست که در این بیاض شعرهای شاعر دیگری نیز آمده‌اند که فطرت تخلص دارد و این شخص همان داملا قربان محمد خان فطرت وردانزهی می‌باشد. جناب فطرت صاحب برای این‌که بین اشعار خود و او فرق گذاشته و خواننده را در اشتباه نیاندازد، اشعار خودش را بنام از محریر، محریر فطرت دروازی، محریر بیاض، محریر دروازی و فطرت دروازی در بیاض متذکره درج نموده است.

طوری‌که استاد امیر بیگ حبیبوف در تذکره‌ی «گنج پریشان» نگاشته است، علاوه بر این بیاض، بیاض دیگری در آرشیف نسخ خطی اکادمی علوم تاجیکستان تحت شماره‌ی ۶۱ نگه‌داری می‌شود که مرتب این بیاض نیز فطرت دروازی می‌باشد. چون من به این بیاض دسترسی نداشتم نتواستم معلومات بیشتری در موردش ارایه نمایم. اگر خواست خدا بود سفری به این منظور به تاجیکستان خواهم کرد تا به این مأمول نایل گردم.

خوشبختانه گزینه‌ی شعری فطرت به کوشش اینجانب بیضایی در سال ۱۳۸۷ هجری شمسی در کابل به چاپ رسیده است که با استقبال گرم مواجه شد. یادآوری می‌نمایم که این سروده‌های مرحوم فطرت صاحب از بیاض چاپ بخارا، تذکره‌ی سخنوران دروازی و گنج پریشان گرد آورده شده‌اند.

فطرت بنابر لیاقت و شایستگی‌ای‌که داشت چندین دهه قبل از امروز به حیث همکار روزنامه اتحاد خان‌آباد یک‌جا با شخصیت‌های علمی و فرهنگی معروف کشور چون آقایون سید محمد دهقان، معاون صاحب جمشید خان شعله و شاه عبدالله خان بدخشی کار نموده و مدتی نیز به صفت وکیل مشوره ایفای وظیفه کرده است.

فطرت به زادگاهش درواز و ادبا، شعرا و علمای دروازی مباهات داشت و به موجودیت چنین وطن و وطندارانی مینازید.

هم‌چنانی‌که مولوی نورالحق بهری دروازی گفته بود:

بهـری ز طبـــــع آرایی ات امیدوارم بعد ازین
کاین طبع گردون سای تو یونان کند درواز را

فطرت نیز با شیوا بیانی در ارتباط با سروده‌ی بالا چنین اظهار اندیشه کرده است:

فطرت از روی ادب اظهار نادانی کند
ورنه یونان برده‌اند خاکستر درواز را

میر عبدالمومن‌شاه فطرت به عمر هفتاد و دو سالگی در سنه ۱۳۲۹خورشیدی به‌روز سوم عید قربان در زادگاهش (نُسی درواز) دیده از جهان فرو بست و در همان‌جا محترمانه به‌خاک سپرده شد.

فرزندان فطرت آقایون وکیل عبدالحلیم بیگ خان فطرتی و عبدالقیوم خان فطرتی نیز از شخصیت‌های با نفوذ و صاحب قلم درواز و بدخشان بوده و مخصوصاً وکیل عبدالحلیم بیگ فطرتی از استعداد و قریحه سرشار ادبی برخوردار بوده و اشعار خوبی سروده‌اند که عندالموقع در مورد ایشان نیز چیزهایی خواهم نگاشت.

خوش‌بختانه اولین مکتب ابتدایی ایکه به همت و تلاش وکیل عبدالله بیگ خان مظلوم نماینده‌ی اهالی درواز در شورای ملی، در ناحیه‌ی مایمی درواز تأسیس شد نام فطرت را به خود گرفت و این مکتب کانون خوبی در طول این مدت برای تربیت و آموزش نسل جوان سرزمین درواز بوده است.

ما امیدواریم سایر مکاتب و مدارس درواز نیز همانند لیسه‌ی فطرت به نام نامی شخصیت‌های علمی، فضلا و ادبای دروازی مسمی گردند تا نام و خاطره این بزرگ‌مردان جاویدانه ماندگار باشد.

این هم چند سروده‌ی فطرت دروازی:

## پیک مشتاقان

صبا ای پیک مشتاقان پیـام مـن بـه دلبـر بـر
ز هجرانش چو من مرغی نشد در دام ابتـر تـر
نسیما نفحه‌یی بهر خـدا زان جعـد مشـکینش
دماغ خشک جان سازم از ان نکهت معطـر تـر
دران گلشن برافتـد پـرده از دوش کمـان ابـرو
نه از گل رنگ، لاله داغ عنبـر بـوی کـافر فـر
به گلشن بـین کـه از بهـر نثـار مقـدمش دارد
بنفشه خط و نرگس ناز و نسرین بو صنوبر بـر
زهی فیضی که بر راه سگش از عجز می آورد
فریدون جبهه رخ جمشید خسرو تاج قیصرسـر
فـدای همـت آنـم کـه تـا روز آمـد **فط رت**
به‌خاک درگهش ساید جبین شاهان و افسر سر

## بهار عمر

چـه لازم تیـغ اسـتغنا ز بهـر قتـل مـا بنـدی
زخون عاشقان با دست و پـای خـود حنـا بنـدی
به هر وا کردن چشمت جگر آغشته در خون‌است
نمی افتـد ز دل بیـرون اگـر تیـری خطـا بنـدی
نگـاه غمـزه ایمـایی ز بهـر قتـل مـا کافیسـت
چه حاجت ای پری‌چهره که ما را دست و پا بنـدی
بسـان سـایه فرشـم بـر سـر راه خـرام تـو
ز گـرد نقـش پایـت تـا بـه‌چشـمم توتیـا بنـدی
بهـار عمـر را سـبزی ازان چـاک گریبـان اسـت

نباشـــد از مســـلمانی اگـــر بنـــد قبـــا بنـــدی
زمهر لاله رویـانم نشـد جـز درد و غـم حاصـل
به شاهی می‌رسی **فطرت** اگر دل با خدا بنـدی

## هجرانسرا

جبینم تا به تعظـیم سـجود آسـتان خـم شـد
حیا بالید تـن سـایید دل جوشـید شـبنم شـد
شـعاع پرتـو نـورش ز فـانوس عـدم سـر زد
به‌هم آمد دو حرف کاف و نون تمهید عالم شد
سزد خاک قدومش توتیای چشـم دل کـردن
غبار نقش پایش تاج فرق عـرش اعظـم شـد
ز دیوان کمال و دفتر حسنش چه مـی‌پرسـی
دو نقطه انتخاب آمد مه و خورشید عـالم شـد
به‌حمدالله درین هجران‌سرای رنج و غـم **فطرت**
امید شوق دیدارش به چندین زخم مرهم شـد

## غلطی

دی نمودی به‌من آن شوخ سلامی غلطـی
جان و دل برد بیک طرز کلامـی غلطـی
دانـــه ناچیـــده و افتـــاد بـــدامش یـــارب
حیرتم گشـت ازیـن دانـه و دامـی غلطـی
آب از دیـــده زنـــم راه بـــه مژگـــان روبـــم
او چنین خواجه و من هم‌چو غلامی غلطی
رسـد از خنـده گهـی تیـر عتـابش بـر دل
گاه در چین کندم لطـف و پیـامی غلطـی
نه به زاری نه به زوری نه به زر مـی آیـد

ای عجب دلبر خود کـام و مرامـی غلطـی
وقت ره رفتن خود سقف فلک در ته‌ی پاست
کس ندیدست چنین طرفه خرامی غلطـی
غمزه جان می‌برد و لعل لبش بخشد جـان
شمع بـی‌داد نگـه نشـئه‌ی جـامی غلطـی
قیـدم آزاده‌گـی بخشـید ز اوهـام دوکـون
وه که افتاده‌یی **فطرت** تو بـدامی غلطـی

## دامن مهتاب

گـر همـت مـا دامـن اسـباب نگیـرد
جنـت بـه دل و دیـده‌ی پـر آب نگیـرد
هـرکس کـه گرفتـار رخ دلبـر مـا شـد
هرگــز هــوس دامــن مهتــاب نگیــرد
بی‌چاره‌ی زاهد چـه کنـد عشـق نـدارد
ناچـار اگـر او گوشـه‌ی محـراب نگیـرد
آدم تو مخوان هیچ‌کس و هیچ مـدانش
کـو شـاهد گـل رو و مـی نـاب نگیـرد
تسکین ندهـد آه دل سـوخته ام اشـک
از جـوی روان دامـن بـرق آب نگیـرد
هرگز نبود بسته بـه دل صـاف دلان را
جز صافی خـود درد بـه دل آب نگیـرد
غفلت منشین لحظه عـدو دسـت بیابـد
کاین گوهر یـک دانـه‌ی نایـاب نگیـرد
هرگــز نبــرد چاشــنی کــام ز لعلــش
در ســاغر دل بــاده‌ی خونــاب نگیــرد

آیینه‌ی تمثال تو **فطرت** چو حباب است
هشدار کف موجی و سیلاب نگیرد

**مسدس**

ای زهره جبین ماه منظر
دندان و لب تو در و گوهر
خوش آمدی هم‌چو روح در بر
کی می‌دهمت ز دست دیگر
دامان تو ای بت ستمگر
سر می‌دهم و نمی‌دهم سر

ای غنچه دهان سرو اندام
تاکی به فریب وعده‌ی خام
داری تو مرا ز وصل ناکام
هر چند کنی هزار دشنام
دامان تو ای بت ستمگر
سر می‌دهم و نمی‌دهم سر

ای مه‌وش به ز جمله خوبان
خوردم زخدنگ غمزه بر جان
بشکستی هزار عهد و پیمان
یک‌دم نشین و فسانه کم خوان
دامان تو ای بت ستمگر
سر می‌دهم و نمی‌دهم سر

ای مـــونس جـــان دلپـــذیرم
عمـری بـه ره‌ی تـو منتظـرم
تـا چنـد زنـی بـه تیـغ و تیـرم
تـا بـوس و کنـار بـر نگیـرم
دامـــان تـــو ای بـــت ســـتمگر
سر می‌دهـم و نمـی‌دهـم سـر

ای شـاهد گـل قبـای مـه‌رو
سحر اسـت نگـاه چشـم جـادو
تا کـی برمـی ز مـن چـو آهـو
بنشین و دمـی بهانـه کـم جـو
دامـــان تـــو ای بـــت ســـتمگر
سر می‌دهـم و نمـی‌دهـم سـر

جانـا بـه حیـا و بـا وفـا بـاش
از غیر جدا شـو و بـه مـا بـاش
این سر نهانی‌ست مکـن فـاش
بیهـوده مـرا بـه نـاز مخـراش
دامـــان تـــو ای بـــت ســـتمگر
سر می‌دهـم و نمـی‌دهـم سـر

عمـری بـه ره تـو در کمیـنم
شـاید کـه دمـی شـوی قـرینم
دل ســوخته‌ی تــو نــازنینم
افســانه مخــوان ازان و ایــنم

دامـــان تـــو ای بـــت ســـتمگر
سر می‌دهــم و نمــی‌دهــم ســر

دل بردی ز خلـق جملـه عـالم
کس با تو دمی نگشـت محـرم
مردیم ز هجـر و غصـه و غـم
دامن تو مکش به ناز کـم کـم
دامـــان تـــو ای بـــت ســـتمگر
سر می‌دهــم و نمــی‌دهــم ســر

از هر بن مو ز شوق زد جـوش
تا بر نگیـرم ز بـوس و آغـوش
ای عهدشکن تو باش خـاموش
از یـــاد برفـــت وعـــده‌ی دوش
دامـــان تـــو ای بـــت ســـتمگر
سر می‌دهــم و نمــی‌دهــم ســر

رحمـــی بنمـــا بـــه حـــال زارم
بنگر که چو شـمع اشـک بـارم
فـــردا بکشـــی اگـــر بـــه دارم
ایـــن‌دم ز تـــو دســـت برنـــدارم
دامـــان تـــو ای بـــت ســـتمگر
سر می‌دهــم و نمــی‌دهــم ســر

ای طـره کمنـد جعـد سـنبل
مـــا را تـــو بکشـــتی از تغافـــل

جان می‌دهمت نگیری گر پـل
در نیمـه‌ی شـب مسـاز غلغـل
دامــان تــو ای بــت ســتمگر
سر می‌دهـم و نمـی‌دهـم سـر

دادیــــم بهـــار عمـــر بربـــاد
واصـــل نشـــدیم ای پـــری‌زاد
امــروز تــرا خــدا بــه مــن داد
هر چنـد کنـی تـو داد و فریـاد
دامــان تــو ای بــت ســتمگر
سر می‌دهـم و نمـی‌دهـم سـر

جانـــا بنـــواز کـــه بـــی‌نـــوایم
پـــابوس خـــرام نقـــش پـــایم
هرچند تـو شـاه و مـن گـدایم
دامن تـو مکـش کـه مبـتلایم
دامــان تــو ای بــت ســتمگر
سر می‌دهـم و نمـی‌دهـم سـر

ای بـــرق خـــرام بـــاد آهنـــگ
آهـــو روش هـــزار نیرنـــگ
هرچند به صلح سازی من جنگ
ناچـار فتـاده‌یـی تـو در چنـگ
دامــان تــو ای بــت ســتمگر
سر می‌دهـم و نمـی‌دهـم سـر

دیوانـــه‌یـــی ام حریــف نـــوازم
هرچنـــد ز فقـــر بـــی نیـــازم
افتـــاده بـــه خـــاک سرفـــرازم
چون شمع اگـر چـه در گـدازم
دامـــان تـــو ای بـــت ســـتمگر
سر می‌دهـم و نمـی‌دهـم سـر

ای مـــاه جبـــین گلعـــذارم
کـردی تـو فریـب هـزار بـارم
ممکـــن نبـــود تـــرا گـــذارم
آیـا کـه شـوی دگـر دچـارم
دامـــان تـــو ای بـــت ســـتمگر
سر می‌دهـم و نمـی‌دهـم سـر

جانا تـو چـرا بـه مـن سـتیزی
از **فطرت** خسـته ات گریـزی
چون شمع اگر چه اشک ریزی
یـا خـون مـرا بـه تیـغ ریـزی
دامـــان تـــو ای بـــت ســـتمگر
سر می‌دهـم و نمـی‌دهـم سـر

# صدقی

نامش میرزامقصود فرزند محمدامان بوده و در سنه ۱۲۷۶ هجری‌شمسی در قلعه‌ی خم درواز به دنیا آمد. وی علوم متداوله را فراگرفت و شخصیت صاحب فضل و کمال، شاعر و نویسنده شد. میرزامقصود در آغاز جانی تخلص میکرد و بعدها تخلص صدقی را انتخاب نمود که با هر دو تخلص اشعار شان موجود بوده و بدسترس قرار دارند.

صدقی بعدها از درواز به ناحیه‌ی دراییم بدخشان نقل مکان نموده و در آن‌جا سکونت اختیار کرد و مورد احترام عامه باشنده‌گان آن‌جا قرار داشت. موصوف آدم زحمت‌کش و خداجو، متصوف، متواضع و مردم‌دار بوده و از ظلم و بی‌عدالتی تنفر داشت.

صدقی در سال ۱۳۲۷هجری شمسی از دراییم بدخشان به منطقه نهرسراج قندهار نظر به امر حکام وقت تبعید گردید. وی در نهرسراج نیز با آن‌که از هجر دوستان و خویش و تبارش رنج می‌برد از سرودن شعر دست نکشید و اشعار زیادی در عالم فراق و دوری از یار و دیار سروده است که هر کدام به نوبه‌ی خود بیانگر حقایق و وقایع‌اند. اینک یکی ازین سروده‌ها را که در حالت نفی بلد در نهرسراج سروده است به مطالعه‌ی خواننده‌گان عزیز پیش‌کش می‌کنم:

دهر دون با مردمانی احتیاجم کرده است
در امورات جهان پر بی روا جم کرده است
بخت بد گردیده با صد حادثات پی به پی
پنبه آسا نرم گویا در حلاجم کرده است
طالع واژون مرا در کندن کوه فراق
دایما سرخم به مانند کناجم کرده است

مدت العمری‌ست گویا با عـروس غـم فلـک
عقـد تنکـیحم نمـوده ازدواجـم کـرده اسـت
دوری‌ات جانا سر و کـارم جنـون آمیـز کـرد
هجر رویت بس خلل‌ها در مزاجم کرده است
من نبودم این‌چنین وا مانـده و دور از کمـال
لشکر اندوه و کلفت‌هـا لجـاجم کـرده اسـت
**صدقی** نازم کلک قدرت را به پیران سالگی
جانشین در وادی نهـر سـراجم کـرده اسـت

میرزا مقصود صدقی علی‌الرغم این‌همه مصایب که چرخ کج‌رفتار بر او تحمیل کرد هرگز به بی‌عدالتی‌ها و خودسری‌ها تسلیم نشد و امیدوار بود که روزی سردی و سرمای زمستان خواهد گذشت و قاصد باد طراوت به گلستان گذر خواهد نمود.

شـدت سـردی و سـرمای زمسـتان گـذرد
باز سرسبزی و نزهـت سـوی بسـتان گـذرد
کوه و صحرا همه‌گی رنگ ز گـردون گیـرد
قاصـد بـاد طـراوت بـه گلسـتان گـذرد
طـوف گلـزار کنـد صـبح نسـیم سـحری
بوی گل گیـرد و پیچیـده بـه دامـان گـذرد
قمـری آیـد بـه سـر سـرو نمایـد مسـکن
کوکـوی فاختـه از گنبـد کیـوان گـذرد
مطرب و شاهد و چنگ و می و اسباب طرب
جانـب بـزم گـه خیـل جوانـان گـذرد
ساقی و جام و صـراحی و خـم پـر ز شـراب
جملـه بـا انجمـن بـاده پرسـتان گـذرد

چشـم بکشـای بسـوی چمـن و بـاغ ببـین
که به گلگشت چمـن مجمـع خوبـان گـذرد
سنبل آن کاکل مرغوله‌ی مشک افشان دید
عمرش از رشک بـه احـوال پریشـان گـذرد
کف کشاده به دعا راست به پـا گشـته چنـار
تا که این حور صـفت آیـد و خنـدان گـذرد
بیـد مجنـون سـر تعظـیم بـه پـا افگنـده
شـاید از نـاز سـوی گوشـه نشـینان گـذرد
به چنین فصل و چنین سـاعت و ایـام نکـو
ای‌خوش آن عمر که یک‌جا به محبان گذرد
می‌کـنم عـرض محبـت بـه دم قاصـد بـاد
بهـر یـاران بدخشـی بـه بدخشـان گـذرد
ای‌خوش آن‌روز که این **صدقی** در ایام بهار
سر خوش هم‌راه محبـان بـه خیابـان گـذرد

این آرمان مقدس و تقاضای شریفانه‌اش مبنی بر رهایی از بند آلام ناشی از تبعید و هجران در سنه ۱۳۲۲خورشیدی براورده شد. زیرا بالاثر اصرار پی‌گیر وکیل عبدالله بیگ خان (مظلوم) وکیل و نماینده مردم درواز در شورای ملی آن‌وقت مورد عفو قرار گرفت و در تالقان مرکز ولایت تخار سکونت اختیار کرد.

صدقی شاعر شیرین کلام بوده و در سرودن غزل، مخمس، مسدس، قصیده، رباعی و مستزاد از توان‌مندی ویژه‌یی برخوردار بود. در این‌جا یکی از مسدسات آقای صدقی را که در مذمت پول و سرمایه سروده شده و جنبه نصیحت گرانه دارد به مطالعه‌ی خواننده‌گان ارج‌مند و علاقه‌مندان موصوف تقدیم می‌کنم:

تابه‌کی منعم غرور اندیشی مالت بود
تابه‌کی این عز و جاه و تخت و اقبالت بود
تابه‌کی این ثروت هستی مه وسالت بود
تابه‌کی این مردم مظلوم پامالت بود
گوش کن بر قصه قارون اگر کر نیستی
بنده‌ی پروردگاری بنده‌ی زر نیستی

هیچ می‌دانی که بودی در شبستان عدم
خواب بودی غافل از دنیا و برهان عدم
بی‌خبر از خویشتن بودی به میدان عدم
درس هستی را نخواندی از دبستان عدم
عاقبت در عالم ممکن قدم فرسا شدی
زان جهان بهر عبادت سوی این دنیا شدی

طاعت حق مانده کار زر پرستی می‌کنی
در امور معصیت‌ها پیش‌دستی می‌کنی
از برای جیفه‌ی دنیا تو مستی می‌کنی
نیست خواهی شد چرا دعوای هستی می‌کنی
عبرت از آن رفته‌گان ما سبق باید گرفت
راه باطل ترک باید راه حق باید گرفت

مال و ملک و ثروت و دارایی قارون چه شد
کی‌قباد و خسرو و جمشید و افریدون چه شد
مخزن شاهان ببین از گردش گردون چه شد
آنکه بودش سیم و گوهر از عدد بیرون چه شد

بـا کـف دسـت تهـی رفـتن ازیـن راه محـن
قسمتت تنها ازیـن ثـروت نشـد غیـر از کفـن

بخـل را بگـذار مـنعم و سـخاوت پیشـه بـاش
بر نهال بخشش و وجود و کرم چون ریشه باش
بهــر اجــرای امــور نیــک در اندیشــه بــاش
اره شو تا مـی‌تـوانی نـه بـه مثـل تیشـه بـاش
کار تیشه دایمـا بـر خـویش جمـع آوردن اسـت
اره را دیدی که هم بگـرفتن و هـم دادن اسـت

هیچ می‌دانی که این نعمت را تو از حـق یـافتی
غــره گشــتی از خــدای خویشــتن رو تــافتی
بــا طینــت شــد کــور تــا راه غلــط بشــناختی
تـار و پـود خـود بـه مـا کـوی شـقاوت بـافتی
عاقبـت از ایـن سـرا روزی پـر ارمـان مـی‌روی
زین چنین فعـل قبـیح خـود پشـیمان مـی‌روی

چند می‌نازی بر این ملک و سرا و قصر و جـاه
چند در غفلت همی‌سـازی تـو روز خـود سـیاه
چنــد از راه تکبــر کــج نهــی بــر ســر کــلاه
چند بیرونـی تـو ای غفلـت پرسـت از شـاه‌راه
از فریــب حــرص بگــذر بنــده جبــار بــاش
صدق کن بر پند **صدقی** گفتمت هشیار باش

صدقی پیوسته با فضلا، علما، شعرا و دانشمندان کشور از قبیل قاضی قربان محمد مشهور به ایشان صدور دروازی پدر استا د تاج البیضأ تائب، میر اولیا

حسین مغموم، میر عبدالمومن شاه فطرت، عبدالقیوم فطرتی، شیخ احمد مجرم، وکیل عبدالله بیگ مظلوم، محمد ضیا حاکم بدخشی، شاه عبدالله بدخشی، مرحوم سید محمد دهقان، ملا عبدالله عارف چاه آبی، محمد انور بسمل، صوفی عشقری، مولینا خال محمد خسته، ملا غلام رسول هجری و مولانا قربت مراوده‌ی دوستانه و ادبی داشت.

وی از سال ۱۳۳۲ الی ۱۳۴۰ خورشیدی در تالقان حیات بسر برده و در همین سال ۱۳۴۰ هجری شمسی به عمر شصت و چار سالگی پدرود حیات گفته و در همان‌جا مدفون‌اند.

خوش‌بختانه از آن‌ها فرزندی دانشمند، شاعر، خطاط و خامه به‌دست با نام میرزا عبدالقدیر مقصود بدخشی باقی مانده است و با شایسته‌گی تمام هنر پدرش را به ارث برده و آن‌را رشد و قوام بخشیده است که در همین اثر پیرامون آن‌ها صحبت‌ها و نوشته‌هایی خواهم داشت.
در فرجام چند سروده‌ی فاضل مرحوم میرزا مقصود صدقی را به مطالعه‌ی دوستان و خواننده‌گان اهدا می‌کنم:

کــردیم مـا وفـات و ندیـدیم وفـات را
پــدرود در وفــات نمــودیم حیــات را
گردن نداد همـت مـن هـیچ‌گـه بـلات
از جـان خـویش دور ندیـدیم بـلات را
کردم وفات و سر نکشیدم مـن از وفـات
در عــوض وفــات کشــیدم جفــات را
این شیوه‌ی تغافل وحشت که داده است
آن سحر پیشـه نـرگس معجـز نمـات را
دیدم به چنگ شـانه مشـاطه دوش مـن
زلــف ســیاه پرشــکن مشکســات را

هستم مریض عشق و طلب میکنم دوات
از مـــن مکـــن دریـــغ طبیبـــا دوات را
دورم مکن ز خـاطر خـود گـاه یـاد کـن
ایــن **صد دقی** المــزده جــان فــدات را

★★★

لشکر خط ملک حسنت قصد غـارت کردنیسـت
طفــل افســون جــوانی در کنــارت کردنیســت
ایــن‌همــه آوازه‌ی شــهرت کــه داری عاقبــت
چند روزی بعـد ازیـن بـی اعتبـارت کردنیسـت
قـــدردان قـــدردانان بـــاش در وقـــت شـــباب
کاین خزان روزی گذر در نو بهـارت کردنیسـت
فرصت گل در جهان جز پنج روزی بیش نیسـت
دور دون بـــی مـــروت خـــوار و زارت کردنیســـت
اختیــار خلــق را بــردی تــو بــا حســن و کمــال
عشـق مـه‌روی دیگـر بـی اختیـارت کردنیسـت
سرفرازی آن‌قدر با حسـن کـردن خـوب نیسـت
آنکــه کــردت ســرفراز او شرمســارت کردنیســت
پنـــد پیـــران بشـــنو و از فـــرط اســـتغنا گـــذر
مقصد از این گفته **صدقی** هوشیارت کردنیست

★★★

نسـیم زلـف تـو تـا هـم‌دم صـبا نشـود
ز غنچــه بســتگی لــب بــه‌خنــده وا نشــد
هزار جان من و صد چو مـن هـزار چـرا
فدای یک نگه چشـم سـرمه سـا نشـود

کسی که داد دل خود به حلقه‌ی مویت
به مرگ هم ز گرفتاریت رها نشود
چو نی جدا ز نیستان بناله ام همدم
کسی الم نکشد قابل صدا نشود
زکف برون ندهم دامن خیالت مفت
که خاک گردم و عضوم جدا جدا نشود
جدا ز تن بود آن سر که در زمان حیات
به خاک بارگه دوست جبهه سا نشود
تو را به کعبه مقصد رسیدن آسان نیست
سفال سر اگرت کاسه گدا نشود
به عذر و زاری عشاق خود پذیرا است
به زور و زر نشد اکنون به التجا نشود
به این حیات که داری تو **صدقیا** آن‌شوخ
حریف غیر نشد بعد ازین خدا نشود

## می لرزد

به یاد طره ات سر تا سر شمشاد می‌لرزد
به فکر قامتت سرو چمن بی باد می‌لرزد
چه حاجت در دبستان از تو مشق حسن خط کردن
خطت را دیده دست و پنجه ی استاد می‌لرزد
تو تا بر تن قبای ناز می‌پوشی و می آیی
زبانم در دهان وقت مبارک‌باد می‌لرزد
چه تاثیر است در هنگام قتل عاشقان یارب
که اندر دست قاتل خنجر جلاد می‌لرزد
سوی باغ عمومی آن تغافل خو خرام آرد

سراسـر کوچـه بـاغ شـهر خـان‌آبـاد مـی‌لـرزد
یکی حسرت پرست و دیگری بی رنج و در راحـت
لـب شـیرین بـه کـام خسـرو فرهـاد مـی‌لـرزد
بـه صـد آه و فغـان و نالـه در کـنج غـم هجـرت
به لب نـام تـو گویـان **صدقی** ناشـاد مـی‌لـرزد

**مؤلف: احمد نجیب بیضایی**

# مجرم

الحاج میرزا شیخ احمد مجرم فرزند قاضی محمد لطیف داعی بن مخدوم ملا محمد شریف بن مخدوم عبداللطیف بن حضرت آخوند داملا قربان محمد کاتب دروازی می‌باشد. هم‌چنان نسبت مادری مجرم دروازی بدین قرار است که جد شان میر سید بیگ دروازی بن میر حاکم بیگ بن میرزا نیک انجام دروازی می‌باشد که همه شاعر و سخنور بوده‌اند.
مجرم در بهار سال ۱۲۷۶خورشیدی در قریه‌ی اوبغن علیای درواز در یک خاندان فاضل، شاعر و روحانی به دنیا آمد. وی تعلیم خط و تحصیل علوم مروجه را مشتمل بر دری و عربی نزد پدر دانشمندش آقای داعی فراگرفت و سپس هم‌راه پدرش از درواز به حصار بخارا رفت و در آن‌جا نیز به تحصیل علوم پرداخت.

مجرم بعد از آن‌که پدرش (داعی) در همان ناحیه حصار بخارا دیده از جهان فرو بست وا پس به درواز آمد و در سال ۱۲۹۳ هجری‌شمسی از جانب حاکم قلعه‌ی خم درواز به صفت علاقه‌دار در حصه‌ی شکی درواز و نواحی آن مقرر گردید که مدت چهارده سال در این وظیفه مصروفیت داشت.

مجرم پس از آن‌که وظایف خود را در نواحی شکی و مربوطات آن به صفت علاقه‌دار موفقانه انجام داد بار دیگر به زادگاهش اوبغن علیا برگشت و به وظایف دیگر مثل محتسب برای مدتی در مربوطات درواز مشغول گشت. هم‌چنان بنابر لزوم دید ولایت قطغن و بدخشان به ماموریت‌های رسمی دیگر در درواز، خواهان و ولسوالی جرم توظیف گردید.
مجرم بنابر نفوذ و محبوبیتی که داشت در سال ۱۳۱۹هجری شمسی از جانب اهالی درواز به حیث وکیل مشوره انتخاب گردید و بعد ازان، بار دیگر به کار ماموریت در ادارات دولتی پرداخت. تا آن‌که موصوف در سال ۱۳۴۰

شمسی اراده‌ی ادای حج بیت الله شریف را نمود و پس از ادای حج و زیارت خانه خدا ماموریت رسمی را ترک گفت و بنابر تقاضای خودش و توافق ریاست محاکم وقت بدخشان بار دیگر به صفت محتسب در درواز مقرر گردید. مجرم در مدت سه سال که به امور احتساب مشغول بود با احساس دلسوزی و اهتمام در ترمیم، رنگ آمیزی و اعمار مساجد و اماکن مقدسه و همچنان ترمیم، احیا و اعمار پل و پلچک‌ها و راه‌های عامه درواز تلاش‌های فراوانی کرده و مشکلات اهالی را مرفوع ساخت که این خدمات ایشان هرگز از خاطره مردم قدردان درواز فراموش نخواهد شد.

مجرم از همان آوان طفولیت‌اش در بخارا اشعار پدر امجدش قاضی محمد لطیف داعی را با اشتیاق فراوان مطالعه می‌کرد و به سرودن اشعار علاقه زیاد پیدا کرد. از آن‌جایی که اسلافش همه شاعر و سخن‌ور بودند او بیشتر به این امر ترغیب گردید و به ویژه بعد از آن‌که مامایش آقای میر اولیاحسین مغموم حین بازگشت از سفر کابل در سنه ۱۳۲۵هجری شمسی در شهر کهنه‌ی بغلان پدرود حیات گفت، به طور به سرودن شعر پرداخت و این کار را تا آخرین روزهای حیات خویش ادامه داد.

وی از مجموعه‌ی سروده‌های خود دیوانی مشتمل بر غزلیات، مخمسات، مسدسات، قصاید و رباعیات تدوین و تنظیم نمود. این دیوان با خط و کتابت فرزند ارشد مجرم، وکیل غلام حیدر خان موجود است که یکی از آن‌ها را در بهار ۱۳۶۶ شمسی در اختیار این‌جانب قرار دادند که صمیمانه اظهار سپاس و امتنان می‌کنم.

دیوان مجرم شامل سه صد و هشتاد و چهار پارچه شعر است که مجموعاً سه هزار و نزده بیت را احتوا می‌کند. هکذا بیست و سه مخمس، شش مسدس، هشتاد رباعی نیز که توسط محترم مجرم سروده شده است شامل دیوان می‌باشند.

مجرم به میرزا عبدالقادر بیدل ارادت تام و تمام داشته و بعضاً غزل‌های بیدل را استقبال و تخمیس نموده‌اند. او هم‌چنان با مرحوم میرزا مقصود صدقی، میر عبدالمومن شاه فطرت، عبدالله بیگ مظلوم، قاضی قربان محمد مشهور به ایشان صدور و دیگر شخصیت‌های علمی و ادبی درواز روابط دوستانه داشت. به همین منوال به محترم عبدالغفور ندیم کابلی ارادت و خلوص نیت داشت. او با میرزا عارف پنجشیری نیز رابطه ادبی و دوستانه داشته است. در ذیل یکی از مخمسات مجرم را که به جواب دوستش میرزا عارف پنجشیری سروده است از نظر عزیز خواننده می‌گذرانم:

مه‌وشم را قد لرزانش عجب می‌زیبدش
طره‌ی موی زر افشانش عجب می‌زیبدش
پیچ بر زلف پریشانش عجب می‌زیبدش
سرخی سیب زنخدانش عجب می‌زیبدش
سرمه دور هر دو چشمانش عجب می‌زیبدش

چشم مست فتنه انگیزش مرا دیوانه کرد
در غم عشقش مرا برباد چون پروانه کرد
داغ سودای نگار آخر مرا بی خانه کرد
مسکن و منزل‌گهم را کنج هر ویرانه کرد
رفتن او طرف بستانش عجب می‌زیبدش

قامت سروش یکی از صنع ذات کبریاست
غبغب لعل لب او چشمه‌ی آب بقاست
گرد نعلینش به هر دو چشم کورم توتیاست
پیش بر پستان غلطانش عجایب خوشنماست
چاک‌های بین دامانش عجب می‌زیبدش

چشم مست پرخمارش برده است هوش از سرم
کــرده دیوانــه مــرا آن مــه رخ مــه پیکــرم
قطره قطـره مـی‌چکـد خونـاب از چشـم تـرم
برده است امروز بالکـل صـبر و طاقـت از بـرم
گشت صحن قصر و ایوانش عجب می‌زیبـدش

گوش کن عرض مرا ز الطاف ای‌عـالی جنـاب
کرده میرزا عارف پنجشیری سوی کـر خطـاب
**مجرم** دروازی حسـب الامـر او دادش جـواب
لیک با شرطی نگیرد در کلامـش پـیچ و تـاب
سـیر بـاغ لالـه میـدانش عجـب مـی‌زیبـدش

مجرم شاعر مردمی بوده و با زبان مردم عرض مطلب میکرده است. چنان‌چه در شعری‌که اکنون با ردیف ینده (درینجا) تقدیم می‌گردد اصطلاحات و واژه‌هایی در آن به‌کار رفته است که در میان مردم مروج‌اند. او در این شعر زنده گی سراپا رنج و ادبار هم‌وطنانش را با سایر ناملایمات اجتماع بر جسته ساخته است:

عجایب سخت سر گردونم ای‌جون شیرین ینـده
من دل تلـخ مـورم در غـم نـون جـوین ینـده
اگر چندی که من هستم چخاپا در غـم اوقـات
و لو سـیری نمـی یـاوم اتالـه‌ی ارزنـین ینـده
شیه چشمم جلق نافم تلق ای خورن تی پست
نمی شی کاش آن بابه کلـونم جانشـین ینـده
تمـوم خلـق مـی بیـنم لبـاس فـاخره در بـر
کـره تـن پوسـیه مـا را درون پوسـتین ینـده

همه خلق جهون ای داده‌ی حق گشته مستغنی
نشی نو ای من بیچاره نوک آستین ینده
و غم من خوکرم شادی ومن دشمن شیه داییم
نمی بینم به جز غم تا بروز واپسین ینده
دلم میگه بیا چو کن بره بَی ملک آباده
چه رنگ خیزم بمونم گلرخون نازنین ینده
رخم موننده‌ی زرغاو زلیچی هیچ می‌دونی
منه قامت شیه بنگر و رنگ راستین ینده
دریغا راستی خواهش نداره چرخ دون پرور
مساواتست شخص صادق و مرد دوبین ینده
ببین دوکه زاست ای راستی پیشقپه‌ی چرمک
ورنگ چرمک دنیا شیم خلوت گزین ینده
نشستم منجرک ای بیم داییم پقپقک میرم
نتومی آشکارا گپ زاَن ای روی کین ینده
بیا کن وگ وگش تاکه بوژده ای بلند اختر
نمونه تا قیومت **مجرمت** سرشیب زین ینده

مجرم در سال ۱۳۴۳خورشیدی به داخل زادگاهش قریه‌ی اوبغن علیا بنابر مریضی مزمنی که دامن گیرش بود به عمر ۶۷ سالگی چشم از جهان پوشید و به تاریخ ۲۰ سنبله همان سال در همان‌جا محترمانه به خاک سپرده شد.

این‌هم چند نمونه از سروده‌های مجرم:

یار بیا تو گوش کن طنطنه‌ی رباب را
گیر به کف تو ساعتی این قدح شراب را
نوش بکن به یاد آن مه‌وش گلعذار خود
مست شو آتشی فگن خرمن شیخ و شاب را

دور می‌افگنم ز بر آمده ام به چشم تر
بسملم و مزن تو سر عاشق دل کباب را
حی قدیم لم یزل خالق پاک بی مثل
کرده خجل به پیش تو صد مه و آفتاب را
**مجرم** اگر تو عاقلی فکر خطا مکن دیگر
گیر به جان و دل همه گفته ی این کتاب را

★★★

داده دل در قید زلف لاله رخساریم ما
روز و شب اندر امید وصل دلداریم ما
نیست ما را سیری از نظاره‌ی لعل لبش
از شراب جام او گه مست و هوشیاریم ما
هیچ‌گه از گل جدایی نیست ما را یک نفس
هم‌چو بلبل در غمش با ناله‌ی زاریم ما
در چمن سازی نظر یک داغ دارد گل به دل
در دل ما بنگری صد داغ‌ها داریم ما
نیست ما را چاره‌یی جز حلقه کردن بر درش
سال‌ها افتاده در دامش گرفتاریم ما
از فراقش صبر از دل رفت و طاقت از برم
کز غم هجر رخش محزون و بیماریم ما
برده دل آن دلربا و نیست آرامم دیگر
چون قلندر مشربان رسوای بازاریم ما
ما سر زلف بتان با عالمی کی می‌دهیم
یک سر موی تو را با جان خریداریم ما
**مجرما** کن چاره‌ی درد و علاج خویشتن
چاره کی دارد خلاصی چار و ناچاریم ما

## مخمس مجرم بر غزل بیدل علیه رحمه

غـرور دهـر مـی‌سـازد تـو را غـرق گنـاه آن‌جـا
نمـی‌ترسـی از آن روزی شـود رویـت سـیاه آن‌جـا
مشـو مغـرور در عـالم مکـن کـارت تبـاه آن‌جـا
بـه اوج کبریـا کـز پهلـوی عجـز اسـت راه آن‌جـا
سر مویی گر این‌جا خم شوی بشـکن کـلاه آن‌جـا

نشـاط زنـده‌گـی جـز میـوه‌ی غـم بـر نمـی‌آرد
به غیـر از محنـت و انـدوه تخمـی بـر نمـی‌کـارد
به جز خونـاب از مژگـان دیگـر چیـزی نمـی‌بـارد
ادبگـــاه محبـــت نـــاز و شـــوخی بـــر نمـــی‌دارد
چـو شـبنم سـربه مهـر اشـک میبالـد نگـاه آن‌جـا

نمـــی‌دانـــم خداونـــدا کـــدامین جاســـت مـــاوایم
اگـر لطـف تـو باشـد انـدکی کـی هسـت پـروایم
نباشـــد غیـــر دیـــدارت دیگـــر چیـــزی تمنـــایم
بـه یـاد محفـل نـازش سـحر خیـز اسـت اجـزایم
تبسـم تـا کجاهـا چیـده باشـد دسـتگاه آن‌جـا

کی فرمودت به قتل بی‌گناهـان تیـغ عریـان کـن
تمام خلق عالم را بـه خـاک تیـره یـک‌سـان کـن
نه گفتـه خـالق مـا در کتـابش تـرک فرمـان کـن
مقیم دشت الفت بـاش و خـواب نـاز سـامان کـن
بـه هـم مـی آورد چشـم تـو مژگـان گیـاه آن‌جـا

همان عهدی‌کـه از روز نخسـتین شـد سـر بسـتن

نباشــد در ضــمیرم هــیچ‌گــاهی عــزم بشکســتن
یقــین دانــی مــرا مقصــود باشــد بــا تــو پیوســتن
به سعی غیــر مشــکل بــود زاشــوب دویــی رســتن
سری در جیــب خــود دزدیــدم و بــردم پنــاه آن‌جــا

مبنــدی هــیچ‌گــه بــر گردنــت طومــار نومیــدی
مکــن گــر عــاقلی زینهــار محکــم تــار نومیــدی
مــزن هرگــز قــدم در رســته و بــازار نومیــدی
خوشــا بــزم و فــا کــز خجلــت اظهــار نومیــدی
شــرر در ســنگ دارد پرفشــانی‌هــای آه آن‌جــا

بیــا گــر عــاقلی جانــا تــو تــرک پادشــایی کــن
کنــاره خــویش را از خیــر و طاعــات ریــایی کــن
نتــوانی گــر قناعــت بــا لــب نــانی گــدایی کــن
ز طــرز مشــرب عشــاق ســیر بــی‌نــوایی کــن
شکســت رنــگ جــز آبــی نــدارد زیــر کــاه آن‌جــا

هزار افسوس اینک پــای مــا افتــاده اســت در گــل
جگر خون گشته با خود می تــپم ماننــده‌ی بســمل
گــزد ثبابــه‌ی حیــرت ازیــن‌رو جملــه‌ی محفــل
ز بس فیض ســحر مــی جوشــد از گــرد ســواد دل
همه گر شب شود روزش نمــی گــردد سیاه آن‌جــا

مکن کاری به عمر خویش هرگــز بــی رضــای رب
ز خــواب غفلــت خــود در گــذر بــا آه نــیم شــب
نما عادت مکش تو پای خود گــاهی ازیــن مشــرب

به کنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آن‌جا

هر آن دل شاد می‌بینی به خود هر یک غمی دارد
به ظاهر عیش و شادی یک‌زمان و یک‌دمی دارد
مگو هرگز به تنهایی دو چشم ما نمی دارد
خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
ز نقش پا سری باید کشیدن گاه گاه آن‌جا

نمی‌بینم به عالم هیچ‌گاهی مرشد وهادی
جوانی هم برفت از بر نکردم فکر آبادی
به عمر خود ندیدم وا دریغا ذره‌یی شادی
دل از کم ظرفی طاقت نه بست احرام آزادی
به سنگ آید مگر این جام و گردد عذر خواه آن‌جا

به ذکر حضرت حق باش هر شام و صبا بیدل
ازین سر حلقه‌ی مردان مکش زینهار پا بیدل
چه خوش فرمود ای **مجرم** درین وحشت‌سرا بیدل
زمین‌گیرم به افسون دل بی مدعا بیدل
در آن وادی که منزل نیز می‌افتد براه آن‌جا

# میرزا بهادر خادم

میرزا بهادر خادم فرزند وکیل رستم بیگ حوض شاهی میباشد و در خواهان، درواز و بدخشان به میرزا بهادر شهرت دارد. خادم در تابستان سال ۱۲۹۵ خورشیدی در همان ناحیه‌ی حوض شاه درواز دیده به جهان گشود. موصوف تحصیلات عالی نداشت و به صورت خصوصی علوم متداوله را فراگرفت. وی بعدها با برادران دیگرش از حوض‌شاه به ناحیه‌ی خواهان آمده و در آن‌جا سکونت اختیار کردند. آن‌ها فی‌المجموع از نفوذ و محبوبیت در میان اهالی برخوردار هستند.

خادم انسان فوق العاده مهمان‌دوست و غریب‌نواز، خوش‌خلق، متواضع و پرهیزگار و متقی بود. هرگز مهمان‌خانه موصوف از وجود مهمان خالی نبوده است. وی علاوتاً یکی از هوا داران موثر نهضت مترقی، تعلیم و تربیه و اعتلا و شگوفایی وطن عزیز ما افغانستان به‌شمار می‌رود. او همواره به پیشرفت وطن و آموزش علوم به واسطه فرزندان وطن عشق می‌ورزید و با همه امکانات درین روال مقدس تلاش می‌کرد. با در نظرداشت همین علاقه او به معارف بود که حین تاسیس اولین مکتب نسوان در منطقه خواهان حویلی شخصی خویش را جهت استفاده در اختیار وزارت تعلیم و تربیه گذاشت تا دوشیزه‌گان پاک طینت خواهان از نعمت سواد بهره‌ور شوند و تحصیل علوم نمایند که این اقدام نیکوی آقای خادم از جانب مقامات صالحه وقت با اظهار سپاس و امتنان استقبال شد.

شهادت نابهنگام فرزند دومی اش عین الدین بهادری در عنفوان جوانی یعنی تابستان سال ۱۳۵۴ بارگران و مصیبت بی‌پایانی بود که بر پیکر بلند بالای خادم حواله گشت و کمر استوارش را دوتا کرد. او بعد ازین حادثه دیگر هرگز

روی خوشی را ندید و انزوا و گوشه‌نشینی اختیار نمود و با سرودن شعر و پژوهش پیرامون شعرای پیشینه خویشتن را تسکین می‌بخشید.

قابل یاداوری است که مرحوم عین الدین بهادری فرزند آقای خادم که در آن‌زمان از یکی از لیسه‌های شهر فیض آباد ولایت بدخشان با نمرات عالی فارغ گشته بود، استعداد خوب شعری داشت شعر می‌گفت و در اشعارش بهادری تخلص می‌کرد.

خادم باری به زیارت خانه‌ی خدا رفت و بعد از ادای حج بار دیگر به خواهان آمد. او بیش‌تر اوقات فراغتش را به تلاوت قرآن شریف، شعر سرایی و شعر خوانی می‌گذراند.

او در رابطه با شعرا و خامه‌به‌دستان بدخشان و منجمله خواهان و درواز کارهای سودمندی انجام داده و اسناد و مدارک و حتی دیوان بعضی از شعرای آنولا را پیدا نموده و در کتابخانه‌اش نگهداری و پیرامون آن‌ها کندوکاو و پژوهش می‌کرده‌است. چنان‌چه آقای لطیف پدرام در مورد فاضل مرحوم عزت شاه دروازی نگاشته اند: «دیوان عزت که بنام - دیوان عزت شاه ابن مذهب شاه دروازی از موضع قلعه خم - در کاغذ سمرقندی با دو هزار و شش صد و پنجاه و پنج مصرع به شکل مایل (بیاض) نوشته شده است یک نقل آن بخط و کتابت عزت هنوز در کتاب‌خانه‌ی حاجی بهادر دروازی موجود است.»

بر اساس گفته‌ی مرحوم حاجی نورخان برادر خادم، ایشان از تبار مخدوم شمس الدین شاهین شاعر و عالم نمایان افغانستان و بخارا می‌باشند.

خادم اشعار حمدیه و نعتیه، پند و اندرز و مرثیه در قالب غزل و مخمس بیش‌تر سروده است و جوانان را به خدمت‌گذاری وطن و مردم تشویق و ترغیب نموده است. اشعارش بعضاً طی سال‌های نیمه اول دهه پنجم سده‌ی حاضر در روزنامه‌ی وزین بدخشان با زینت چاپ آراسته گشته‌اند.

وی از مجموعه سروده‌های خویش دیوانی مرتب نمود که همین اکنون نقل‌هایی از آن نزد پسرانش هر یک انجنیر برکت الله بهادری و اسدالله بهادری موجود است.

خادم در سنه ۱۳۵۸ هجری شمسی در فیض آباد بدخشان در زمان زمامداری حفیظ الله امین زندانی و سپس با زمان الدین خان و امان الدین خان و حیات الله خان پسرانش و چند تن دیگر از برادران و برادر زاده‌هایش به شهادت رسید. این سروده‌ها از اوست:

فـواد مـرز را چشـمش بـه خـواب آلـوده مـی‌بیـنم
به گردش هم‌چنـان آن‌هـا همـه پاسـوده مـی‌بیـنم
به مضـمون جهانـداری، نـه جـرم و نـه گنـه داری
تو خود را لنگ مشماری که رنگ پژمـرده مـی‌بیـنم
نه سرگرم کمال و کار، نه شرم از خویش و از اغیـار
زبان هشیار و تن بیمار بـه خـود فهمیـده مـی‌بیـنم
نه شـرم دیگـران هـر دم تاسـف مـی‌خـورم بـر آن
ز فیض این زمان محروم بسی چون مرده مـی‌بیـنم
به خـواب و هـم خیـالاتی گرفتارنـد بـه رنـج سـل
ز فیض این جهان تنزیل همش در تـوده مـی بیـنم
ببین اشخاص جویان‌اند گهـی در هنـد و ایـران‌انـد
پـی نفـع خراسـان‌انـد تـو را خوابیـده مـی‌بیـنم
ز آنـان شـرم اگـر داری مکـن بـا خـود جفاکـاری
بکـن تـرک چنـین خـواری و را آسـوده مـی‌بیـنم
پیام دهر پی در پی بـه گوشـت چـون صـدای نـی
تو را فرمان دهد کن سعی، جسد خسپیده مـی‌بیـنم
به حرف ما نگیری گوش، تو را نبود لبـاس و نـوش

ز مجبوری زمین بفروش، سرشک در دیده می‌بینم
به فکر میهن و خاکت نیاندیشی عزیز دل
تو یی فرزند بی حاصل، دلم رنجیده می‌بینم
نباشد حرف **خادم** خار، بگیر حرفش بکن رفتار
بکوش و چشم کن بیدار، چرا رنجیده می‌بینم

## پند خادم

نصیحت بشنوید ازمن عزیزان
گذشت میدان اسپ و گوی و چوگان
به علم و دانش و فرهنگ کوشید
بود به‌تر ز هر خوبی و خوبان
به اسباب ظهور عصر تخنیک
شتابید ای‌جوانان هست دوران
به صنعت کوش و حکمت را بیاموز
و گرنه من تو را بینم پشیمان
جهان از حکمت و صنعت سر افراز
اگر هوشیار باشی باش کوشان
که عمرت بگذرد چون رود جیحون
پشیمانی ندارد سود ای جان
برو خود را به بحر دانش انداز
که یابی بهره‌یی زان بحر جوشان
وگر نه کور باشی تا قیامت
مپنداری تو را هست نور چشمان
کند این **خ ادم** ما قصه کوتاه
مرنجی ای پسر جان، ای پسر جان

اینهم چند بیت از یک سروده‌ی خادم

سرم از شـورش ایـام ز مژگـان مـی‌کنـد طوفـان
که سیر کشتی در این بحر به هر سو می‌شود چالان
نه یم ملاح چابک دست کشم کشتی بدان ساحل
ز وهم غرق این گرداب شدستم زار و هـم حیـران
نیــازی در نظــر دارم بــه درگاهــت تــو غفــاری
دوای درد عصیان را عطای رحمـت اسـت درمـان
کرامــاً کــاتیبین از دفتــر اعمــال مــن داننــد
چــو بنوشــتند دفتــر را بــروز معینــی ای جــان
اگــر انکــار گــر ورزم بیارنــد شــاهد کــردار
بـه نـزد فاضـل حاجـات شـود از کـرده‌ام پرسـان
ز وضع شـرم و ادبـارم سـری در پـیش خـود آرم
شـود کـوه گنـه‌بـارم دلیـل و نـی مـرا برهـان
بــه الطـاف تـو مـی‌نـازم تـو بـودی سـاتر رازم
بــه چـاه نـار نـندازم بکـن لطـف و مـرا احسـان
ز دربـارت نگـردد کـم گنـه‌کـاران کنـی بـی‌غـم
به جنت می‌روند خرم به **خادم** رحـم یـا رحمـان

**مؤلف: احمد نجیب بیضایی**

# استاد تاجُ البیضا تائب

در محیط خانواده‌گی تائب که در سطح درواز یک محیط علمی و فرهنگی و روحانی به حساب می آید، شخصیت مهم و قابل یاددهانی‌یی می‌زیسته است که همانا قاضی صاحب مرحوم قربان محمدخان، پدر تائب می‌باشد که موجودیت چنین شخصیتی زمینه‌های خوب آموزش و پرورش تائب را فراهم گردانیده است.

در این‌جا نخست اشاره‌هایی در مورد قاضی صاحب مذکور و حیات و کارکردهایش داریم و بعد ازان بحث را در باره‌ی تائب و دواوینش ادامه خواهیم داد.

قاضی قربان‌محمدخان که به ایشان صدور مشهور است فرزند محمد گیاه بوده درسال ۱۲۵۹ هجری خورشیدی در درواز به دنیا آمد. در دوران کودکی پدرش دارِ فانی را وداع گفت و تربیت و سرپرستی او را مادرش بدوش گرفت. مدتی در زادگاهش آموزش دید و سپس به ختلان رفت و نزد یکی از علمای بزرگ علم قال و علم حال یعنی داملا برات محمد مشهور به پیرصاحب غیش به شاگردی زانو زد.

قاضی صاحب داملا قربان محمد موصوف به قول استاد تائب، مدت دوازده سال تمام در خدمت پیرصاحب غیش بوده و تحصیل علم حال و قال نمودند. چون روزبه‌روز استعداد وی رو به رشد و در این مدت به مدارج بلند علمی رسید، استادش پیرصاحب غیش به ایشان هدایت دادند تا جهت دوام تحصیل به بخارا بروند. همین بود که به اجازه‌ی استاد خود از ختلان عازم بخارا شد و در آن‌جا در مدرسه‌های میرعرب و کوکلتاش به آموزش مزید علوم دست یازید.
در بخارا موصوف آنچنان به سرعت پله‌های آموزش علوم را یکی پی دیگر طی نمود که از طرف اعلم بخارا برای وی لقب "صدور" که بلندترین لقب

علمی بود اعطا گردید. استعداد او را در حدی توصیف می‌کنند که تمام مضامینی را که برایش درس داده شده بود از یاد می‌دانیست.

مشهور است که روزی هیأت امتحان از طرف امیر بخارا مصروف گرفتن امتحان نهایی از شاگردان مدارس بود. نوبت به قاضی صاحب قربان محمد رسید. از او خواسته شد تا کتابش را گرفته صفحه‌ی صدم آن‌را باز و قرائت و تشریح نماید، او نیز کتابش را که در بین دستمالی پیچانیده شده بود با خود گرفت و صفحه‌ی صدمش را باز نموده خواست که آن‌را به خوانش گیرد، دفعتاً متوجه شد که رفقایش که با او سخت رقابت داشتند به عوض کتاب اصلی، دیوان میرزا عبدالقادر بیدل را در آن دستمال گذاشته‌اند. او بدون این‌که موضوع را به هیأت امتحان بگوید، طوری نشان می‌دهد که گویا از روی کتاب می‌خواند و متن را که از یاد می‌دانیست به خوانش گرفت و آن‌را توضیح و تشریح کرد که طرف قناعت هیأت قرار گرفت. این‌بار هیأت کتاب را از او می‌خواهد و می‌گوید که صفحه‌یی را ما تعیین می‌کنیم و به شما می‌گوییم تا بخوانید و به بیان آن بپردازید. مادامی‌که کتاب را به ایشان می‌سپارد، آن‌ها متوجه می‌شوند که این نه آن کتاب، بلکه دیوان میرزا بیدل است. جریان را می‌پرسند و او می‌گوید ممکن هم‌صنفی‌هایم شوخی کرده باشند. با آن‌هم به آن‌ها می‌گوید: از هر صفحه‌ی آن کتاب که نزدم نیست، بخواهید می‌توانید سوال کنید من حاضرم به پرسش شما پاسخ ارایه کنم. زیرا من تمام مضامین و مباحثی را که تا حال برایم تدریس شده تماماً از یاد میدانم و به این ترتیب مورد تقدیر و تشویق همه‌گان قرارگرفت.

چنان‌چه می‌گویند قرار براین بود تا وی بحیث اعلم بخارا تقرر حاصل نماید، ولی تعدادی از بزرگان درواز به حضور پادشاه بخارا رفته با اصرار از وی خواستند تا او را به صفت قاضی درواز مقرر نماید. و همین ترتیب شد و مدت‌ها در درواز قاضی بود.

وی دوبار ازدواج کرد. یکبار با دختر میر اخور نورالله بیگ فرزند میرعبدالله که خود از بزرگان و بزرگ‌زاده‌گان درواز بود و بار دوم با دختر قاضی صاحب محمد لطیف داعی یکی از علمای جید و شاعر سرشناس درواز.

قاضی صاحب قربان محمدخان بعداً از درواز به ولسوالی جرم تبدیل شده و مدتی را در آن‌جا به حیث قاضی محکمه ایفای وظیفه نمود که مناظره‌ی تاریخی ایشان با دانشمند و شاعر زبردست جرم بدخشان مرحوم مولینا صاحب میرزا شاه اخگر مشهور است و همه‌ی بزرگ‌سالان آن‌دیار (حوزه‌ی جرم کلان) این مباحثه را به‌یاد دارند. علاوه بر آن باشخصیت‌های علمی دیگر آن‌دیار مانند مرحوم شاه عبدالله خان بدخشی نیز دوستی و مراوده‌ی خوبی داشت. سپس از آن‌جا به ولسوالی چاه‌آب تبدیل شده و مدتی را به حیث قاضی انجام وظیفه نموده و بنابر معاذیر پیران سالگی استعفای خود را به شاه تقدیم نموده و پس از منظوری استعفا دوباره به درواز رفته و شاگردان زیادی را تربیت نمود که مرحوم مولوی ضیف الله و مرحوم مولوی عبدالعلی دو تن از علمای بزرگ را چون نمونه می‌توان نام برد، تا این‌که در ماه حوت ۱۳۲۶هجری شمسی پدرود حیات گفت و درمنطقه‌ی لنگ‌دشت شهرسبز درواز محترمانه به خاک سپرده شد که تا امروز مرقد ایشان زیارت‌گاه خاص و عام است. روح شان شاد و جای شان جنت الفردوس باد. آمین یا رب العلمین.

اینک بر میگردیم به بحث‌مان در باره‌ی استاد تاج البیضا تائب:

تاج البیضأ تائب فرزند قاضی قربان محمد خان دروازی ولد محمد گیاه بوده و در سنه ۱۳۰۰ خورشیدی در یک خانواده‌ی عالم و روحانی در درواز دیده به جهان گشود. وی علوم متداوله را نزد پدر امجدش که یکی از علمای سرشناس، جامع و متبحر بدخشان بود فراگرفت و سپس حینی‌که قبله‌گاهش در ولسوالی جرم بدخشان به حیث قاضی ایفای وظیفه می‌نمود به اثر توجه‌ی ویژه‌ی ایشان،

شامل مکتب ابتدائیه‌ی جرم شد. وی بعد از اتمام آن مکتب، به کابل آمد و در جمع نخستین شاگردان بدخشان در سال‌های ۱۳۱۶-۱۳۱۷ شامل دارالمعلمین مستعجل کابل گشت و نزد شخصیت‌های بزرگ علمی و فرهنگی آن‌زمان مانند غلام حسن‌خان مجددی، غلام حسین‌خان مجددی، گل پاچا الفت و عبدالرووف بینوا و دیگران آموزش دید. بعد از آن‌که از این موسسه علمی موفقانه سند فراغت بدست آورد در ولسوالی چاه آب ولایت تخار بحیث آموزگار شروع به کار کرد.

تائب سال‌های زیادی را به سمت معلم و مامور دولت در مربوطات ولایات تخار و بدخشان ایفای وظیفه کرد. تا این‌که بعد از فوت پدرش مسئولیت فامیل مستقیماً بدوشش افتاد و از وظایف رسمی کنار رفت. او بار دیگر بعد از سال‌های دهه‌ی سوم سده‌ی روان به صفت معلم در مکتب دهاتی و ابتدائیه سبز درواز تا سال‌های پسین وظیفه اجرا نمود و شاگردان خوبی به جامعه تقدیم کرد.

تائب از حسن‌خط و هنر عالی خوش‌نویسی هم برخوردار بود و در اوقات رسمی و فراغت، شاگردان زیادی نزدش حسن‌خط آموخته و خطاط زبردستی به‌بار آمده‌اند که می‌توان دانش‌مند محترم آقای رحمت الله بیژنپور را به رسم نمونه یاد کرد. علاوه بر ایشان مرحوم میرزا لطف الله خان، مرحوم میرزا نذر خدا خان، مرحوم حکیم الله، میرزا شمع الدین خان، میرزا احمد الله خان، استاد حبیب الله خان رحمانی، مرحوم مخدوم جان و ده‌ها تن دیگر نیز نزد استاد تائب هنر خطاطی را آموخته‌اند.

تائب در خزان سال ۱۳۵۲هجری‌شمسی به زیارت خانه‌ی خدا (ج) و مرقد پر نور ختم‌المرسلین حضرت محمد مصطفی (ص) رفته و بعد از ادای حج گوشه‌نشینی اختیار و به عبادت خداوندی پرداخت. و بعد از همین تاریخ بود که تخلص تائب را برگزید و به سرایش شعر پرداخت.

**مؤلف: احمد نجیب بیضایی**

اگر چه تائب تا دهه‌ی پنجم قرن حاضر شعر نمی‌گفت ولی همیشه من و برادر بزرگم خضرا بیضایی را به سرودن شعر ترغیب مینمود و شعرگونه‌هایی‌که می سرودیم به سهولت و با سلاست خاصی اصلاح می‌کرد.

موصوف اشعار زیادی سروده است که تنها ابیات مندرج یک دفتر شعرش به بیش از ۵۰۰۰ بیت می‌رسد. که مجموع اشعارشان به صورت نامرتب و با خط و کتابت خودشان در سه کتابچه نزد من موجود است که مشتمل‌اند بر: غزل، مخمس، قطعه، رباعی، مثنوی وغیره.

تائب نه تنها اولین آموزگار دارای تحصیلات عالی در زادگاهش درواز بود و نه تنها شاعر و نویسنده، تاریخ‌دان و مثنوی‌دان و بیدل‌شناس بود، بل یک انسان خوش‌مشرب و مجلس‌آرا نیز به‌شمار می‌رفت. هر که باری مصاحب او شده باشد خاطرات او را برای سال‌های متمادی با خود خواهد داشت. زیرا هر تمثال و حکم او مشحون از تجربه و دانش ومملو از پند و اندرز است.

استاد تائب که خود یکی از بزرگان و بزرگ‌زاده‌گان درواز کلان (از حوض شاه تا کلپ شاه) است در میان اهالی این منطقه‌ی وسیع چون یک شخصیت عالم و فاضل از نفوذ و محبوبیت خوبی برخوردار بود. چنان‌چه بنابر موجودیت همین امر بود که به تاریخ ۲۶ حمل ۱۳۶۷ به حیث وکیل منتخب و نماینده‌ی مردمان درواز، کوف‌آب و خواهان در ولسی جرگه شورای ملی برای مدت پنج‌سال انتخاب گردید و تا ثور سال ۱۳۷۱ به‌حیث عضو پارلمان افغانستان ایفأ وظیفه نمود.

او تا آخرین روزهای حیاتش به یاد آن‌عده از دوستان صمیمی و بی آلایشش که چشم از جهان پوشیده‌اند روز می‌گذراند، قرآن شریف می‌خواند، در حق شان دعا می‌کرد، در سوز فراق آن‌ها شعر می‌سرود و بعد از یادآوری بار بار آن‌ها، به مصاحبانش می‌گفت که اینک نوبت رفتن، به ما رسیده است.

با تأسف فراوان بر اساس تماس تیلفونی که کاکایم الحاج مخدوم عبدالقادر خان از ولسوالی خواهان با برادر ارشدم قاضی صاحب خضرا بیضایی مشاور وزارت عدلیه داشتند و من نیز می‌شنیدم اطلاع یافتیم که دانشمند بزرگ و استادسخن و پدر بزرگوارم الحاج استاد تاج البیضا خان تائب در ساعت ۶ شام شب جمعه ۱۸ بر ۱۹ ماه مبارک رمضان سال ۱۴۲۹ قمری مصادف با ۲۸ سنبله سال ۱۳۸۷هجری‌شمسی در قریه‌ی باغ‌سنگک ولسوالی خواهان ولایت بدخشان به عمر ۸۸ سالگی داعی اجل را لبیک گفته به رحمت ایزدی پیوست و طبق وصیت خودش، در محوطه‌ی مقبره‌ی جناب پیرصاحب غیش (داملا برات محمد) استاد پدرش محترمانه به خاک سپرده شد. روح شان شاد، یاد شان گرامی و جای شان جنت الفردوس باد.

آمین یا رب العالمین!

خانواده‌ی تائب مرحوم از اشتراک هزاران تن از هم‌دیاران، دوستان، دانش‌مندان، فرهنگیان، اهل معارف و اراکین بلند پایه‌ی دولت در مراسم تشیع جنازه، به خاک‌سپاری، فاتحه‌خوانی و ختم و خیرات آن مرحوم و هم‌چنان از تمام دوستانی که از طریق تلیفون از ولسوالی‌های شکی، درواز، خواهان، فیض آباد، تخار، کندز، بغلان، مزار شریف، حیرتان، سر پل، هرات، نیمروز، خوست، پکتیا، کابل، بامیان، پروان، شهر دوشنبه تاجیکستان، شهر آتن پایتخت کشور یونان، ایران، بیروت پایتخت کشور لبنان و به همین ترتیب از هیات محترم رهبری سایت‌های انترنتی کوفی، فراترازمرزها و سایت درواز، هموطنان عزیز مقیم کشورهای بلغاریا،هالند، کانادا و فدراسیون محترم فرهنگی تورکان افغانستان (ففتا) که با فرستادن پیام‌های تسلیت با ما هم‌دردی و غم شریکی نشان داده‌اند اظهار سپاس و منت‌داری نموده برای همه‌ی این بزرگان و خانواده‌های محترم‌شان از خدای لایزال طول‌عمر و به‌روزی التجا می کند.

همچنان از آن عده از دوستان و هموطنان عزیز سرزمین دوست داشتنی درواز که از فاصله صد کیلومتری با پای پیاده جهت اتحاف ادعیه به روح این بزرگ‌مرد سخن و سابقه‌دار معارف افغانستان از راه دشوارگذر آتنگا به ولسوالی خواهان تشریف آوردند نیز مراتب امتنان خویش را ابراز می‌دارند.

به همین ترتیب از آن‌عده دوستان و ارادتمندان مرحوم تائب که به مناسبت وفات ایشان مرثیه‌هایی سروده ند و یا مضامینی نوشته‌اند نیز تشکر می‌نمایند.

لازم به یادآوری است که از مرحوم تائب ده فرزند باقی مانده است، چهار پسر و شش دختر. خوشبختانه از فیض و برکت و توجه جناب تائب ازین خانواده شش تن دارای تحصیلات عالی (قاضی خضرا بیضایی فارغ فاکولته شرعیات پوهنتون کابل، انجینیر احمد نجیب بیضایی فارغ فاکولته انجینیری پوهنتون کابل، ذکیه بیضایی فارغ فاکولته زبان و ادبیات پوهنتون تعلیم و تربیه کابل، بهروز بیضایی در حال سپری نمودن دوره ماستری در ایالت بنگلور کشور هندوستان، ذبیح الله بیضایی فارغ فاکولته زبان و ادبیات پوهنتون تعلیم و تربیه کابل و اورنگ‌زیب بیضایی فارغ فاکولته ژورنالیزم پوهنتون کابل و هوشنگ بیضایی محصل سال سوم دانشگاه پولیتخنیک تاجکستان) می باشد.

خوش‌بختانه اولین گزینه‌ی شعری استاد تائب به‌مناسبت چهلمین روز وفاتش به تیراژ یک‌هزار جلد در کابل در سال ۱۳۸۷ چاپ گردید. جلد دوم اشعارش نیز آماده‌ی چاپ است.

این‌هم چند سروده‌ی تائب:

## حمد

ای قـادری کـه هسـتی عـالم نشـان تسـت
بر هـر چـه هسـت شـاهد کـر و بیـان تست
از ذره تـا سـما و زمـین کهکشـان تسـت

تنظـیم فصـل جملـه بـه حکـم عیـان تسـت
نـازم تـو را کـه قلـب مسـلمان مکـان تسـت

از هیچ هست کردی و دادی تو عقل و هـوش
آموختی طریقـه‌ی تحصـیل و خـورد و نـوش
دادی وسیله پای و سر و چشم و د ست و گـوش
فهم رسا و دانـش و کسـب و کمـال و کـوش
جـانم فـدای حضـرت سـتـار عیـب پـوش

افسـوس عمـر در پـی سـود و زیـان گذشـت
در وصف زلف و کاکل و موی و میان گذشـت
بـی بنـده‌گـی بـه فکـر زر و خانمـان گذشـت
سر تا به پا به حرص وغـم ایـن و آن گذشـت
گشتم خبر که روز و مه و هم  زمـان گذشـت

دادم بــه بــاد حاصــل عمــرم همــه گنــاه
کردم بـه دسـت خـویش عمـل‌نامـه ام سـیاه
جـز درگـه‌ات خـدای، مـرا نیسـت سـر پنـاه
هسـتی غفـور و راحـم و رحمـن و مـن گـدا
رحمی نما بـه حـال مـن افتـاده سـر بـه چـاه

غـــرق گنـــاه گشـــته ســـراپا خجـــالتم
در پـــیش روز و غفلـــت شـــبها خجـــالتم
در پیشـــگاه مـــردم دنیـــا خجـــالتم
افتـــاده رو بـــه‌خـــاک و ز عقبـــا خجـــالتم
در پیشـــگاه حضـــرت مـــولا خجـــالتم

یـارب بجــز عطــای تــو راه نجــات نیســت
زیرا که بـی رضـای تـو بـود و حیـات نیسـت
سـیاره‌هـا وشـمس وقمـر بـا ثبـات نیسـت
شـیرین و شـور در نمـک و در نبـات نیسـت
بی حضـرتت زمـین وسـما ششـجهات نیسـت

خـاکم بـه سـر کـه هـیچ نـرفتم ره ثـواب
کـردم بـه‌دسـت عاقبـت خویشـتن خـراب
نـا رفتـه راه خیـر و بخـود کـرده ام عـذاب
در نامـه ام گنـاه بـود بـی حـد و حسـاب
در حشـر نیسـت جـز کرمـت بنـده را جـواب

یـــارب بـــه‌حـــق ســـرور و ســـردار انبیـــا
بـــر صـــدق یـــار اول و محبـــوب اتقیـــا
بـــا عـــدل یـــار دوم و طاعـــات اصفیـــا
بـا خـاک پـاک حضـرت عثمـان بـا حیـا
بخشـی بـه‌روح فـاتح خـود شـاه اولیـا

از کـــرده‌هـــا و معصیـــت خـــویش تـــائبم
وز گفـــت و رفت دشمـــن بد کـیش تـائبم
عصـیان هـزار کـرده و دلـریش و تـائبم
بـــازی بـــدام اژدر بـــد نیـــش تـــائبم
وز درد وســوز و فکــر کــم و بــیش تـائبم

## می‌گذرد

مشــو پــریش کــه دار و نــدار مــی‌گــذرد
حیــات و خانــه و ملــک و دیــار مــی‌گــذرد
مباش غره و غمگــین کــه اختیــاری نیســت
چو خنده گریــه نمــایی، چــو پــار مــی‌گــذرد
بــرو بــه بــاغ و گــل و لالــه را تماشــا کــن
نــوای بلبــل و صــوت هــزار مــی‌گــذرد
تــو عــاقلی غــم آن خــور کــه پایــدار بــود
دو روزه عمــر چــو فصــل بهــار مــی‌گــذرد
خــدای کــرده تــو را مســلم و عبــادت کــن
که عیش و نوش و همه کشت و کار می‌گذرد
مقام و قدرت و تخـت و سـپاه و زیـور و زر
غریــب بــردن و بســتن بــه دار مــی‌گــذرد
فرار و خسـته‌گـی و گریـه‌هـای **تلذ مب** زار
تـــن نحیـــف و دل داغ‌دار مـــی‌گـــذرد

## مخمس تائب بر غزل بیدل علیه الرحمه

بر امید عیش رنج و زحمت دنیا بــس اســت
نا رسیدن‌ها وسعی و خجلت دنیا بس اســت
خواهش ما و نبود شــفقت دنیــا بــس اســت
عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس اســت
رنگ این گلزار خون گردیدن دل‌ها بس است

گشته مضمر در وجود ما چو حرص کار و بــار
آن یکی گل‌غنچه آرد وان دیگر صد گونه خار

دست تقدیر است در تنظیم وضع روز گار
آفت دیگر نمی خواهد طلسم اعتبار
چون شرر برق نگاهی خرمن ما را بس است

لذت خواب هرکجا با ما و بر ما می‌رسد
در بهار و در تموز و فصل سرما می‌رسد
در درون خانه و محفل به صحرا می‌رسد
نشه‌ی خوابی که ما داریم هرجا می‌رسد
فرش مخمل گر نباشد بستر خارا بس است

می برد پروانه را اندر طواف کوی شمع
عقل از سر رفته خود را می‌زند بر روی شمع
دیده باشی شیوه پروازها و خوی شمع
می‌شود زرین بساط شب ز نور روی شمع
رونق بخت‌سیه پرواز رنگ ما بس است

دل به دل را هست این‌جا حاجت دیدار نیست
مانع از دیدن علیل و خسته و بیمار نیست
چشم عاشق را نظر جز دیدن رخسار نیست
حسن بی پروا ست این‌جا قاصدی درکار نیست
نامه‌ی احوال مجنون طره‌ی لیلی بس است

عاشقان را فرق نبود در رکوع و در سجود
هر زمان باشند در راز و نیاز و در شنود
هست عاشق در حضور و مست مینا و سرود
آگهی مستغنی است از فکر سودای شهود

دیـده‌ی بینـا اگـر نبـود دل دانـا بـس اسـت

ساز و آوازی مخوان از محمـل مـا دور بـاش
خـوش نمـی آیـد مـرا بشـنود تـار دلخـراش
زود زین جا رو نمک برقلـب خونبـارم مپـاش
مطربی دربزم مستان گـر نباشـد گـو مبـاش
نینواز مجلـس مـی گـردن مینـا بـس اسـت

بر تظـاهر وای گفـتن وحشـت دل مـی‌شـود
نیک سازی‌های ظـاهر بـدعت دل مـی‌شـود
وای و واویلای بی‌جـا زحمـت دل مـی‌شـود
پـیچش آهـی دلیـل وحشـت دل مـی‌شـود
گرد باد چین طراز دامـن صـحرا بـس اسـت

پا بـزن بـر هسـت دنیـا پاسـدار عجـز بـاش
صف جدا از کبر و مستی در قطار عجز بـاش
**تائب** از شاه و وزیـر و در کنـار عجـز بـاش
سلطنت وهم است **بیدل** خاکسار عجز بـاش
افســـر ما چون ره خوابیده نقش پا بس است

## راجع به وطن و ملت عزیز افغانستان

وطن آباد و مردم شاد و دشمن خـوار مـی‌خـواهم
به عسکر جرئت و صدق و به دهقان کار می‌خـواهم
بــه یــاران عــیش و شــادی و ســعادت آرزو دارم
خیانـت کـار مـیهن خسـته و بیمـار مـی‌خـواهم

ترقــی یــا تنــزل بــر تعیــین راه مربــوط اســت
ازیــن‌رو نســل و اولاد وطــن بیــدار مــی‌خــواهم
نباشــد نیــک و بــد هــم‌پایــه نــزد مــردم دانــا
به نیکان قدر و عزت بـر بـدانش دار مـی‌خـواهم
ز وضـع دشـمنان دیـن و ملـت سـخت دلگیـرم
زبان و پنجه‌ی هر یـک بـه‌کـام مـار مـی‌خـواهم
به‌یـاران صـداقت پیشـه امـن و رفعـت و شـادی
بــه‌دشــمن بینــوایی بســتر پــر خــار مــی‌خــواهم
بــرای ملــت افغــان و ملــک نــام‌دار خــویش
سعادت‌مندی و هر جا گلشن و گلـزار مـی‌خـواهم
اساس ارتقا در کارهـا عشـق اسـت و هـم‌کـاری
من اولاد وطن را این‌چنـین هـم‌کـار مـی‌خـواهم
بــه‌یــاران راســتی و صــدق **تلذ مب** از خیانــت‌هــا
به‌دشمن بسـته پـا و سـر بـه‌تـار دار مـی‌خـواهم

## یادی از گذشته و حال قریه‌ی سبز درواز

یاد ایامی‌کـه مـا هـم قـدر و شـانی داشـتیم
توســن اقبــال و دولــت کــامرانی داشــتیم
بـا رفیقـان موافـق هـوش‌منـد و نیـک خـو
صحبت شیرین و عیش صبح و شامی داشـتیم
عالمــان پــاک طینــت طالبــان راســتین
گوش بر تفسیر قـرآن قیـل و قـالی داشـتیم
قاضــی قربــان و جنــاب مولــوی عبــدالعلی
مولوی ضیفی و تائـب شـعر خـوانی داشـتیم
در حریم سـبز کـس را جرئـت بـی‌جـا نبـود
زانکــه دلــدار و مــزاری دوســتانی داشــتیم

بود نذر حق صداقت پیشه در کار وطن
دیگری لطف خدا راست کاری داشتیم
بهر انجام امور و رفع تکلیف وطن
قانع و قادر، ملاانور جوانی داشتیم
بود در صدر شمار نیک ملکان نام سبز
تا که مردان شریف و اتفاقی داشتیم
قدر اوشان را ندانستیم از جهل و حسد
از حماقت شکوه بر آنها زبانی داشتیم
مرگ اینها و ذوال قدر شان می‌خواستیم
بوالعجائب نا مناسب فکر خامی داشتیم
از وجود و نام شان در عرصه گاه گیر و دار
قدر و اعزاز زیاد و اعتباری داشتیم

## مقام معلم

به‌تر ز مقام تو معلم به جهان نیست
بر تر ز تو و شان تو در کون و مکان نیست
بر بانی علم و شرف وهادی عالم
فخر است و نشان است و بقا است و خزان نیست
بی تو نه کسی را به زمان عزت و جاه است
بل بی تو به عقبا به کسی حور و جنان نیست
هر جا که رسد مقدم والای معلم
لطف و کرم آنجا بود و ظلم و فغان نیست
بی لطف تو و رنج تو بر **تلذ مب** محزون
عقل و خرد و دانش و تقریر و بیان نیست

مؤلف: احمد نجیب بیضایی

# اسرار

محمد اسرار فرزند محمداسمعیل نواسه‌ی نهال‌بیگ دروازی بوده و در اشعار خود اسرار تخلص می‌کند و در میان اهالی به ملا اسرار شهرت دارد.

اسرار به قول خودش در پاییز سال ۱۳۰۱ خورشیدی در دیهه‌ی کی مربوط قریه‌ی کج‌دره‌ی شوریان درواز در یک فامیل تهی‌دست و بی بضاعت به‌دنیا آمد. وی علوم متداوله را نزد علمای زادگاهش قسماً فراگرفت و بنابر عدم امکانات مادی و معنوی هرگز زمینه ادامه تحصیل برایش فراهم نشد و مصروف امور دهقانی گشت.

خودش می‌گفت: «هرگز بهاری را ندیده و همش در خزان زنده‌گی کرده و مصایب، تکالیف و فراز و نشیب فراوانی را متحمل گشته ام.»

او به‌رغم این همه زنده‌گانی سراپا رنج در مقابل حوادث چون دژ استوار ایستاده‌گی کرد و با ناملایمات روزگار دست و پنجه نرم نمود.

وی شاعری‌ست بدیهه‌سرا. در اشعارش علاوه بر حمد و نعت، معضلات فراوانی را که از نواحی گونه‌گون دامن‌گیر او و سایر هم‌وطنان دروازی اش هست در اشعارش بازتاب داده است. وی بیشتر به صورت روزنامه‌وی شعر می‌سراید. طوری‌که حوادث و پیامدهایی را که در ماحولش رونما می‌گردد آن‌ها را از طریق شعر توضیح و تشریح می‌کند و به بیان آن‌ها می‌پردازد.

وی که یکی از شعرای معاصر بدخشان است در سرودن مخمس، غزل، رباعی و مسدس یدطولا دارد و بیشتر از همه مخمس می‌سراید. او با آن‌که در محیطی کاملاً محصور (بنابر موجودیت راههای صعب العبور) حیات به‌سر می‌برد و حتی بارها اتفاق افتاده‌است که برای چندین ماه کاغذی نیافته است تا اشعارش را ثبت کند. با آن‌هم در حدود چهار صد پارچه شعر با پیروی از

سبک کلاسیک سروده‌است که تقریباً شش‌هزار بیت را در بر می‌گیرد. طوری‌که خود آقای اسرار می‌گوید قسمت دیگری از اشعارش بدون این‌که در کتاب و کتابچه‌یی ثبت شود از جانب عده‌ای از دوستانش منجمله از جانب مرحوم عزیز الله دروازی هنرمند و آوازخوان محبوب دروازی به امانت برده‌شد و بار دیگر مسترد نگردیده‌اند ورنه شمار اشعار و ابیاتش به مراتب بیشتر ازین می‌بود.

بیشتر اشعار اسرار توسط هنرمندان محلی درواز مانند عزیز الله دروازی و شیر محمد دروازی یک‌جا با موزیک خوانده شده و ثبت نوار گردیده‌اند که شنونده‌گان فراوان دارند. منجمله می‌توان از مخمس وی تحت نام «از دست بینوایی» نام برد که بسیار مشهور است و در آن، روزگار تیره و تار و سراپا رنج و ادبار هم‌دیارانش را منعکس ساخته است. هم‌چنان موصوف مسدسی دارد که بازگو کننده‌ی رنج‌های طاقت فرسای مردم ما می باشد. مطلع آن مسدس این است:

من همی نالم بدرگاه کریم کردگار
آفرید از قدرت خود این جهان بی مدار
آدمی را کرد پیدا در زمین و روزگار
آن یکی برخوان نعمت وان دیگر شد خوارو زار
در غم و اندوه دنیا، دیگر از روز شمار
خلق عالم شاد و مائیم در عذاب کوهسار

در سال ۱۳۵۹ خورشیدی حادثه‌ی المناکی برای شاعر رونما شد. این حادثه همانا شهادت نابهنگام فرزند ارشدش معلم عبدالغفار عارض بود که در ناحیه جَوَی درواز به وقوع پیوست. عبدالغفار عارض معلم بود و وظیفه معلمی را طوری‌که بایسته بود انجام می‌داد. وی علاوه بر این‌که یک آموزگار و مربی خوب بود یک شاعر خوب هم بود که بعدها در مورد آقای عارض مرحوم نیز

حرف‌هایی با خواننده‌گان عزیز خواهیم داشت. ملا محمد اسرار پس از مرگ پسرش خامه به‌دست گرفت و درد جان‌کاهی را که بر تار و پود و جودش مستولی گشته بود با سرودن مخمسی بازتاب داد که آن مخمس را در همین مقطع زمانی از نظر خواننده‌گان ارجمند می‌گذرانم:

## مرثیه‌ی اسرار

من نمی‌دانم عزیزان نور چشمانم کجاست
نونهال گلشنم آن سرو بوستانم کجاست
غنچه‌ی بشگفته‌ی زیب گلستانم کجاست
شیمه و تاب و توان و نور چشمانم کجاست
بلبل خوش‌خوان من کبک خرامانم کجاست

تا تو رفتی از برم ای جان جانان پدر
از فراقت می‌خورم من دایما خون‌جگر
آتش هجرت به‌جان من همی دارد شرر
ناله‌های زار دارم جمله شب‌ها تا سحر
من که بیمارم مرا دارو و درمانم کجاست

از همان روزی فلک ما را نمود از هم جدا
با هزاران ماتم و اندوه گشتم مبتلا
تلخ کردی زنده‌گی بر من درین دار فنا
سوختم از فرقت رویت مه شیرین لقا
مه‌وش سیمین بدن لعل بدخشانم کجاست

کی رود از یاد من سرو قد زیبای تو
برد از یادم همه یکباره‌گی سودای تو
نیست آرامم ز نیش خنجر شهلای تو

مــرغ روحــم مــی تپــد از رحلــت تنهــای تــو
گــوهر رخشــان مــن شــمع شبســتانم کجاســت

در حیــات و زنــده‌گــی محتــاج دیــدار تــو ام
آرزومنـــد کـــلام چـــون شـــکر بـــار تـــو ام
روز و شــب پیوســته مــن رنجــور و بیمــار تــو ام
هــم‌چــو مجنــون دربــه‌در جویــای دیــدار تــو ام
نـــازنین نـــاز بـــو گلبـــرگ خنـــدانم کجاســـت

رفتی از دنیای دون ای طوطی خوش‌خـوان مــن
زهر کردی زنده‌گــی چــار روزه را بــر جــان مــن
اشــک مــی‌باشــد روان از دیــده‌ی گریــان مــن
رفــت بــر اوج فلــک ایــن نالــه و افغــان مــن
هــم‌نشــین عالمــان آن مــرد میــدانم کجاســت

از همان ساعت کــه رو ســوی بیابــان کــرده‌یــی
خــاطر جمــع مــرا یــک‌ســر پریشــان کــرده‌یــی
اهل و بیت خویش را با خاک یکسان کــرده‌یــی
عشرت و عیش جهان برما تــو زنــدان کــرده‌یــی
مایه‌ی ایــن زنــده‌گــانی ســقف ایــوانم کجاســت

من گلی گم کــرده ام یــاران دریــن دیــر خــراب
سوسن و نسرین خجل از رنگ و از بویش گلاب
تـــا دم آخـــر پـــدر از داغ هجـــرانش کبـــاب
چون‌که من بــا دیــدن رویــش نگشــتم کامیــاب
معـــدن علـــم و ادب ســـردار نیکـــانم کجاســـت

ناگهــان روزی نــدای رحلتــت آمــد بــه گــوش
اختیار از دست دادم رفت از مــن عقــل و هــوش
زهر گردد عاقبـت در جـان زارم عــیش و نــوش
تا بـه وقـت مـرگ از درد تـو دارم مـن خـروش
بـاز گوییـدم کـه آن شـیر پـر ارمـانم کجاسـت

رفـــت از پیشـــم عزیـــزم ای‌خـــدای بـــی‌نیـــاز
نیســـت آرام و قـــرارم جملـــه شـــب‌هـــای دراز
تا به روز حشـر **اسـ رار** اسـت در سـوز و گـداز
التجـــا دارم بـــه درگـــاه کـــریم کارســـاز
بنـــده‌ی فرمـــان تـــو پابنـــد قـــرآنم کجاســـت

بنابر آخرین اطلاعی که در روز ۵شنبه مورخ ۲۸ ماه دلو سال ۱۳۸۹از استاد عبدالرزاق دروازی در امام صاحب گرفتم، از قول ایشان صاحب نهار از طریق تلیفون در مورد ملا اسرار گفتند که اسرار در اواخر عمرش به ولسوالی امام صاحب ولایت کندز نزد پسرش ملانظام الدین که ملا امام مسجد اندرابی‌های امام صاحب بود آمد و در اثر مریضی سنگ‌مثانه در همان‌جا در سال ۱۳۸۰ هجری شمسی چشم از جهان پوشید و بخاک سپرده شد. در فرجامین سخن این هم یک مخمس دیگر او:

**مخمس**

حمــد و ثنــا بگــویم از جــان و دل خــدا را
بــا صــد زبــان چــو بلبــل آن ذات کبریــا را
خـــلاق جملـــه اشـــیا رزاق بینـــوا را
هــم بــی ســتون معلــق دارنــده‌ی ســما را
قاضـــی روز محشـــر بخشـــنده‌ی گنـــا را

آیـم بـه نعـت احمـد بعـد از ثنـای داور
هـژده هـزار عـالم از نـور اوسـت یـک‌سـر
صـاحب قـاب وقوسـین شـافع روز محشـر
شمع و چراغ عـالم در هـر دو کـون راهبـر
شـد مقتـدا بـه معـراج او جملـه انبیـا را

بشـنو ز بعـد نعـتش اوصـاف چاریـارش
بـوبکر یـار اول او را رفیـق غـارش
یـار دوم کـه عمـر خـادم و پهـره دارش
عثمان که یار سوم روز و شبان بـه کـارش
میـدان تـو یـار چـارم علـی مرتضـی را

انـدر میـان امـت بـوبکر آفتـاب اسـت
بی دوستی عمر دینت یقـین خـراب اسـت
اندر سوال عثمان از نزد حـق جـواب اسـت
قرب علی چه گویم زیرا که بی حساب است
سـاقی حـوض کـوثر ایـن چـار یـار مـا را

صـدیق بـا محمـد هـم‌درد بـود و هـم‌راز
از فیض دست عمر اسـلام شـد سـر افـراز
عثمان به صد دل و جان قرآن نمـود آغـاز
انـدر غـزای کفـار حیـدر کشـیده آواز
بگرفت از دل و جـان هـر یـک ره رضـا را

گفتـیم ایـن مخمـس در مـدح چـار یـاران
بـا ایـن زبـان نـاقص آلـوده و پریشـان

بــار گنــه بگــردن درمانــده زار و حیــران
افتــاده ام خــدایا در زیــر بــار عصــیان
آورده ام بــه نــزدت یــاران مصــطفی را

یــارب بــه رحمــت تــو دارم امیــدواری
با این همـه خطاهـا از جـرم و شرمسـاری
مـا را ز کبـر دنیـا مصـئون و پـاک داری
بـا حرمـت محمـد از لطـف رحـم آری
دیـدار کـن نصـیبش **اسـ رار** روسـیا را

# غلام حیدر مجرمی

غلام حیدر مجرمی فرزند مرحوم شیخ احمد مجرم بن قاضی محمد لطیف داعی بن مخدوم ملا محمد شریف بن مخدوم عبداللطیف بن داملا قربان محمد کاتب دروازی می‌باشد. وی در سنه ۱۳۰۹هجری شمسی در قریه‌ی اوبغن علیای درواز در یک فامیل ادیب و سخنور به‌دنیا آمد.
غلام حیدر مجرمی تحصیلات خصوصی داشت و از سال ۱۳۲۷ خورشیدی به کار رسمی در دوایر دولتی آغاز نمود. او بنابر این‌که یکی از فضلا و شخصیت‌های محبوب و با نفوذ درواز بود از سال ۱۳۴۰ الی ۱۳۴۲ ه.ش به حیث وکیل مشوره انتخاب و در ولایت بدخشان با موفقیت اجرای وظیفه نمود. وی بعد از ختم این وظیفه بار دیگر به‌وظایف قبلی ادامه داد.

مجرمی مساله‌ی شعر و شاعری را بنابر ترغیب و تشویق پدر امجدش مجرم فرا گرفت و شخصاً سرودن شعر را از اوایل دهه چهارم سده‌ی حاضر آغاز نمود. وی علاوه بر این‌که خود شعر می‌سراید در مورد شعرای متقدم درواز نیز معلومات فراوان دارد.

وکیل غلام حیدر مجرمی شاعر و انسان‌دلسوز، خوش‌خلق و مردم‌دار بود و مدت‌های زیادی را در منطقه‌ی سنگ‌مهر فیض آباد مرکز ولایت بدخشان سکونت نمود.

او نیز مانند سایر سخنوران دروازی روزهای نکبت بار و سراپا رنج و تکالیف را پشت سر گذاشته است که افزون بر همه شهادت فرزند جوانش غلام صفدر جان که پیلوت جوان و ورزیده‌یی بود این شخصیت محترم و ارجمند ما را شدیداً متأثر و متالم ساخت.

یکی از کارهای ارزشمند آقای مجرمی این‌است که نشاید و سروده‌های مجرم صاحب را به ترتیب الفبا تنظیم نموده و دیوان منظمی از آن‌ها ساخته

و با خط و کتابت خویش تحریر نموده است که همین اکنون این دیوان اشعار مرحوم مجرم دروازی که قبله‌گاه وکیل غلام حیدرخان مجرمی می باشد موجود است.

وکیل غلام حیدر خان مجرمی مدت سه سال به‌حیث سناتور بدخشان تا سال ۱۳۷۱خورشیدی در پارلمان افغانستان کارکرد و با آن‌که تمام امور مربوط به سفرش جهت زیارت خانه‌ی خدا (ج) تکمیل شده و قرار بود تا فردای آن‌روز توسط طیاره عازم مکه‌ی مکرمه شود به روز بیست و پنجم ماه حمل سال ۱۳۷۵درکابل سکته نمود و جان به جان آفرین سپرد. تابوتش در میان عده‌ی زیادی از دوستان و اعضای خانواده اش به بگرام منتقل و به وسیله‌ی هواپیما به فیض‌آباد انتقال و در آن‌جا محترمانه به‌خاک سپرده شد.

در این‌جا یک غزلش را که حین ماموریت در قلعه‌ی کوف درواز در سال ۱۳۴۷ شمسی سروده شده خدمت خواننده‌گان عزیز تقدیم می‌نمایم. قابل یادآوری است که این غزل سال‌ها پیش در روزنامه بدخشان نیز نشر گردیده است، وی در این شعر ضدیت خویش را با رشوت‌ستانی و راشی و مرتشی اعلام داشته است:

رشوت‌ستان خاکت بسر تا کی خوری نان حرام
از عادت اسبق گذر ای راشی بی ننگ و نام
تاکی تو خون‌خواری کنی هم مردم آزاری کنی
با ظالمان یاری کنی، ای زشت خوی بدکلام
هستی مدام اندر قبو خود را کنی بی آبرو
رشوت‌ستانی از دو سو، خلقی تو اندازی بدام
از فعل زشتت در گذر، ای نا روای بدگهر
خلقی تو کردی در بدر، تاکی تو را باشد دوام
ای مرتشی بی وقار، بگذار مردم را قرار

دیگر مکن کـس را فـرار، گـردی گرفتـار جـذام
ای راشی رشوت ستان، شمشیر پس کن از میان
این **مجرمی** گوید عیان، دیگر چه‌گوید والسلام

## عبدالقدیر مقصود بدخشی

میرزا عبدالقدیر فرزند میرزا مقصود صدقی بن محمد امان دروازی بوده و در اشعارش مقصود تخلص می‌کند. موصوف در سال ۱۳۱۵خورشیدی در درواز در یک خاندان فاضل و سخنور به‌دنیا آمد. بعدها با مرحوم میرزا مقصود صدقی پدرش از درواز به منطقه‌ی دراییم بدخشان نقل مکان نمود و مدتی را در آن‌جا به‌سر بردند. سپس مادامی‌که پدرش بالاجبار به نهر سراج کندهار تبعید گردید وی نیز با او بود و تا سال ۱۳۳۱خورشیدی در نهر سراج کندهار باقی ماند. تا آن‌که در سال ۱۳۳۲خورشیدی اجازه یافتند تا به تالقان مرکز ولایت تخار باز گردند.

عبدالقدیر مقصود از همان سال ۱۳۳۲ به حیث مأمور در دوایر دولتی شروع به کار کرد و تا سال ۱۳۵۲ه.ش در تالقان ماند و از آن سال به بعد در شهر کندز سکونت اختیار نمود و در تصدی سپین زر آن‌ولایت به وظیفه‌داری تداوم بخشید.

عبدالقدیر مقصود یکی از شخصیت‌های محبوب‌القلوب و پاک‌نفس وطن بود که طی سی و پنج سال کار در دوایر دولتی تا آخرین روزهای حیات حتی یک سر پناه شخصی نداشت و در عمارت‌ها و منازل شرکت سپین زر کندز استقامت داشت. موصوف در هرگونه شرایط زمانی و مکانی با استبداد و بی عدالتی، ارتشا و رشوت‌ستانی، کارشکنی و مردم‌آزاری در تضاد و تقابل قرار داشته و خشم و انزجار و تنفر خود را نسبت به این پدیده‌های منفی با سرودن اشعار نیش‌دارش بازتاب داده است. چنان‌چه در یکی از اشعارش چنین می‌فرماید:

گفتم به حکم شرع گر آقای رشوه خوار
بـاری میـان جامعـه رسـوا شـود نشـد

و یا این‌که به توان‌گران خطاب کرده می‌گوید:

چو هنگام زمستان گـرم مـی‌کـردی بخـاری را
نگاهی هم به سوی کلبه‌ی سـرد فقیـران کـن
اگـر داری تـوان دسـتگیری از تهـی دسـتان
ز نان صبح و شامت قسمتی را وقف ایشان کن
چو بهر خـود مهیـا مـی‌کنـی اسباب راحـت را
تـرحم بـر وجـود لاغـر و زار یتیمـان کـن

مقصود شعر سرایی را از پدرش صدقی به ارث برده است. موصوف از سال ۱۳۲۷خورشیدی تا میزان سال ۱۳۵۲ بدخشی تخلص می‌کرد و بعد از میزان ۱۳۵۲ تخلص مقصود را به جای بدخشی برگزید که تا آخر عمر با همین تخلص شعر می‌سرود و در میان مردم و اداره‌یی که در آن مصروف امور وظیفه‌وی بود به‌حیث یک انسان نیک‌نام از شهرت و محبوبیت خاصی بر خوردار بود. اشعارش با هر دو تخلص هم (بدخشی) و هم (مقصود) در اختیار ما قرار دارد و ضمناً قسمتی از اشعار آقای (مقصود) که شامل غزل، مخمس، مسدس، قصیده و رباعی‌اند با هر دو تخلص در فواصیل زمانی در روزنامه‌ها، جراید و مجلات کشور از جمله روزنامه‌ی بدخشان، اتحاد بغلان، جریده‌ی کندز، روزنامه‌ی انیس، مجله‌ی آواز، مجله‌ی شوخک، روزنامه‌ی بیدار، نشریه‌های ترجمان، پیام روز و سپین‌زر به دست نشر سپرده شده‌است. از جمله‌ی فرزندانش دوتن آن‌ها به نام‌های عبدالبصیر و عبدالناصر با اکمال دوره‌ی تحصیل همین اکنون در اردو شامل خدمت بوده و متباقی آن‌ها مصروف تحصیل می‌باشند. آقای مقصود همیشه مواظب فرزندانش بوده و آن‌ها را در راه فراگیری علوم و فنون تشویق و ترغیب نموده برای ایشان به‌ترین آموزگار و مربی بود. وی در پندنامه‌ای‌که برای فرزندانش در سنبله‌ی

سال ۱۳۵۰ در شهر تالقان سروده است خط مشی آینده‌ی آن‌ها را روشن ساخته است که آن‌را از نظر خواننده‌گان عزیز می‌گذرانم:

## پندنامه

ای طفـل نـوش‌خنـد سـعادت شـعار مـن
ای نــور هــر دو دیــده‌ی امیــدوار مــن
ای نـو شـگفته غنچـه‌ی بـاغ و بهـار مـن
ای نقــد زنــدگانی و دار و نــدار مــن
باشــد بــه یمــن همــت تــو افتخــار مــن

می‌کوش تـا ز فـیض ادب بهـره‌ور شـوی
از راه علــم وارث نـــام پـــدر شـــوی
از تنـگ‌نـای غفلـت و نکبـت بـدر شـوی
در شـاه‌راه عـز و شـرف پـی سـپر شـوی
تـا روشـن از وجـود تـو گـردد مـزار مـن

راحت پسند و مفت خور و هرزه‌گـو مبـاش
بی‌باک و مست و بی ادب و تندخو مبـاش
مشکل تراش و زیرک و هنگامه جو مباش
بـی‌رحـم و بـی‌مـروت و بـی آبـرو مبـاش
تـا راحـت از کنـار تـو گـردد مـزار مـن

دست طلب به هر کس و نا کس مکن دراز
از لطـف دوسـتان دغـل، بـاش بـی نیـاز
دل را مســاز مخــزن اســرار حــرص و آز
مــی بــاش بــا قناعــت جاویــد ســرفراز

تـا گـردد از تـو شـاد دل بـی قـرار مـن

هرگــز مبــاش در پــی آزار دیگــران
غافـل مشـو ز حـال ضـعیفان نـا تـوان
مپســند بــار منــت احســان ایــن و آن
مفــروش آبــرو پــی تحصــیل آب و نــان
مــی بــاش در حمایــت پروردگــار مــن

غافـل مشـو ز گـردش چـرخ فریـب کـار
هرگز مکن بـه هسـتی و سـرمایه افتخـار
مــی‌کــن حــذر ز فتنــه و نیرنــگ روزگــار
همـواره از هـوا و هـوس بـاش بـر کنـار
تــا باشــد از تــو نــام نکــو یادگــار مــن

چـون دیگـران اسـیر کمنـد بتـان مشـو
در کار زار عشـق و هـوس نـا تـوان مشـو
وارسته باش و دستخوش ایـن و آن مشـو
هرگز نصـیب طعنـه‌ی پیـر و جـوان مشـو
اینســت در حیــات **بدخشی** شــعار مــن

وی دارای دیوان مکل اشعار است که در شهر کندز نزد فرزندانش موجود می‌باشد. امیدوارم روزی فرا برسد که دیوان مکمل اشعار ایشان نیز با زینت چاپ آراسته و علاقه‌مندان این مرحومی از مزایای آن مستفیض و بهره‌ور گردند.
آقای مقصود بدخشی نیت داشت تا به زیارت خانه‌ی خدا (ج) مشرف شود و به همین خاطر قرار بود تا از طریق کراچی عازم آن مکان متبرک گردد که بدبختانه بر اثر حمله‌ی قلبی در روز جمعه ۲۱ حوت سال ۱۳۷۷ در شهر کراچی

پاکستان به عمر ۶۲ سالگی جان به جان آفرین سپرد و دوستان و علاقه‌مندان و ادب دوستان وطن را از نبود خود به ماتم نشاند. روحش شاد و یادش مستدام باد. در این‌جا چند سروده‌ی آقای مقصود را که در ولایات تخار و کندز طی سال‌های ۱۳۴۰تا ۱۳۵۰ سروده شده‌اند خدمت خواننده‌گان ارج‌مند تقدیم می‌نمایم:

## نگاهی گاهی

نشدم پـیش تـو منظـور نگـاهی گـاهی
محــرم راز و نیــاز ســر راهــی گــاهی
جــانم از حســرت عشــاق تغافـل منمـا
خانمانســوز بــود شـعله‌ی آهــی گــاهی
ضرری نیست ز من بارگـه حسـن تـو را
دلنشین است به رو خال سـیاهی گـاهی
گر چه خارم مفگـن دور ز پـیش نظـرم
که نشیند به نگـاهی پـر کـاهی گـاهی
دوست می‌دارم از آن مردمک چشم تو را
که گه کشتن من بـوده گـواهی گـاهی
می‌شود پادشهی پـیش فقیـری محتـاج
با همه دبدبه و کـرچ و کلاهـی گـاهی
شدم از زندگی ام سیر و **بدخشی** نشدم
محرم بزم تو در هفتـه و مـاهی گـاهی

## غزل بهاریه

پیـک قـدرت بـاز پیغـام بهـار آورده اسـت
سوی ابنای وطن فرمـان کـار آورده اسـت
از هجوم لاله و گل در گلستـــــان وجود
دست صنعت شش‌جهت آیینه دار آورده است

تا بـه روز خـاطر مـا زحمـت سـرما و بـرف
اعتــدالی در مــزاج روزگــار آورده اســت
در تماشــا گــاه امکــان بهــر تجلیــل بهــار
پیر دهقان هم به‌خود یوغ و سپار آورده است
بسکه محرم کرده خود را بـا نهـالان چمـن
نو عروس غنچه طفلی در کنار آورده اسـت
قاصـد بـاغ طـراوت بـا خـود از بـاغ جنـان
رنگ و بوی بیشتر از سـال پـار آورده اسـت
بــاز فــراش طبیعــت بهــر تشــریف بهــار
فــرش رنگینــی کنــار جویبــار آورده اســت
قطره‌ی آبی که باریدست از چشـم سـحاب
در محــیط آرزو نخلــی بــه‌بـار آورده اسـت
گشــته در بــزم وصــال دختــر رز بــار یــاب
چون **بدخشی** هر که شعر آبدار آورده است

★★★

تا پی ایجاد هسـتی نقـش امکـان ریختنـد
اولــی را بــر بنــای عقــل بنیــان ریختنــد
مشت خاکی را ز صحرای عدم بـر داشـتند
شکل دوم را از آن در قالـب جـان ریختنـد
قالبی از جان تهـی را بوالبشـر کردنـد نـام
بعد از آن بـر پیکـر او نـور ایمـان ریختنـد
خاک ما را بر ملک دادند تکـریم و سـجود
کلفت این امر را بر فـرق شـیطان ریختنـد
علـم را بـا بـی زبـانی بـر بشـر آموختنـد

نسل آدم را از آن‌جا گل بـه‌دامـان ریختنـد
آدمـــی را در ازل دادنـــد درس معرفـــت
رنگ و بوی معرفت را در دبسـتان ریختنـد
پیکــری را از مــزاج آب و گــل آراســتند
از وجود قطره‌یی بنگر چه طوفـان ریختنـد
علم الاسماء فـرو خواندنـد در گـوش بشـر
تــا بــرای عــالم موجــود عنــوان ریختنـد
بــر اســاس اقتضــای حکــم اســتاد ازل
جوهر دانـش بخـاک نـوع انسـان ریختنـد
تا شود رنگین کلام ما **بدخشی** در نخست
لعـل را در دامـن کـوه بدخشـان ریختنـد

## آشیانه‌ی عنقا

تا در حریم کـوی تـو مـأوا گرفتـه‌ایـم
از کـوی غیـر پـای تمنـا گرفتـه‌ایـم
کس جز خیال دوست نگیرد سـراغ مـا
منــزل در آشــیانه‌ی عنقــا گرفتــه‌ایــم
در راه دوستان گـل الفـت فشـانده‌ایـم
خــار عــداوت از ره اعــدا گرفتــه‌ایــم
بر داغ‌های سینه‌ی یعقـوب مـا مخنـد
کاین تحفه را ز دست زلیخا گرفته‌ایـم
سر داده‌ایـم و از سـر دنیـا گذشـته‌ایم
دل داده ایم و جای به دل‌ها گرفته‌ایـم
از لــوح دل غبــار کــدورت زدوده‌ایــم
با نیک و بـد طریـق مـدارا گرفتـه‌ایـم

از بسکه گشته گوهر **مقصود** کم بها
چون قطره در کنار صدف جا گرفته‌ایم

## نمی‌کردم چه می‌کردم

اگر نام ترا از بر نمی‌کردم چه می‌کردم
عروس فکر را زیور نمی‌کردم چه می‌کردم
مرا در وادی هجران ز پا افگندی و رفتی
اگر خاک غمت بر سر نمی‌کردم چه می‌کردم
به من عمری حدیث شفقت و مهر و وفا گفتی
اگر حرف ترا باور نمی‌کردم چه می‌کردم
زلیخا وار از یاد تو در غم خانه ی حسرت
ز خاک تیره گر بر سر نمی‌کردم چه می‌کردم
تو را دیدم که با اغیار بودی گرم می نوشی
جهانی را به خود محشر نمی‌کردم چه می‌کردم
مرا با صد عتاب از آستان خویشتن راندی
شکایت بر در داور نمی‌کردم چه می‌کردم
دم رحلت اگر از جوهر شمشیر ابرویت
گلوی خویشتن را تر نمی‌کردم چه می‌کردم
بر آوردی ز خاطر جان من عشق **بدخشی** را
سراغ دلبر دیگر نمی‌کردم چه می‌کردم

**مؤلف: احمد نجیب بیضایی**

# سردار محمد وارد

سردار محمد وارد فرزند مرحوم محمد نظر بیگ بوده و در سال ۱۳۱۷ خورشیدی در دیهه‌ی رضوی مربوط مایمی‌درواز دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در مکتب ابتدائیه فطرت درواز (که باهتمام و مساعدت مادی و معنوی وکیل عبدالله بیگ خان مظلوم کاکای آقای وارد در سال ۱۳۲۸ خورشیدی این مکتب اساسگذاری شد) تا صنف ششم ادامه داد و از دوره ی ابتدائیه سند فراغت بدست آورد.

سردار محمد وارد بنابر معضلات و دشواری‌هایی که در آن‌زمان وجود داشت نتوانست تحصیلات خود را ادامه دهد و بدین‌ترتیب با موجودیت دشواری‌ها، از تحصیلات عالی محروم گشت.

سردار محمد وارد در سال ۱۳۴۲خورشیدی در ادارات و موسسات دولتی به حیث مامور شروع به کار کرد و عمری را منظماً و با صداقت تام و تمام وظایفی را که به موصوف سپرده شد با موفقیت و سر افرازی انجام داد.

وارد یکی از شخصیت‌های معزز و یکی از شعرای شیرین کلام درواز و بدخشان است، سرودن شعر و علاقه به آنرا از اثر رهنمایی‌های ذی‌قیمت و تشویق‌های مکرر و پیهم کاکای خویش مرحوم وکیل عبدالله بیگ خان مظلوم نصیب گشته و خویش را از فاضل مرحوم آقای میرزا عبدالقدیر مقصود که در صفحات پیشین در مورد وی چیزهایی و لوبه اختصار نوشتم نسبت این‌که برایش درین راستا رهنمون گشته است ممنون می‌داند. باید خاطر نشان گردد که آقای مقصود پسر عمه آقای وارد می‌باشد.

سردار محمد وارد اشعار فراوانی با پیروی از سبک کلاسیک در قالب غزل، رباعی، مخمس و هم‌چنان مسدس سروده است. وی از واژه‌ها و اصطلاحات مردمی که در زبان گفتاری مردم بسیار معمول و متداول‌اند در اشعارش با

سلاست و روانی خاصی استفاده کرده است. چنان‌چه در غزل ذیل که با ردیف وَگَرُم سروده شده است کلمه‌ی وگرم را که معنای فدا شوم و قربان گردم را می‌رساند و در میان اهالی درواز معمول‌است با توان‌مندی بکار برده است:

ای پری‌چهره رخ چون قمرت را وَگَرُم
چشم خرمایی و بادام ترت را وگرم
خالق پاک چه خوش نغز تو را ساخته است
کلک تصویر کش و خلق گرت را وگرم
طرز رفتار تو دیوانه کند پیر و جوان
قامت دلکش و موی کمرت را وگرم
یکدلی نیست که او بسته بدامت نبود
گیسوی پرشکن پیش برت را وگرم
آدمی زاده به‌این‌گونه ندیدست کسی
حسن حوری و سرشت بشرت را وگرم
قد شمشاد تو آورده دو تا سیب به بار
بوالعجب سرو قد خوش ثمرت را وگرم
غنچه را نیست به جز رایحه و بوی کمال
دهن غنچه‌وش پر شکرت را وگرم
چه شود گر کنی از لطف به **وارد** نظری
ای شه کشور خوبان نظرت را وگرم

سردار محمد وارد عاشق پاک‌باز استقلال و آزادی است و از خداوند متعال چنین می‌طلبد:

ز در بار خدا وارد همی‌خواهد که تا محشر
درخشد جانب ما کوکب تابان آزادی

**مؤلف: احمد نجیب بیضایی**

آقای وارد در شب جمعه ۱۳ جوزای سال ۱۳۷۵ خورشیدی در شهر کندز به عمر ۵۸ سالگی چشم از جهان پوشید و در همان‌جا به‌خاک سپرده شد. جایش فردوس برین باد.

در پایان چند سروده‌ی آقای وارد را خدمت خواننده‌گان عزیز تقدیم میدارم:

## دخت شغنان یک‌طرف، مه‌روی کابل یک‌طرف

محو نیرنگ بهارم کرده سـنبل یـک‌طـرف
خنده‌ی گل یک‌طرف آواز بلبل یـک‌طـرف
برده آرام و قرارم چون حبـاب و مـوج بحـر
سرو رعنا یک‌طرف نظاره‌ی گل یک‌طـرف
می‌رود بر سوی گلشن یار و با خود می‌بـرد
چشم نرگس یک‌طرف مینای پرمل یک‌طرف
می‌چشاند شهد و می‌گیرد ز پـای مـرغ دل
لعل‌خندان یک‌طرف زنجیر کاکل یک‌طرف
عشــرتی دارد حــریم دختــر رز در چمــن
ناز ساقی یک‌طرف آهنگ قلقل یک‌طـرف
غـرق دریـای خیـالم مـی‌کنـد بـی اختیـار
درد هجران یک‌طرف شوق توصل یک‌طرف
می‌رباید بـا نگـاهی **وارد** از کـف نقـد دل
دخت شغنان یک‌طرف مه‌روی کابل یک‌طرف

## نغز

باشد گل روی تو عجب نام خـدا نغـز
افتیده به پهلوی رخت زلف دو تـا نغـز
رفتار تو ظـاهر کنـد آشـوب و قیامـت
نخل قد رعنای تو در دیـده‌ی مـا نغـز

چون باغ جنان بوقلمون‌است عـذارت
رخسار جدا، خال جدا، زلـف جـدا نغـز
چشم سیه و چهـره‌ی گلفـام تـو زیبـا
سـیب ذقـن و غبغـب آیینـه نمـا نغـز
ابروی کـج و نـرگس فتـان تـو گیـرا
لعل لب شیرین تو بی چون و چرا نغـز
طرز نگـه و شـیوه‌ی ایمـای تـو دلبـر
خندیدن پنهان تـو ای کـان حیـا نغـز
زیباست سراپای تـو ای حـور بهشـتی
خلص که بود جسم لطیفت همه‌جا نغز
عید است بیا بر کف دسـتان سـفیدت
از خـون دل **وارد** مـا سـاز حنـا نغـز

## خزان و بینوا

کجا بگریزم از دسـت تـو ای بـاد خـزان امـروز
نـدارم رنـج سـرمای تـو را تـاب و تـوان امـروز
مـرا در زنـدگی یـک سـر پنـاه و منزلـی نبـود
که باشم از بلای بـرف و بـاران در امـان امـروز
وجود لاغرم بنگر ز سـر تـا پـای عریـان اسـت
به قوت لایموت خـود نـدارم لقمـه نـان امـروز
نه تیلی هست در خانه نه چوب سوخت یک‌دانـه
ز سـردی چـون رهـانم کودکـان نـاتوان امـروز
ز گیرو دار ناداری چسان جان بـر سـلامت بـرد
که من کم پولم و هر جنس را قیمت گران امروز
ز بـس تهدیـد مـی‌دارد مـرا عفریـت نـاداری

به جسم نا توان خویش هستم بـار جـان امـروز
بیـا و حـال زارم بنگـر و بـر مـن تـرحم کـن
که فرش من زمین است و لحافم آسمان امـروز
شـدم تـا در بـلای تنگدسـتی مبـتلا دیـدم
گرفتنـد از درم پـا دوسـتان مهربـان امـروز
چـو از پـی فقـر و نـاداری جـدایی آورد **وارد**
بجوییـد از خـدای خـود ز نـاداری امـان امـروز

# منابع و سرچشمه‌ها


۱. کشککی، مولوی برهان الدین، رهنمای قطغن و بدخشان
۲. ولوالیجی، عبدالحکیم رستاقی، چراغ انجمن
۳. خسته، مولوی خال محمد، معاصرین سخنور
٤. خسته، مولوی خال محمد، یادی از رفته‌گان
٥. بدخشی، شاه عبدالله، ارمغان بدخشان
٦. عینی، صدرالدین، نمونه‌ی ادبیات تاجیک
۷. حبیبوف، امیر بیگ، گنج بدخشان
۸. حبیبوف، امیر بیگ، گنج پریشان
۹. شاهین، منتخب اشعار، دوشنبه – تاجیکستان
۱۰. مغموم، میر اولیا حسین، دست‌نویس‌ها و یادداشت‌ها
۱۱. تائب، تاج البیضا، یادداشت‌های قلمی
۱۲. بیاض فطرت چاپ بخارا
۱۳. غازی، ملا محمد غازی بیگ، بیاض قلمی
۱٤. شمسی، داملا مصلح الدین، دیوان چاپی
۱٥. هبأ، خواجه عبیدالله، دیوان قلمی
۱٦. دادی، صوفی دادخدا، دیوان قلمی
۱۷. مجرم، میرزا شیخ احمد، دیوان قلمی
۱۸. تائب، تاج البیضا گزینه‌ی اشعار
۱۹. مغموم، میر اولیاحسین، گلچین اشعار
۲۰. فطرت، میر عبدالمومن شاه، گزینه‌ی اشعار
۲۱. هبأ، خواجه عبیدالله، گزینه‌ی اشعار
۲۲. یادداشت‌های خطی میرزا عبدالقدیر مقصود بدخشی
۲۳. اختصار تاریخ درواز

۲٤. دایره المعارف آریانا
۲٥. مجله‌ی کابل
۲٦. مجله‌ی عرفان
۲۷. مجله‌ی خراسان
۲۸. مجله‌ی هنر
۲۹. کلکسیون روزنامه‌ی بدخشان
۳۰. سایت اینترنتی فراتر از مرزها